دیوان نہایۃ الکمال

مصنفہٗ

سلطان الشعرا حضرت امیر خسرو طوطی ہند قدس اللہ سرہٗ

جس میں آپ کے نہایت نایاب چیدہ چیدہ قصائد غزلیات

قطعات - رباعیات - مطائبات چیستان وغیرہ شامل ہیں +

مولانا مولوی حافظ سید یٰسین علی نظامی دہلوی

خواہر زادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیا محبوب الٰہی قدس سرہٗ نے

نہایت صحت اور اہتمام کے ساتھ اپنے کتب خانہ نظامیہ کے واسطے

مطبع قیصریہ دہلی میں طبع کرا کے شائع کیا

سنہ ۱۳۳۲ھ

کتب خانۂ نظامیہ

یہ کتب خانہ صرف اسی غرض سے قائم کیا گیا ہے کہ علوم قدیمہ کا تحفظ کیا جائے بزرگان دین کی بیش بہا اور نایاب کتابین طبع کرکے شائقین کی خدمت مین پیش کیجائین جن عربی یا فارسی کتابون کے ترجمہ کی ضرورت ہو اُن کا ترجمہ بھی کیا جائے تاکہ ہمارے اہل ملک اپنے بزرگان کے فیوض و برکات سے بخوبی استفادہ حاصل کرسکین۔

الحمد للہ کہ اس کتب خانہ مین نایاب اور نہایت مفید قلمی کتابون کا ایک معقول ذخیرہ جمع ہوگیا ہے اور اسکے ساعی مین اسکی ترقی و اشاعت مین برابر کوشش فرما رہے ہین آپ بھی اس کی اعانت ضروری خیال فرمائین جو کتابین یہ کتب خانہ طبع کرچکا ہے یا زیر طبع ہین اُن کی خریداری سے بڑھا کر علمی قدردانی اور اسلامی ہمدردی کا ثبوت دین تاکہ یہ کتب خانہ مستحکم بنیاد پر قائم ہوکر اپنے فرض منصبی بخیر و خوبی انجام دیسکے۔

سیرت نظامی

یعنے سوانح عمری حضرت سلطان المشائخ محبوب الٰہی خواجہ نظام الدین اولیا قدس سرہٗ جس مین آپکے بزرگان کی بخارا سے تشریف آوری۔ آپ کی ولادت۔ طالبعلمی۔ یتیمی۔ ارادت و خلافت۔ فقر و مجاہدہ۔ کشف و کرامات۔ اخلاق و عادات۔ ارشادات و تعلیمات۔ سخاوت۔ لنگرخانہ۔ تعمیر خانقاہ۔ اوراد۔ وظائف۔ ادعیات۔ اور آپکے مکتوبات۔ اور آپکے خلفا و مریدان اور آپکے ہم عہد سات بادشاہون اور تمام خواجگان چشت کے مفصل حالات اور آستانہ شریف کی عمارات کا بیان ہے۔

قیمت بلا محصول عہ

سید حسین علی نظامی خواہر زادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیا قدس سرہ مالک کتبخانہ نظامیہ دہلی

دیوان نهایة الکمال خسروی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الواهب الذی وهب الشعراء المتبحرة افلاما جاریة علی بحور
الاشعار وجعلها بر هم ابارا تفیض من قطر قطراتها البحار حتی یجری
بها الظلام والضیاء ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء احمده وامدح
احمد محمد الذی فاح طیب الوحی من فیه و انزل الیه لا ریب فیه
علیه صلوة الحکیم العلیم ذی الفضل العظیم وعلی آله واصحابه
الذین فضلهم الله علی افاضل الامم بفضائل لنعم انه جعلنا ادویا
من نجی برحمته نزل علیهم اجمعین ستماریست که در روبیت شعرا کامل گنجه و ثنای
که در کمال مبالغت شعر درنیابد منشی عالم و مخترع لطائف حکم را که در مجموعه صنع در سبعیات
سپهر و رباعی عناصر انشا کرد و از ان هفت بحر بسیط جوهر چهار دایره و افراد موالید
سکانه نظم داد و هر یک ازین نتائج فلکی و عنصری معینه پرداخت که از لطائف جانی دیباچه
مطبوع و مصنوع که در طبع و صنعت و دیگرے درسے تکنجی و هر باب معنی خاص تضمن فرموده تا
بتحریه العقل الفکر وقد منه الذلک النظر سعادت را پندارے که در محل صنعت موشح
مرصع داشت و از نبات مشجرے ساخت و حیوان را قصیده پرداخت که از لطافت
معانی حکایت کند و هم را که معانی الآدمی بنیان الرب بیت اوست سه بیت آن

آن قصیده را انگاشت * شعر

مَن کَانَ یَنصُرهُ عِنایةُ رَبِّه	فهُوَ الذی بَینَ الوَریٰ مُتَعزّزُ

اوست آن واجب الوجودی که بار امکان بر دوش هستی او بار رفت نتوان
فاعل مختاری است که تهمت علت بر وجود پاک او نتوان نهاد و قادری است که عقده حکم
او بدندان تجسیم و اختر نگشاید و صانعی است که رقم صنع او از قلم صنعت انس و جان
بیرون نیاید * شعر

هر آنچه او کند و آید از وی آن کردن	کراست زهره که بتواند آنچنان کردن

داغ کیفیت بر حقیقت ذات او گذاشتن یارا نیست و رنگ نسبت بر آئینه انیت
او نتوان نشست. تفکر مجال او خرد را سر انداخته و رد کرده و تعجب افعال او وهم
را پای حیرت بر تاده از وی بر آمن و قلب ذکا که در ادراک کار وی تحت رپت
کرده بر سطح کشادن مهر حقایق چندانکه خدمت نموده از حد تنگ بیشتر برفته
قطع آن عرصه نامحدود که نتوانند کرد و عقل تابناک که آئینه انسیت صفا در جنبیدن گرد
خود گشته از دایره خیال نگذشته که تصور آن مصور در خیال که راند و تصدا
له و لا یحیق مکر فکرت ابدا حقایق ذاته و صفاته نتیجه او را سزد که ندای لا اله
غیری در عالم ملک و ملکوت در دهد دیگری را که بیک طپانچه ابو یحیی خاک کرده و جهر یارا
آنکه با و انا ربکم الاعلی در سر کند فرعون که پیش مرصع از اف بندای میبند
همان لؤلؤ مروارید بر ریش او و دندان سفید میکرد و شداد که بهشت زرین ساخت
همان در زنجیر کردن او شد و از در بهشت کشان بدوزخ برد نمرود که با چندین
بلندی و نخوت بر کرکس آسمان همی پرید بلکه پشه زیر زمین فرو رفت * شعر

با آنکه مردم شد زبان مصنوع صانع کی شود	لیکن که وحی چون شهرستان بر عجز قانع کی شود

باز از کرافت کرم بسبب ... بخشت بندو و ندانسته ابواب فتوحه بر سعی روی لعزال

مفتوح گردد که او خواهد چنانکه بقلم قضا منشور اُسْجُدُوْا لِآدَمَ بنام ابو البشر تحریر فرموده ملائکه
سرکشش که در حق او گواهی بچون میداوند بجبر و شنیدن این فرمان سر نهادند هر چه
اندر سر هم - نوح را کشتی روان کرد ببرکت بِسْمِ اللّٰهِ مَجْرٖىهَا معجزات او را برد تو
آب آورد و خلیل را از نعمت بار ده پیغمبری برده بر شعله آتش لاله ستان گشت
و موسی را معجزه کرامت کرد که چوب او بر دست او بهمین روز گشت تا اینهمه سحر
فرعون را بدان عصا زخم جانی زد و عیسی را مهربان وَاَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِّنَ
السَّمَاءِ ساخت و قرص گرم خورش زبردست او گردانید و علی رغم زرتشت پرستان
آفرینش منشور پرکش فرود و محمد را که از عدن عدمان درست یتیم مانی بود سبحان
سروری تمام بالاے تاج نبوت نشاندند تا بر قلب سره انبیا مرسکه سلطانی زد
زهے سلطان بے قصور که جبرئیل امین حامل حی علی علی است قرآن خوان در
دیوان زینت دیباچه حافظ لوح محفوظ منشی دارالکتابت از برسد علم داعی اسرافیل بمکه
دم صلا زینت زیر [illegible] نمست او و عزرائیل دربان شکار سکه او ابیت [illegible] دو لنیاد

اَلْمُلْكُ وَالْمَلَكُوْتُ تَحْتَ لِوَائِهٖ　　وَلَهُ الْخَفَا دِقِيقِ مُفْرَدُ الاَعْلٰى

نون والقلم چتر سلطنت آن بے سایه و عرش عظیم کرسی معراج آن آئینه سایه انبیا را نه
خورشید رسالت از آن نور اول ابجدی باد شاهان دین که سایه خدای اندر آفتاب
قیامت از ظلم بے سایه او سایه چه سے آرحضرت براق سبکبار [illegible] مقام هم بر
زمین بود و هم بر آسمان تخت سلیمان باد در آسمان بود و [illegible] او آن تخت سلیمان
بر مکان پیداهی گذشت تخت او از هوائے لامکان [illegible] گشت اگر از دیدن ماه روئے
یوسف زنان ترنج و دست برید بودند از هلال ناخن او قضا [illegible] ماه را بدو نیم [illegible] ترنج
دو نیم کردید ؛ شعر

این معجزه فرود [illegible] سر نیاز [illegible]　　آنکه از مه [illegible] کاری

ملائکه همه تن روح منور شده پیدا که همه وجود جان مصور از آن بشر که جان عالم بود
پایندگی یافته و کواکب که همه جرم نور پاک اند و خورشید و ماه که همه ذوات نور افلاک
از آن چراغ ازل تابندگی یافته

شعر

فکان قوله خطاب الّاک	لولاک لما خلقت الافلاک

رابیقین شرع او شموس عصیان را بچاپاک محکم تافت حبل الله المتین در ریاض ریاضت
مرتاض گردانیده و شمشیر حکم او شماس کفر و کفران را بهر گردن زدن اقتلوا المشرکین
چون سایه بر خاک ذلت غلطانیده علیه صلوات الرحمن وعلی جمیع الانبیاء
والمرسلین والملائکة المقربین واصحابه وازواجه وذریاته وآله
وسلم کثیرا کثیرا افراضه چندکه از عین نعت خاتم الانبیا باقی مانده است محلی از آن
بهتر نمی یابم که در موضوع مدح خاتم اولیا صرف کنم یعنی شیخ عالی ترک نظام الحق والدین
که حسن اکنون بعین چشم بینش کم از ذره است در مقابله گنج زرفشان آفتاب
اللهم متعنا بنعمته فقره هرکرا بیعت ایشان دست داد از وحل طینت جانش
برکشید که موی از خمیره و هرکه از تلقین ایشان زبان یافت تیغش دادند درون شگاف
قلم تقدیر هر نفسی که بر سر او لب ایشان بفاتحه مفتوح باشد اجل با او طریق خلاص
گزیده و هر سری که دم ایشان بر وی چهار قل دمیده واقعه را جواب نه بیند آنجا که باد
بر سلسله ایشان دو چراغ جمال زیادت روشنائی پذیرد و آنسو که نفس عیسوی او جهد مردم
ابتدا پنجه ملک الموت بمیرد و هر تنه دنیا که جنبنده پر آتش است بر حال اوگلستان
خلیل و شیشه نوایب که بسر اندازیش است بر اصحاب او کار دم اسمعیل شعر

لما اتانا مبارکا بشر به الصبا	قلم الحق حدیث لو تشد لبهت [?]
آمد بیا که از و عاشق یزدان وجود	بر سیاه کن و چشم آتش بیارد [?]

قصیده

سپاس آن کردگاری را که شد زامرش جهان پیدا — نهان از دیدهٔ پیدا و در چشم نهان پیدا

نگاها گم شده در وی یقین گم یقینان هم — که در صدق یقین ست و نه در کذب گمان پیدا

جمالش از همه پنهان رازش از خرد پنهان — نشانش در همه پیدا و دانش بی نشان پیدا

نه در تنقیح رموزش در بر چرخ و ملک روشن — نه تحقیق کمالش در ضمیر انس و جان پیدا

نه روح ست او که با اجسام گویم خارج و داخل — نه جسم ست او که باشد همچو جسم او را مکان پیدا

برآید به محض امر فساد کون و ما از وی — هم این را کرده ناپید انجم خود همان پیدا

بقدرت کرده جان پیدا که ناپیدا ست پیوسته — زهی حکمت که با این صفت حکمت کرده جان پیدا

کرش پابسته ورشش روز داده خلق هستی را — دگر جسته هم از یک امر کن کرده جهان پیدا

چگونه از بزرگی در زمین و آسمان گنجد — بزرگی کو کند از خود زمین و آسمان پیدا

کمان چرخ پیدا کرده تیر چرخ هم اینک — زبهر کشتن ما کرده این تیر و کمان پیدا

بچشم عقل بین تا چیست چرخ و انجم و عنصر — چنین محکم که بار دگر و بنیان بیکران پیدا

فراز طبع آتش از دخان آراسته سخته — پس انگه کرده سلطان بران تخت دخان پیدا

چه دانند کس که بهر چیست این سان مختصر سیر — نبات و معدن و حیوان که شد دیگر کان پیدا

معانی نیست کار کس نیاز خواند خبر عارف — بران نقشی که کرد ست او به لوح کن مکان پیدا

کسی کش معرفت باشد زبانش آن سخن گوید — اگر بر بام هست آید شود از ناودان پیدا

تو هم و خویش بین از چرخ و از انجم چه میگوئی — که هم در هستی و کون مکان و لامکان پیدا

معانی رموز کلم که نه دریا ست و رشته گم — معبر کی تواند کرد آن [illegible] جهان پیدا

نه هر کس [illegible] چه گوید اند — نه هر حقیقت بحر فلک آرد ازپی روان پیدا

و چو شد کرد پیدا [illegible] ست این — چنین [illegible] پنهان که چون [illegible] پیدا

نه خالی گشته عالم زانچه گشته هر زمانی کم
چو مردم از جو و گندم زیدسے از زر و گوهر
چو ابلی را همه کس خورد هر نا کار فرماید
چو وحشی را کسے نه بنشیند بے علف نیز
نکو آنکس که ناپیداست ناپیداست رزاقش
ده و داد او ولیست اما ز بهر خلق سود و یابی
یکی را او دهد آنقدر رزق کز او شرق و غرب
یکی را بهره اشیا الغذا سے ساخت از گدایان
زند لاف خدائی شد چو مردم سیر خواند
چو در نماند بیک آسیب باو ما چه قوت باشد
مرو ز چون خیال شعروان نام کبیاں جابه
چنان برگشت پیدا بهر ناپیدا شدن یکسر
بهر داوان خدا پیدا و پنهان کن خفا ...
بشر را بے نوا و بے زر و پا بند از حکمت
مرا او [illegible] کا ندم ز اهل [illegible]
کسی کو حق [illegible] در بندگی [illegible]
بهر او [illegible] هر کس را بهر [illegible] از [illegible]
یکی را گنج [illegible] سعادت [illegible] کند کاید
یکی را علم [illegible] زیبا [illegible] بیچید
چو [illegible] هم [illegible] [illegible] عدالت
[illegible] است پا [illegible] حق [illegible]

نه پرگشته زمانه زانچه گشته هر زمان پیدا
فریب ابلهان را کرده مرغ و رزد کان پیدا
کسان کرد از پی تیمار کش ما و پیان پیدا
خس و خاشاک کرد اندر بیابان بهر شان پیدا
وگرنه فضل او کرده است رزق همگنان پیدا
بپذل و عدل کرده حاتم و نوشیروان پیدا
بقدر گشته کرده گر شده صد کامران پیدا
بود این رسم چون بر سر تو باشد نشان پیدا
که سازد ره آگر روشنے گردد عیان پیدا
که این چیز و علم کرد آن در نقش کاویان پیدا
چو ماند است از خیال شاعران نام کیان پیدا
که هر سو چند شد شعر و الپ ارسلان پیدا
گهے پنهان شود پنهان که گردد فلان پیدا
چو زاد آن کاش آمد گنج و مال خانمان پیدا
چو پیدا شود هر تن ده شهر دکان پیدا
بهان طلیت گشته بهر شیر شبان پیدا
زبهر این نگاهم و بهر او را پرنیان پیدا
گهر زاسب یابان او بهنگام بیان پیدا
نه از آن در نهان و گنج های شاهگان پیدا
که عالم زنده پوشید بیتن جاهل کیان پیدا
که اوکا غب شود خطاے در کلک از زبان پیدا

ز سیر معرفت گردد ز ریب کاتکن روشن — ز علم خطبه گردد از سواد طیلسان پیدا
بباید از لذت نفسی کجا رسم خسرو گیرد — خزان راکی شود خنده ز نخور ز زعفران پیدا
هم آبا گنجد و هم امهات اندرین مردم — تعالی جده کو کرده مردم را چسان پیدا
زمین و آسمان آن نگیرد کادمی بنگر — ضعیفه را کند بهر امانت گران پیدا
بشر را اختیار فعل داد و صورت بهر او — که هم دار العذاب و هم دار الجنان پیدا
تنی بساخت حصن دل و روح تو جان سلطان — ز عقلش پاسبان بنهاد و دیده دیدبان پیدا
خیال و ذهن و وهم و عقل هر یک را محلی داد — بچشم مختصر چندین جهان بیکران پیدا
ز بهر چشم باطن کرده بستانهائی روحانی — ز بهر چشم ظاهر یاسمین و ضیمران پیدا
نه ضایع آفریده هیچ چیزی بلکه در هر یک — سپرده خاصیت کز وی شود سود و زیان پیدا
دهن دارد شنیدن گوش نتواند سخن گفتن — که شد بهر شنیدن گوش گفتن را دهان پیدا
سفیدی نور پیری است و سیه زیب جوانی دان — سیاهی و سفیدی کرده در پیر و جوان پیدا
صفا داده است آیینه نهاده بوالعجب وصفی — که عکس هر چه هست آید همی در هر دوان پیدا
گیاهی کان شفا بخشد یکی بیمار را در تن — دگر بیمار را از وی تپ شود در استخوان پیدا
چنان زهر کشنده کوست تن را دشمن جانی — شده مجذوم را داروی غم و جان همان پیدا
هوای کادمی یکدم نیارد زیستن بی او — همان را کرده از بهر هلاک ماهیان پیدا
اگر حیوان خشکی غرقه شد در آب جان بدهد — همان آب از پی آب بقای [illegible] پیدا
ترا ای هم خالق آنکس اندیشد که نتواند — نهان کرده دگر از قدرت مطلق عیان پیدا
بیابان هر آنکه عالم را کند پیدا چه اثر سد — ز هر سو هر چه می آید پدید و بیابان پیدا
خلایق را ساخته گوی و صولجان ها دو دو — که دیبا این گرد دون کوی گردد صولجان پیدا
ز شاخ خشک بیرون آورد گلهای گوناگون — کند باز از پی تاراج آن باد خزان پیدا
خزان بستش تو لی انگیزه — نه زان سود کار واز بهر بوستان پیدا

چو هم ایجاد و هم اعدام هر دو وصف وی باشند ... چو غم زانش که گل پنهان شود با گلستان پیدا
بدان تا دانی باید حکمتی دیگر بهر فصلی ... نمو زو می کند چون تیر و ماه مهرگان پیدا
بهر جا داده تخمی خاصه کزوی بر نهان خیزد ... نه بر سنگ زاید نی لیط شود از ماکیان پیدا
همین از قطره کز هردم چکد بس پاره را ماند ... کزان سیاره میگردد بسی راز نهان پیدا
نما و نشو حیوان و نبات این چنین کس داند ... که امر صنع میگردد درینها هر زمان پیدا
چو تخم و طبع یکسان است اگر سکر در رو نبود ... چرا شد برگ سبز و شاخ خلاف و ارغوان پیدا
سواد آب چون رزمی بجوید بین چه سر است این ... که ماهی با سپر شد با خیابر گستوان پیدا
بها فتاده چو علم آموخت تا ضایع نماند آن ... نیارد یافته هرگز حریر و پرنیان پیدا
دهد جو جو بهر کس بالش پیدا کند ضمان ... ز بهر قطع و قتل آورد شمشیر و سنان پیدا
سزای قطع باشد آن زبان کش حمد نسراید ... علی القطع او چو بهر حمد خود کرده زبان پیدا
خدایا حاجت پنهانیم دانم که میدانی ... کنم نیز آن نهان بر تو کریم و قهرمان پیدا
همین حاجت که با ایمان بری از عالم بیرون ... چو گردد وقت بعض ارواح بی بیم ناگهان پیدا

قصیده

آن را که فقر بهره صدق و صفا دهد ... یزدان سعادت دو جهانش جز او دهد
حاجی که سوی کعبه صدق طواف نیست ... او را نه مرده سنگ نه مرمر صفا دهد
آن روشنی طلب که مثل تا مت از ضیاست ... ز صبح صادق زاید و فیض و ضیا دهد
بیرون شیشه [illegible] که درون هست از ریا ... کان درد را کسی نتوان دوا دهد
[illegible] کسی که جسم و جان تو بود خراب ... کش عنکبوت داغ برص جا بجا دهد
[illegible] اگر ز کبر و ریا کم کنی بصدق ... بیشک نشان راست از کبریا دهد
زیبد نمای اهل صفا را پیشوا کند ... عشوه فروش عربده را آشنا دهد
[illegible] درویش آن [illegible] ... [illegible] کرده است در قلم آن کسی عطا دهد

منگر که نفس کشت زبون زانکه خویش را ‌‌ ‌ بهر فریب غیبت مقامر دغا دهد

نفس ار شود درست بشهوت دهد عنان ‌ ‌ گرگ ار شود امیر بره به قضا دهد

دانا بمدعی چه بیان ورع کند ‌ ‌ هدهد با هرمن چه نشان سبا دهد

احمق کجا حکیم شود نی ز قضیب حق ‌ ‌ داننده سبق علم چو نا جنس را دهد

نی زر عیار مهره شود نی عیار زر ‌ ‌ گر زرگری محک به کف مهره سا دهد

هر دم کجا شوند خران گر کسی جب ‌ ‌ خورد خران ز خوشه مردم گیا دهد

دون جهل را سزد ز تعلم هنر شود ‌ ‌ دانا چو سبقش از پی بحث و ادا دهد

گفتی که زنده نیست درو بانگ بهر بست ‌ ‌ نی از زندگی ست نغمه که طنبور نا دهد

هم مشک ضایع افتد هم دیگ بد چو کس ‌ ‌ در دیگ جای انگزه مشک ختا دهد

مومن سزد چو مشک ختائی بباغ دهر ‌ ‌ کاب وضو ست بهره نشو نما دهد

مردار فشد ز رشته تسبیح عرق او ‌ ‌ ز هر رگی نتیجه عرق النسا دهد

بر دست ترک تیغ مناسب بود بکار ‌ ‌ نسبت بشوخ مرد بجز کند نا دهد

ناصح که پرده پوستی نادان کند پسند ‌ ‌ خربنده بود که با ستر قبا دهد

عاقل برمز باز شناسد دقیقه را ‌ ‌ دانند دو شبیه فرس را بها دهد

بی عقل عمر خاک ز بهر درم کند ‌ ‌ مدبر بباد زر ز پی کیمیا دهد

سلطان چار بالش و تخت اوست کایزدش ‌ ‌ خرسندی و تواضع و علم و حیا دهد

آزار جوی هستی خود را کند گزند ‌ ‌ سیلی زننده راحت خود را عنان دهد

بدخو اگر حریر دهی بوریا شمر ‌ ‌ خوشخو حریر میدهد ار بوریا دهد

انصاف گر قوی ز برای ضعیف رست ‌ ‌ غربیل آن نثار کند کاسیا دهد

ظالم بدست ظالم کشته شود چنانکه ‌ ‌ آتش پرست هند کش آتش سزا دهد

شبیر بین خورد و سلی از جان خویشتن ‌ ‌ موسی که بوسه بر دم اژدها دهد

اوج جنان ببین که بود دیم زخم چشم — حسن را بلندی که غبار صبا دهد
عارف که گوهر است نجس میل کی کند — خرمهره در نشه چه خاصیت گهر دهد
خود رسته حسن ز زخم زبان گر زبان شود — هر جا که در رسید خراشش جفا دهد
[illegible] پاک کن ز لوث که گرد [illegible] آنکه — بوسه بخاک خواجه هر دو سرا دهد
ظل ماه که سوزدت از آفتاب حشر — ظلی طلب که بارگه مصطفی دهد
آن سو که سایه گیردت از پر جبرئیل — [illegible] که لب بپایه پر هما دهد
در پیشگاه ملک سعادت [illegible] — کاین [illegible] دین احمد [illegible] پیشوا دهد
شاه سریر شرع محمد که بهر او [illegible] — این هفت [illegible] که در [illegible] دهد
آئینه ایست شرع محمد بروشنی — کو زنگ هفت آئینه را انجلا دهد
آن خواجه مناصب کن کو بهر گدا — پروانه ممالک هر دو سرا دهد
هست آن درخت پاک شهادت بباغ او — کو بار هشت باغ ز دو شاخ لا دهد
هر هفت کرد نامه افلاک کم شود — رویش چو شرع روشنی والضحی دهد
در قرب حق رسید و رسید با [illegible] — [illegible] تخت [illegible] دهد
دانی که بهر نقش [illegible] — نعلین را که پایه عرش استوا دهد
از لا بجود [illegible] — [illegible] نشان خلاصی بلا دهد
بر پایه [illegible] نور فشاندند [illegible] او — [illegible] آتش چون [illegible] دهد
شرع عشق که بپایه سعادت [illegible] — شرع حق [illegible] دهد
تعلیم شرع [illegible] — خنجر [illegible] دهد
آن فلسفی [illegible] — [illegible] دهد
عالم [illegible] — [illegible] دهد
[illegible] — [illegible] دهد

داناسی ست این همه زانبار آسمان داننده را که مرتبهٔ انبیا دهد
قرآنش زور وحدهٔ آنکه شعر گفت به پیش طبیب داروی ما خولیا دهد
شر عشق علاج هر دل بیماری کشد شیرین و تلخنان که ز خوف و رجا دهد
آنکو گرفت کیش وی از بهر قتل دیو نه چرخ تیر راستیش بی خطا دهد
مردانه غازیی که بیاری دین او غازه به روی تیغ ز خون غزا دهد
آدم در آفتاب قیامت شود سپید آن شه گرش پناه بظل لوا دهد
خورشید حشر داغ سیاهی دل شود آنرا که جا بظل خود آن پادشا دهد
ماهی شود سمندر و دوزخ در آب سرد آن ابر اگر یکی نمی عطا دهد
پروینش اگر تخم شود در شفق نهان در جنبش خاص و خواص وبا دهد
آنرا که بوسه بر قدم او شد نجم او آن را میل همیل همه توتیا دهد
بارانش گلی شگفد هر دم از رشک بستان عشقش چو نسیم وفا دهد
بوبکر چون شود ز حجرانش سرخ رو زانرو همی [illegible] خمسه ردا دهد
زان نور ذات خود چو بعثمان بهر دو [illegible] شمسی بجای [illegible] علی مرتضی دهد
یاران دیگرش که نجوم پرا بینا اند هر یک به مومنان شرف اقتدا دهد
نعتی چنین که روضهٔ رضوان شدش جزا سوی علا البیا حری بو العلا دهد
چون مهر بر جبین علا ار شود [illegible] خسرو بهیچ اگر گهری زین بها دهد
مپیچیم این صله من درویش اگر نصیب دریای فضل پاسخ این ماجرا دهد
سکاندم که دام عجز بحکم قضا [illegible] قاضی حاجتم زشهادت گوا دهد
سستم [illegible] امید خویش [illegible] فردا به بنده مژدهٔ عفو خدا دهد

قصیده

کسی که از دلش عین غیب یار دید همیشه کوسش [illegible] صلاح کار دید

ز مرگ بیشترے مپرواز چنان عمرے | که آفرینشش از آفریدگار بود
تنے که بست و سه روحش یکے هزار بود | خطے که هست زعفرش یکے هزار بود
چو سنگ نسبت ز طینت چه معرفت خیزد | کجا ز خشت زر نقره را عیار بود
کتاب مهر و وفا شو بجا ز خسپ چنانکه | هزار جدول خونت از خراش خار بود
بعشق پاش چو شکلے که مرغ آتش خوار | نه پخته باشد اگر کم ز دود خار بود
مکن دو دیده خود را نگار نامهٔ عشق | چو کعبتین که دیباچهٔ قمار بود
چو پیر لعبه جو بد سیمان کند طبعش | چو تن دو بد کجا سایه را قرار بود
فقیر کیش بر ریاضت عقیده محکم نیست | نگاه و رسیت کیش از گند نا فشار بود
ز نفس پر هوست فعل زشت خوب نمود | وگرنه زاغ کے از نغمه هیچ سار بود
بهر بدی که کنند دل بست گرسنه را | پیاز پخته به از نافهٔ تتار بود
چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سود نام | که نیشکر بسیر قند و قند بار بود
ز تاب مهر دل هر دم آتشے باید | که سوز و سے بود از نور لے زنار بود
کند فروزش شب لیک سوز شمع نکند | اگر چه کرمک شب تاب چون شرار بود
بکار و بوسه آن باغی درون و اری | که یک شکم همه دانش پر انار بود
باختیار طلب یاری از جدائی دور | بسان یار که در لفظ اختیار بود
کشنده را بکشش ارچه عزیز شد گهرش | شکن بسنگ که مهره بفرق مار بود
چو فضل نسبت با زستعار ملاف | که عار لازمهٔ نقش مستعار بود
بهنر منای اخلاق دست واد کشای | چنانکه به ز توئی از نوشته مسار بود
ز بهر روغن آب کسان حریص مشو | چو ریگ پنج که بهر جوئی رود بار بود
ولے دلیسر نبا خوردنی شدے پیچور | که بد العجب شده را هیچ خوشگوار بود
شکم پرست مشو بار خر به پشت و بسر | اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود

بروح زی نه بتن تا همیشه باقی زانکه
بنائے عمر نه زاب گل استوار بود

ز زندگی ست پیلے نسکار اژدرهاست
چو اژدها ببرد کرم را شکار بود

بود یکے بد و گر با صفا کنی عملے
که پیش آئینه گرد دهی بهار بود

عمل نگر ز لنبر نے درم جو گوش کرست
چه سود گر در و لعلش بگوشوار بود

بکار دین چو بکار است سنگ استنجا
اگر تو کمتر از آنی نگر چه عار بود

بکار خود همه اشتر دلان پلنگ شدند
که موش غر دل نقاب صد حصار بود

بملک دل نشد آن تن که او گران جانست
سرکه اجل نشد اشتر که بردبار بود

سبک شو از پے که جان بدان سبکی
در و ثقیل تر از کوه و کوهسار بود

نجا المخففون بر خوان و کن بدان عملے
که در وے از هلک المثقلون شعار بود

شدی چو مور سبک در کبوترے آویز
که سوئے کعبه معینش رهگذار بود

چو مور هم ز کبوتر رسد باوج هوا
مگر کجا رسد آنکو هوا سوار بود

هوا بریز قدم کش اگر همی خواهی
ببارگاه فرشته و شانت بار بود

تو خود فرشته شوا از خویش نتوانی
جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود

فرشته که شود جبرئیل روحانی
کسے که در نظر غوث کردگار بود

نظام حق که ز پیروی اهل دین پیشو
ز حادثات سماوی بزینهار بود

ز تیری نظرش ب... چاک شد نه خط
همه سرائر بالاش در جهار بود

سپهر در نظر او ز جاجه صافی است
کش آنچه راز درون بر وے آشکار بود

همیشه نور تجلی ست شمع محفل او
درون پرده تار شبے که تار بود

خزینه خرد و یادگار خانه دل
مدام از فلکش پر زیادگار بود

همیشه در فلک هم عنان اوست چنانکه
مسیح را بفلک مهر بر جوار بود

شیوخ خفته از و زنده کشته آنداری
بنام را همه رونق ز ذوالفقار بود

ببین تبرک و کوتش بزرگ دستگهی — که هر زمان ز یمین الهش یسار بود
بعز خاک در او که کعبه عزت تحجر — هزار کوه زرش همچو خاک خوار بود
ز دست آینه خواهندگان گه و بیگاه — سوالی بیش درش چون سپر چپار بود
ولی چنار همه دستها هی دارد — ازو بود همه گر بر چه بی شمار بود
بهشت بید درش هر چنار دین را — هزار جنت ماوی بیک چنار بود
زهی وتد که سند و اجبال او تادا — که وصف آن وتد الارض رو قار بود
خراب گشته بود تا کنون زمانه عنصر — اگر نه در سبد این بزرگوار بود
وگرنه رابطه وحصه بشکنند جهان — ز خلق او همه حصل جهان بهار بود
ز چشمهاش همه دل چکید بهر قطره — ورد نیش بس که ز شوق لقا فگار بود
خجسته پناه ضعیفان که بهر افسردا — ز توی وی به تو سدی به پیش نار بود
کسی که دید ترا گر چه دوزخی ست بجرم — بسا با آتش سوزانش لاله زار بود
کسیکه بیش تحقیق یافت از نظرت — بچشم هست او دو سرا دو دار بود
نشان گنجینه باغ ریاضت است — که غرق خون درون خسته چون انار بود
کلاه دار قبا پوشش نجر هستش — که ذره ذره دلش همچو کنار بود
کجاست که بیند ورای عرش آنرا — که خاکپای تو در چشم اعتبار بود
ستارگان چه منظر لعیش همچو سپند — که زیر پای تو بنشان دلت نثار بود
رسید هر که به سر رشته ارادت تو — شد آن نجیب که دل الهش تهار بود
مرید منظر نزار قتها که سرشته است — ز عرف غیب هر رقته سد فگار بود
دل تو زنده و آنکش بیست نه حال — بجاو بیست که رشوت خور هزار بود
بدور دولت آمد جنس خسرو مسکین — رهیق حق که بنا خورنش خمار بود
چو نام روشن این شعر نایب النعت — منزه که گر ز منو لیشی قبول یار بود

قبول کن ز من این سنگریزه‌های گهر | چو نقش کعبه اگر زین پیش از خار بود
به بخش جمله این جرم آنکه از حضرت | بخواهی آنکه همین سنگ بخواه غار بود
ز ابر رحمت یزدان پاک بخشیده | غبارها که درین خاک خاکسار بود

قصیده

ز سر که موی فگندم درین طریق صفا | از آنکه ورنه هر موی سیاهی برخاست
درست چون سر مخلوق پر خیال فساد | [illegible]
اگر چه چهره مخلوق هست فال سواد | یقین بدان که مخلوق خود اندیش نه رواست
من آنچه گفتم این فرق مو [illegible] | [illegible] بار درد و بلاست
اگر نه مار سیاه است بر سرم این مو | [illegible] مار آساست
[illegible] انکه سپید [illegible] | [illegible] دل [illegible] است
[illegible] | هنوز دردل [illegible] بلاست
[illegible] | [illegible] سپید [illegible] فرق [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو جلد [illegible] اشغال [illegible] | [illegible] اشغال تا چه خواهد خواست
بجز از سر اشعار [illegible] | [illegible] اشعار [illegible]
[illegible] آنکه شب و روز [illegible] | که [illegible] از صلاح و [illegible] است
شعار صدق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] فگندن [illegible]
مگر سرم [illegible] | که [illegible] موی [illegible] از فرق من [illegible]
[illegible] | [illegible] زلف [illegible]
[illegible] | [illegible] بهر [illegible]

زپاک کردن سر پاکی تن است مراد که این صفا ز سر آغاز کن گرت پرواست

چو هست پاکی کو سر ز موی پاک مباش بفرق پاک وشان موی لیلة الاسراست

وگر بپاکی سر پاکی درون نبود وجیره از خم بر دو طاس زر نه سزاست

چه حاصل همی کنی ای نفس نقش عنوان را درون نامه چو مضمون بذکر او گویاست

بپاک دامنی از خود ز نسبت او مقنع ز مهر شیر دلان ورع آهنین مغفاست

زعین عزت و عین ورع چه جوئی فرق نگر مناظرهٔ شب پرک که با حرباست

اگر نصیبه از چشم رحمتت باید پناه جو بطهارت که اولش طاهاست

اگرچه شستن اعضا طهارتست ولیک طهارت آنست که عالم لشستن اجزاست

بشوی آن همه اجزا که پیر ز ما و منی ست دران محیط که موجش نه از منی نه زماست

ز فضل مان و نه دانش که بر روند نام بنردبان ننشیند چو بر شدن بار است

ز علم آلت تحصیل مال تیز مکن مکش بکفچه دریا بسر که گلخن راست

بجاه نیز همان کان بلند پستی بعکس که جاه خواهی و جاه است بلکه چاه بلاست

بنقل و عقل مشو اشعری و معتزلی میان جبر و قدر جوی دین که خوف و رجاست

نماز لا کن و کن از دو ست نفی و کون بدان صفت که تجرد به هر دو باز ولاست

زخویش لا شو و بر حرف وحدت او سار بنفس خویش فرد خوان که این نشان ولاست

چو در خلا و ملا لا اشارتی لایت نست ورای نه فلک آنجا که نی خلا نه ملاست

شهادتست جبین نامه سعادت ولا فجبت تاج سران گشت نابعلیاست

علا که از ره معنی بلند پیی دارد سبب همانست که با لعین لا دخیل علاست

میان عرصهٔ لولاک جاسی لا دیدن میان عرصهٔ افلاک بین بمنش هاد است

چو لاست صورت مقراض شیخ زمرقست که سر بنه سر ببینی که اینست بقاست

صفات او همه لای شهادتست تبرک ولیک لا بزبان نبودش چو کاه پیچ است

مرید را بجلاره نماید آن مختصر اصل
صلا بخوان نوالش زنست اہل نعم
مجو نصیبت مجهلی آنکس که لام الف نشده است
فتح عربده کالاسے او بود کلا
کسے که لاف زواز لا و ہیچ لا و زبان است
زلال نفطی اگر میکنی زبان بخوش
چه لا و لا زنی از لا ہمی شود لافت
فروغ نور بر دن بیچ بیچ دال صفت است
چو ہست لا شان از بهر وصل در الا
چو لا شدی چو تو تعلق ست زین سوی الا
ندای از صدا الا ہم از شهادت بین
ز سهم زیر و زبر می کند ملائک را
تو ہم ز الا بنگر که ہم الف ہم لا
بنقش الا بنگر که ہست جمع لقسم
الا که معنی تنبیه یافت آن تنبیہ
الی ہمانکه الی الله راست سوی خدا
تن تو مسجد قاسم ست وقف آن و سرا
وسیله چو مسجد قاسم تو گشت بتخانه
ارادت ز دیوان عجیب منشو ستے
درونه مومی و ملعم ز عقل خود کم و بیش
عزیز چند ازلی را جواب چون چو بیا

ہمین ست معنی آن لا اله مقصل بجلا ست
شوے بشرم و خجالت که لا بلفظ صفات است
میان عرصه املاک در دوم کالاست
ببر زبانش بمقراض لا که از جهلاست
تو لا ش زن که ز مقراض کیسه پر بدعاست
ہمالست لات که در لات لات لاش خدا ست
سزای خنده بیان عبارت لا لاست
جفای لو لو اشین روی وصفت لا لاست
کسی که لا نشد این وصل جا صلش ز بجاست
کسیکه زان سوی الا رسید مستثناست
که اسم اعظم الله زان سوی الاست
بعرش غلغل الا الله آنکه دعاست
ستاده ہر دو ہم سر بزیر یا بالاست
ہمین ست راز که الا درست چون الا ست
سبب ہمالست که الا نقش ہیچو الاست
چو می کشا زہی آباد لغمنی که الی ست
شهادت از پی آن وقف نامه ز صفات است
اگر که وقف به بتخانه این چنین و سرا ست
که بهر بعض با شناسه [illegible] است
درونه احمد و ملعم ز خویش در کم و کاست
که از صد [illegible] است

کلیم را ز کجا سنگ آنکه نوبت را / نگه کند که بعد باد و زود دل خار است

نه زندگی مسیح است و عمر باکه دم است / بیان اضافت روح القدس که روح فزاست

گیاه چگونه دم آهو و گاو عنبر مشک / بشر بخوردن کافور و مشک کند بقاست

در اعتبار سرایی که این نفس بخشی / چه در خور محل قرب ربنا الا علاست

ولیک خازن گنجینه من لدنا حکم / کشیده خط بهار جمال عقل فزاست

کسیکه چنگ عنایت بر آخرش بکشد / اگر به بام جهد عین خانه جای فناست

مبین روان که سجاد و بر هوا گشته / بهیچ شیء نیابی کجا سالش در ته پاست

کجا فریب خورد زین مقامهای چه / کسیکه منزل اوشش ثنا و فی و او وفی است

آبو نیست ولیک آنکه از هوا پیدا آورد / پدید آن که بو و از هوا آنکه چه هواست

زمین هوا نگر از آب شسته و اینک / بپاک دامنی از جنبش قدم برد هواست

سخن بپای سپهر و چه سیل آلست / که جای مردم از آن بعد شرف بالاست

دو وار سینه رها کن که نور عالم قدس / هنوز پیشتر است و دوا ز هر دو جاست

در آن بهار که گلگشت عشق باز رست / به پشت پای گلی پژمرده در ریاض صفاست

اگر بخوبی کم است عشق و شوق نصیب عشق / به پیش از آن رنگ خود را که ماه در خور است

ز صاحب نفس است آنکه سود عشق نیست / چراست عشق او مرده چون دمش کبراست

ره وصال نشیب است اگرچه بسته و بگام / شب فراق کشیده است اگرچه عمر دراست

نه شعله برد بجانش پایند رو پا بست / به بادها برصد آفتاب بلبهاست

بلند در سرش آن کاه دون بپا افراشت / بلند پایه سرش این کاه دان برای جداست

در آن سپیده که دگر ... / چه جای گام شماران نازک رعناست

اگر بپای توان رفت سوی عالم عشق / خرد به شوق رهی از ره رواج و فناست

ز جان و دل دو قدم کن بکوی سعی جانا / که سر برای آنکه با زجا است

چو کوه پای بدامن کش ار ترا سنگ است　　که سنگ و صبر مرد عروة الوثقی است

ترا چو قاف قناعت چو سنگ عنقا نیست　　چو قاف شو که گران سنگ گشته در عنقاست

چو خشم و قهر و ستم در مزاج هر چه هست　　توئی که سیاه ز شیر شرزه خود بچو قوی است

سگی که عف و بیست از وفا و پدر سان　　عفا الاله به از ظالمان سینه کراست

بیا ببین که از خوی خوب گشته شریف　　چو پشک نافه که از طیب عنبر سارا ست

ز عین عزت خود و نقل خوش همت بند　　اگر بپرکن بهی کان برون نخفت و طاست

به بند در ز همه خلق کاستانه قریب　　درون لست نه در شنا [illegible] و بلجاست

اگرچه انجم و مه ره روان بالا اند　　با آفتاب نمانند گر همه تنهاست

بر انست خواری تن کوست در نظر پیدا　　از انست عزت جان کو ز دیده ناپیداست

گریت تو عزت جلیست هم بعقل به بین　　که هم بعقل نه بیدوش هر دو داناست

چو خوی صحبت هر کس که در زمانه بسی　　بسیج زنده کش یوسف ست گر به لقاست

صفای صحبت دلان را صفا مکن بصورت　　ببین در آیینه کو جلوه اش ز روی ریاست

بشعر فتنی زیبا ناکه چادر پوشی　　که ریسمان تو خام و تنت برهنه ست گر شیبا ست

بچشم دیده فرو بند تا توانی دید　　جمال شیریا یاران که در حجاب حیاست

چگونه در بیابان خسرو نهی کند آنکه　　کلفش بیمار و بیش بیچیده و لحظا ست

رفیق مرده دلان کیست نا قفص تاریک　　بران صفت که قریب نبات نقش نهاست

میان چرخ و زمین ماه و کذب یکی صدق　　میان گنبد دیبا بیاب [illegible] و صداست

بسینه کین مشو دگرچه کین بر محل است　　بار بیده گل شو دگر همه گل بیناست

بیدل درون چو زنی لاف قائم و سیخ　　درون تنها هی بیرون نشسته حاشیه چیست

تنزور ند شر ایست [illegible] از [illegible] است　　بچشم مار زهر و که [illegible] بیناست

اگر نیست چیز بجاست که ظلم و بیداد است　　این ست شهر که غارت و [illegible] است

وبال نزد خرد اشنده هست نه ز صواب / که پر کرگس بر تیر به ز پر هماست
چو بالعرصهٔ گیتی دو روز مهمانیم / با لطف و قهر براخوان چه جای من داداست
جهان چو هیچ بد از هیش و باز هیچ نبود / طرب ز هیچ نه آیین مردم داناست
چو نقش دنیا که بی جانست صورت دنیا / ببین بدنیا کاینک نقش چون بیاست
چو مرد قوت دنیا بجال هان کهین زال / شلیطه الیست که بر سرکشانش استیلاست
نگار خانهٔ شاهان پر غرور شمر / نمای دهر که در دیده سیمیا سیماست
قمر بکاهش و افزایش از تجارت دهر / نگر که گاه بسود اوگاه در صفراست
نه خاک سیمن و ارغوان که بر خیزد / جبین لعبت چین و رخ بت یغماست
ز روخشت دارا که جمع بود چو جمع / کنون نگر که پراکنده حرف چون داراست
دولی شاه نه چون بینوای مسکین ست / سرود لیشه حزین تر ز نغمه عنقاست
گدا که از همه عالم طمع بر بیشه هست / شفیعی که از همه عالم گذشت سبزگداست
چراغ از طمع زر چو زعفران زرد / کسیا خنده مرگش بنفشه گاه قفاست
فروشنی که بود زیر بار منت خلق / رکوع ریخته چین و تواضع سقاست
حلال مال اگر سفله حاکم فتوی بست / مباح خون بطا ار گریه صد شکن قضاست
اگر خزانه دریا دهند کم نشود / عذاب حرص که چون تشنگی ز استسقاست
نورست چشمه و منکر که آبهای جهان / چگونه میخورد آنجا که سنگ کرماست
چو مار به سیر زر گل مخور که در دل خاک / شکار کرم کنز نهنگ و اژدرهاست
سخی بخیل شد آنجا که سردی دهر است / زلال سنگ شد آنجا که سردی سرماست
نه خوبیست اگر هست هست عادت خود / نه معجز است اگر بیش را ید بیضاست
رفیق پاک شد از سطلی که رو تنش هست / فرشته رم خورد از قاری که زشت اداست
بران لب ابا طلا که کرم کند درهم ریزی / هزار مرد سلف از سر نگون عطاست

کتاب ملتقط از مرغ جوی چون کشت / زمین مزرع ریزش گنجد چو صنعت اقطاست
بود چو هندسی که رشته در نگاه بنیست / ببار کش نگلو از تو رشته اکراست
مراد دل ز کسانی طلب طلعت نشان / وجود روشن پروانهای گنج کشاست
کسی به طلعت او روضهٔ محاسن شد / بروت و سبلت او خوشهای مهر گیاست
کریم را که درم نیست چون لبش خندانست / همان بجای درم سلک ریش بهاست
حیات خلق ز لب خنده بلند آنست / نهفته گشت چو پیر و یش لشهر بهم و باست
اگر فقیر شود مکرمی چو همت هست / همانست مرتبه برتر از سر بهاست
گدا به مرتبهٔ خویش نیکم از شاه / با پیله در سر خوشتن به از خداست
امیر راست اگر نعمت غنا و عنا / فقیر را به از آن نعمت عبا و عناست
فقیر دین عزت ببین غنی دان / هلال خال لطافت بچهره چو بیاست
مبین شرند درویش دو گره حالی / که در خزانه عیبش بهر گره دو واست
بماه دگرت آسایش آرزوست نه بیب / گلیم و دلق نه شرمنده حسنت کجاست
به یار نامه و نیا بجان درد بزنیست / فراخچنانکه نگلبن بحسنت المیاواست
جدا بر آنسوی سستی و پستی با الم / خصوص از آن کهی کو رستت نشیند جاست
غبار قوت و دین صبر و نفس در تنگی ست / محک آهن آهن سنگ مرد و دریاست
چو قرص چو خور پیغمبر انست هر که خورد / گر او دست مومن هستی در البینه شناست
ببین که قرص چو سیر دشا خوری از آن / چو قرص گرم خور اندر دو روزه او رفراست
خراب شد چو تن از فاقه نور قدس درو / بسان تافتن آفتاب در سحر است
توکل است ببین خوان نعمت صوفی / کش از خزانه رزاق رزق مستوفاست
به پیش خلق بناچار دست که چه کند / که کش آرزوی زیر پاو را سکیاست
هر پیاست پخ سرحی و سپید اگر / خش مقصد و بیضا و شکر حمد را است

زهی خیال که دین را کمال باد ثبات
مرید گور که خرسنگ شد زرش در راه
هر آنچه هست بنه شیشه گر ترا البصرات
ولی زمال بچشم تو آب مروارید
ولی وے نشود گرچه حیله در عمل است
بلاست ثروت مغرور راست چو ثرف
از و خزینه که محبوب دست آن کن بدل
بفرق خویش نشان بار زنگی هر رو
بهر گرفتن موسے ضعیف نیز طویست
بگنبد فلک از پیچ من قند عاقل
بیفشق برست خود تبیت آن بکس
ثبات الله البحر سے کند تملق
در و معانی بیرجو نه کس از دریا
چو شعر با پیکمت بود بقول رسول
خطاب وثن این شعر علق الاستعارت
اگرچه هست چنین هم بیان فقر ازمن
بخط عنوان عجیب بگیر کانه شعر
نه با صبا همه بویاسے خوب هر است
نه خلق قابل شنے وعظ من صلاح انگیز
گزان مرد بزرگ آهو بیت و نقش حوش
دهن که کرد کند از هر درده کند تنبیه

سخنے محال که دے را وصال با فرداست
عجب بتان که سر آید چو نقش عمیات
ببین که هیچ می از شیشه حیله سوی نجات
کجا ترا نظر آنجا رسد که کشف غطات
چهار ده نشود گرچه در شمار احدست
جفاست لعنت و ابلیس را دعا و ثنات
که هر که هست جوانمرد مرحبا اهلاست
بگنج خود همه کس بار گیر مرد نساست
بتار خام گسستن عجوز هم نیز باست
ولیک نشود آن دل که خنجره صمات
چه رست آئینه کین قصیده بحر است
که شرح هر خط ازین نقطه صد هزاران نات
چو قطره هیچ سپه آب کردن دریاست
نه بنده کم ز فلاطون و بوعلی سیناست
زبس که موسی شاعران هر یه درات
که وصف طلعت چین السما من الحی ات
فراز و شیب سخن گر به سنت شعراست
که بوی زیشت سبے نیز هم عیان صدیات
دهن کشد آئینه کز این چنین سکه آید راست
که در ملا سپه چون نافه خامش و گویاست
سگے بران دهشته نه روان که در قلمات

چو ناصحم که بدوزم هزار جا خلق — سزد که ره نبود این تنه که زیر قباست
منم فرشته که از اضلال پایه و عصمت — دم دعا که برآرم ز نای چون دم ناست
چه بد دعا کنم این نقطه سویدا را — اگر بصدق ببینی دعاست این بدعاست
دلم که نیست سیه بر سپیده جانش بین — چو خط تیره برخسار زنگی برپاست
دلی که قلب زن آید فروغ او نخورد — که کم بهاست و قلب اگرچه بیش بهاست
بجهد توبه چه جویم که دیو پرده درست — بروز کیسه چو آرم که کرم خورده عصاست
قضا دو دال ره هر دو کاتبیست [illegible] — شکسته دال همه شاه دهی که سرنگونش لواست
وجود مردم خونناب ایست از پی خویش — که خوانش از تن ما و آبش از بر ماست
اگرچه تیغ حسن آن آفتاب نورانی — که رنگ قلب از وصفش چو جوهر راست
ولی چو لعل نگردد ز تاب سنگ سیاه — مثال شبنم از خورشید اگرچه کرده صفاست
ز آسمان نظرش هست یکسان لیکن — ازینچه چشم قابلیت اشیاست
بجا صفت رخ کافر همی شود دنیار — وگرنه چشمه خورشید را نه بخل ضیاست
سر از دو دیدن تن پاره پاره تا گشته — چو تاب خور نبود پاره پاره باز بجاست
همین هست تمامی قالب سبز دیده تیز — که از وجود تو [illegible] زنگ زداست
چو شیشه سپید شود ای خسرو از توبه تنا — بریز اشک ندامت که رشته پیوند حیاست
همیشه در کنار تو نیک [illegible] — که عیب [illegible] تو [illegible] چرا غم سفهاست
بفضل یک نظر سوی ما [illegible] — که در پناه لعل و حمایت ما ناست

قصیده

بنام کوثر ولا اول آنکه [illegible] — که از پی [illegible] علم شد بلند محمل
بلند مرتبه علم و دیگر [illegible] — [illegible] بلندی [illegible] و قطع [illegible]
مرد [illegible] کرد [illegible] — ز عمر [illegible] یافت عمر مستقبل

بلفظ و فضل غلو کن که از نبی و ولی	سخن شناسی کم باشدت بعلم خلل
نسیج و صار حریری مدان چو هر شهری	که کس ندوخت حریر و نسیج را بجول
گذر ز منطق و کلم کن و فلسفه نیز	که هیچ وزر کنی اکسیر بهر معانی حل
بطب هر آنچه بقیمت کند بصحت زا	نجوم اگرچه که رغبت بهر چو دخل
خلاصه اینست که علم از همه آیمان خوان	ز بهر آنکه بخوانند کالامنت اکمل
شناختی چو روشنهلے جملگی ادیان	طریق ملت احمد گزین ز کل ملل
کن آنچه آخرت و آخرت بخیر بود	که آنچه فیه بحکم نه ... اول
ز بهر و الش شنیا بکاهی ستاد رقی	که گفت ز دنی علما پیامبر مرسل
شو آشناسے شعر ...	که غرقه ماند بحر بسیط و بحر رمل
حذر ز هیچ غزل کاب هیچ غسلین	چنانکه شعله تنبیه سوز غزل
چه لاف از سر کل کنه و شعر ...	کدوی کنگره بر ... این سر کل
زهی ز چرخ غزالی شدی تو در عالم	که چرخ ز والغزل گشت پاهیت از مغزل
نماز صوفی بے دانش آنچنان باشد	که بے فتیله و روغن فروزش مشعل
کجا طهارت پاکان دین کند آنکه	ندانه آب نجس را ز آب مستعمل
مجوسے معرفت از ننگ پوش بے معنی	که هوشمند نجوید حروف در جدول
مرید جاهل پشمینه پوش پنداری	میان و کله کافر فرونه البیت کل
خرد نگیرید بر پیسه پر تکلف رزق	که زنجند و بر زال و رعلی و جلل
بلعب عمل آرای و قلب و ش کن	که او سیاک برآرد ز قلب هیچ عمل
دگر فقیه ندارد عمل چه خواندش	معاندی لسبا ... تفسیر بجدل
اگر ز جاهل اسفار گفته ... رنج است	خر لیست رنجه شدن از حمل ...
کجا روا بود آخر که اهل علم و صلاح	بمال و جاه بمانند کار ... مهمل

زهی خسارت دانندگان که پیش ملوک　　بجاه و مال فروشند مردی و منزل

ز اهل علم بسی دیده‌ام ازین جهت مال　　بغیر حاجت شان پیش هندوان جهل

نه کم ز برهمن آمد موافق هندو　　نه کم ز راهب من آمد مجاور هیکل

سخن ز تو به چگوئی چو رفته شد ز دهن　　چه سود کحل بچشم ار خلل گرفت اکحل

چه جای علم که غیرت چو چشم شد زائل　　چه فضل رسلهٔ صحبت چو این شد معطل

زیاد علم دلت شد مریض عشق دواست　　بلا بلا خور و پرهیز کن تو از دل و بل

فقیر عالم و عاشق دو چیز راسته انبیر　　ز هر مآل گرت نیست تشنگی اهل

بجنش حاذقت تسلیم و سکنت و فقر　　چنانکه گر رسدت زهر درکشی چو عسل

وگر تعشق تو بهر دنیه و او راست　　ز بهر غارت و یغماش نگسلند مستقل

خطاست چنگ و صدفی که کار خود نکند　　دو گل ز تن نه چو سنبله بلود کاهلی

زبان بد چو کشادی مگو که نیش زنان　　زدی چو تیر چه سود ار مگو بیش که مهل

ز خار خار مغیلان غصه پاک نشد　　جز آن و روشنه عشقش نیز معول

نیافت تربیت ما قابل دریافت　　چگونه آینه گردد سفال از صیقل

رونده‌ئی که رود با هوا چه میل غضب　　پرنده که پرد بر هوا چه بیم زلل

گهر و گوهر ببوس شعله‌هاست آتش عشق　　که تیز تر نور عشق و سینه‌ای تجنبش قتل

ز خون دیده سرو سنبل سر شفقی شفق　　چو صبح آب همه سر برآید سنبل

نهال عشق شود شاخ شاخ کن ای یا　　که هست میوه بهی ز آب خورد آن بی‌بل

ولی ایمه ز محبت چگونه باید یار　　کسی که آخر نشو خوب نیست هم ز اول

بگاه سجده چگونه نگه دارد آتش و آب　　چو دیو ناری و آبی شده است هم ز ازل

نه از سعادت خود زهره یافت رنگینی　　نه از نحوست خود شد سیاه چشمه زحل

محکمی سیاه و سپیدی که ... پر　　از الست بهره کما ... دل

خوشا دلی که ز تقدیر یافت آن عشقی
که پیشتر از آن عقل گفت لا سبیل

زهی دلیری مردم که چو دید آن رویت
که هم ز بیم تو آن پاره پاره گشت جبل

وصال مجنون بپوید و نظر بس بود
که کور شهوت جوید سبیل در محمل

فراخ کام مشو در طریق عشق نگر
چنانکه در رسی از خط و نقش تا بوصل

دگر فراخ قدم زین مط بباری شد
فراخ دست مشو ابر را شمار بخیل

نگنجدی نکند نقش بذل با ذل زانکه
چو رفت نقطه از بذل شد تمام بدل

مراد خلق نیابد مگر که از مسلم
معقول زاده نگردد مگر که از مفعول

بهای مردم دنیار و ماه انجم مهر
ز بیم خطا که تفاخر کنایشیم و غل

بجمع کردن مال کسی که دود
بگرد گردن سر گنبیست گو بیا که بخیل

خورند حرص و اهل بیشتر خردمندان
چو گر کسی به خورد چشم گشته در مقبل

غنی شریف نگشت از فزونی درهم
دنی بلند نگشت از بلندی هیکل

فقیر بهر چه گیرند مال بر بد خلق
کلیم بهر چه شوید لوث در محمل

بدانکه جایزه سبب وفا نیست همه
خطی که هست ببالای تنکه جعل

هر آنچه از دگران بر تو آمدست امروز
بدیگران برسد از تو نیز لا تعجل

سخا سعادت درویش بره خوب پاینه
ز خود ببرد که تشنه ماند در وبال کسل

چگونه ابر بگرید چو پیر سخنده برق
که آفتاب منور شرف کند کحل

بود اشارت ابرو که درد آنکه کند
چو سیر جو تماشا که است پیش چشم احول

مکن ملال رجب را لقب ببال صفر
مکن تماشه تجن القلم بشون حمل

ز خیمه سایه که چو بید چو ابر بالای بلند
ظلال بهر اظلال گسترند و ظلل

که دلنوازی مسکین کند اگر کریم
که کارسازی مجنون کند نگر نوفل

لشبیه همه کس با وجود همراه است
که یک قبای بود به سیر هفت جبیل

فزون و کم نبود زانچه در قلم رفتست — فضول دور کن از سر که کثرت است اقل
بخوان صحیفهٔ قل لن یصیبنا الا — بگیر ما کتب الله رازق و اعدل
چو بهر نقره و زر دیگری به میکشد تا چه — که می نجنبد و در نقره قضایش اجل
اگر امیر اجل صد سپاه دارد نیز — برد امیر اجل گردن امیر اجل
همه سواد جهان شود پر از چشمهٔ مهر — بدان که گرد و از واد هم قضا ز رجل
نه چرخ از حیل آدمی دگرگون شد — نه کوه از کلند تیشه گشت مستاصل
مزور است ثنا و ثنا زده بهر چنانکه — صدا و صورت آب و بینی احول
فلک که مجبور دار از صد هزار زندان خلق — حلال و سست سماکین رامح و اعزل
ولی بتجربه کار زمانه کسی بیند — کسیکه او را در عین عبرتست سبل
عوان و عاق که عالی نظر نمی نکنند — کشند از پدر و دوست و نقال مقل
بدل شوند جگر گوشگان بلطف و عقوق — سر خون سفها شود هم ز مهر و هم ز علل
کشاده گو بهست اینکه بچین نهان خبیث — که شیشه گشت به پستان بچه هم در و مل
بسا ضعیف که بینش حق شناس عزیز — که شاه بزور قوی باطل است بلکه بطل
خطاست ظالم سگ را که آدمی گویند — چنانکه نام نبات است نیست ثمرت حنظل
حکیم خسته نگردد ز تندی خردل — زبان خراش نگیرد ز تیزی خردل
نه مختبر شود اسفل نه مستخف اشرف — اگرچه پیر اشرفت نهاد یا اسفل
نه سود رهزنه پایه به پیل پست شود — اگرچه مور برآید بفرق چنگل
بلند باش بهمت نه از درم که همای — عزیز باشد و طاوس خوار در جنگل
بر از بر فلک سپهر چنانکه شود — سپر تو ستیز و سپهر نیست زند مثل
علو همت سفله ست نوش و نوش لطیف — کمال لذت کام و دهن بباقلی و نقل
شکم پرست مشو زانکه خاصیت نشود — بجز ملال و ملال ارسال و ل بل

رونده که هتی گرهتی نداشت چو مور
دران مقام که بر تیغ کوه مور دوید
جهاد صغرا و کبرا کسے کند که تنش
مجاهد از پئے محراب و تیغ محرابیست
اگر جهاد تو بهر خداست جان بباز
وگر شجاعت تو بهر نام و ناموس است
ز عاقبت که معاول عجز ولی شد مرد
ولی چو کار بدعوی فتد چو بیدل را
بپیشه که صنعت دست در شے زن
صلاح خویش ببین اندیش کا خر او ببینی
خدنگ بوسه زند بر رخ پدرش لیکن
لعقل فضل دگر باشد و فضول دگر
وبال هر کس از اندازه گرانی اوست
چو بیانت هست همه فسق فسق او کن پا
ولیک آنکه فسادش لبابیج مجهول است
زلال خضر دل مرده را اثر نکند
ولے نصیحت عیبے چگونه دانم کرد
نخست پند دل خویش را بهم بایسے
بجان رسید و هم از خود کم هیچ رسم سخن
چه جائے ماز سخن شوے که در کمان نشست
بدست دشمنی ببینیم که بلبت در جست شد

ببام چرخ کجا برد و تن اثقل
سپر فگند و چه افتاد پای پیل و شل
بتو فتاد ز گرانی به تکیه و قنبل
مخنثان و زنان بهر نایبه و مرجل
که زندگی بشهادت به از اغنا بجبل
حماقتست که میر بدار سپاه و اجل
چو رفت علت ابطال را اشعار بطل
که گل هست سنگ صلایه پیرو بنادل
بپای لنگ هر و در پئے جواد و جمل
هر احمقے که بود هست بهر خویش عقل
بکار نیش نتوانند شدن ز باز و قل
که نے چو چاه بخواهست حمیله محمل
اگر فتاد ور حسل نشد گرفت بیل وحل
چو خوف هست همه خیر خیز او کن حل
از و ازالت آن مشکلست بل اشکل
دم مسیح نگیرد و بسته صندل
که هر یکیست در امثال چون مثل
که هست در پیه مثال و در بیهی محمل
که نیست شوخی طبع بجا اطریفل
لطیفه بدل به حلق لغو اینزل
نشان ببین ور گر چه شد دل

همین قصیده که راه رهائیش ماست
زما رسالهٔ دل برین ظلوم اصل

گناه هم ارچه که فاضلتر از گناه همه است
امید فضل خدا ایست ازان همه فضل

قصیده

اندران دل که زخورشید سعادت نظر است
حاصل هر دو جهان ذرهٔ نامعتبر است

صاف کن دل که شود نسخهٔ ستان معنی
همچو آئینه که او نسخهٔ ستان صور است

دل که از مایهٔ او نفس نرنجد ملک است
تن که از سایهٔ او دیو گریزد ملک است

دل ثابت صور راست نماید بخیال
دل کژ دیده بعکس است که عکس دگر است

عکس آئینه همه راست نمایست که نیست
عکس در آب بهرش ز نیزه پا زبر است

پرتو پیر که پیدا شود از جان مرید
عکس خورشید در آئینهٔ صاف قمر است

بر سر خویش سر جوی اگر تو بشری
که بشرکت چو پسر تو فرد خوان که سر است

قوت پیر نگون پشت ترا است کند
زانکه از زور کمان راستی اندر رو تیر است

جای کن در دل پاکی که چو او کردی اذکم
قطره در بحر فنا بحر شود گر مطر است

رزق حیله لعل زنان مرتبهٔ رعناست
چشم و ابرو بسخن زان بت بی بصر است

صوف صوفیست نه از بین غلامانهٔ ما
که نه خرقه زهد بش ز ریا آستر است

ره رو از لمعهٔ تقوی نه ز خورشید است
کاو پست در فنا و روش سجده با خبر است

ره دو گام است که جائی رسی از شیب قدم
در فنا چیست بیان گر سفرت پر خطر است

چشم تند چون دور تو چون گاو خراس
که دو والست همه عمر دو گامش سفر است

تیز شو از پی رهی که زپر بدن آن
رسی آنجا که سپهرت چو زمین بی سپر است

ور تو نازک و بشنی ایهنا بروش تیز مشو
که تو موری و ز دریات بآسانی گذر است

منکر تیزی ناوک که در آخر کند است
غنچه بیکانست ولیکن بنهایت زبر است

گر زلا داری مقراض فلک را بشگاف
تا ببینی که درین پرده چها جلوه گر است

هست این پرده یکی تعبیه در دست قضا   که از و هر نفس آرایش یعنی دگر است
عقل فرماند که قضا میکند آنچه اندر دهر   که نه ز افلاک موالید و نه از انجم اثر است
هر که گوید فلک این کرد و پذیرفت از غیر   دین یکی باده فروش آن فکر که باده خمر است
چرخ هم هست ازین رنج بدوران زانکه   کاعتقاد این همه هم ز تقویم ستاره شمر است
بفلک هر چه فرود آری ای بی همت   چون ترا بهتر ازان پایه مقام مقرر است
ز تو بار شکمی مانده گرفتار زمین   نخور و لقمه فرشته هم ازان وجه پر است
چه میلان فلک جهد کنند از پرواز   مشو آن زاغ که بر چینه بیش و نقر است
هست غربیل تو چرخ ار بپری ور نپری   بچه بینا رکه آشیانه در پیچ نه درست
می پرد گر چه فرشته ز بلندی فلک   بفگند بال و پر آنجا که علو بیشتر است
برتر از جسم فلک جوهر خود کیست از آنکه   جسم در زیر تو و پایه جوهر زبر است
اینکه گوئی ز فلک زاد بشر دو که ترا   جای عارست درین فی محل مجره قرار است
نو خلقت بین نه نسبت که بعلی با تو   خون و پیوند جگر گوشه خاص بشر است
رفت است این آکار ز سفینه ای بر جبین   باز دلو آمدن چشمه رخشان خور است
حاشا قدمه که رسل زاده افلاک بوند   با که زاینان نسبت فلک زاده صدق این خبر است
چون بهر برج زحل حل شود زاو نشان   ولی شخص بین بر اینان زاد بد و زبر است
مشتری گر چه ز اکلیل سعادت دارد   او له هست آنکه بر او تاج لعمرک بسر است
مهر گو نور جهان هست و جهان نور ست   او هم از نور تجلی بینی نور ور است
شمع خورشید چو زان مشتعل اول ام   زادن عکس که گویند گر از سهر است
زهره مطرب را هم نسبت هم ز انجا تا هم   لحن داود ز چنگ آمده چه جای حضر است
[illegible] هم بین عرش که بر خاک شه   بشکند چرخ چو تیر است که با چار پر است
پدر گر نا حق پیغمبر باشد و بال   زاد نش زان نقطع چه مجال فکر است

اولیا و علمایی که بزرگ عصرند | زاو شان خود هم ازان طائفه پسرست
لیکن ایذا و بد انجم که بهی ناید ازو | چون بهی ناید ازان زاده که مثش بدرست
زاده انجم اگر چش ز نجوم منجمست | نیک منش و ست چه داری چه دوش سفرست
مهر سه را که نجم مال و دواند هر سه | رو به چین تن مخبطا دل محیط زنگ ورست
به زلفی هست درم خواجه نا یافته را | چه به هنر زر درم شود رخ صفراست
دیده آرزوی عاشق دنیا کشای | که جمالش به پس پرده زیور کظهرست
چه دهی دل به هوا که طفیلش طمع است | چه شوی خوش با سیب که ضمانش آلایست
طمع آن شوم دنیست که بیخش امل است | شاخ او حسنت و بیک آبی رخساره بیاست
عاقلست آنکه کند لرزه ز آهن عرصت | آنکه پدر ربودش لرزه بیهوده هواست
دست تکرم که بلال هست نه و هر ناخن | از پی بین بده ماه مبارک عرست
زان خروشی که جوانمرد بود بهر خویش | زن ازان به که پسی چوزه گرفته پدرست
غم خویشان خور و دست خور دار دارید | چون نه دست تو آن طائفه را منظرست
خویشتن ار که لوا زنی مبرا بینک نگر | تکیه گاه شم انگشت بر انگشت نه سست
خویش بخت زده را از کف خود راحت ده | جز نش در کوی امید تو مقصر و منصرست
زنده دنیاست بکو به گر شبی بخت | خار خریاست به شکله که از آتش فزرست
ناشناسنده کفرواست بقطع خویشان | رشتی پیوست شالیست ز خون پیوست
وانکه تعشق زیروں زنگ جون پیچ پیام | تیغ نه ور نکمش کیں رشتی مشهورست
شب شیرین چو شوی سفله نبوت گیرد | لقب زن مورچه باشد چو صد باریکرست
زهر ان خویش که دل بسته به توصیام نشست | زهر آن خون که شود بسته دل با جگرست
گرچه خوش خو ست عکسیش چو بهیست تخیل | هیچ جا بدل خویش که خوش پدرست
شمع گر باد بجا لست چو اخو شش گردد | تا که بودی خوش نکی که بسلم باد هرست

خشم و جوشش گر هست مباش ایمن ازانکه
حاسدا ربه بینت پرده کشد عیب مگیر
هر که از ننگ لب بسته است هنر پوشش بود
خوی خویش گیر و زبان را بلطف پیرایه
گوش هر سخن خوب نه بر بود آن گاه
و ز زبانت سخن خوب نیاموخت ز گوش
کاو عنبر پید مردم سرکش در دهر
در کهان خوی خویش خوی جهانی خویست
بجهانی که رسید شیوه تسلیم به است
لیک عار بر نشنو و مرد بجوی که رسد
تا حلاوت بچشد ز آتش سوزان نرود
صحبت خلق ز آشوب و ستم خالی نیست
خشکی خشک گرت هست برو تر و تر
زوی یکبار و نگاه کن بگیران باری او
گر دو صد آب خوری از تنگ زبان بر پیدا
و ربغلت نشوی بر همه روشنک ببین
بهر معنی طالب از زنگ مشو شما و که هست
بر بصیرت نگرد و آنکه از وبه از آنکه
بے بصر اهل بصر را نتوانند دریافت
جز به راست نه بینی چو نظر با شد راست
محکم از صدق مشو و با صره کاذب

چهره تا در سر ماست سراسر خطر است
که نشسته است بر و سر و تو گر عافیت است
جامه خوک صفا پوش زلال شمر است
کان زبان خشک نگو تر که نه از لطف تر است
صرف مسکین برہان زان صدف آنچه در است
گوش تو می شنو و لیک زبان تو کر است
پس لب ... از آدمی کون خر است
در ... لب شیرین شکر است
چون ... که رسید ... قدر است
ما بلا ... که ... زان بر است
گند ... آن بوی خوشی گر ... است
عذر از صحبت اغیار گرت با حضر است
هستی آسوده ... که شد ... است
کاسنر ... و نفرست ... نفر است
زانکه ... شکر است
که کرا ... کمال ... است
زعفران ... کم از ... است
کار گر ... پیشه سوزان ... است
مرغ عیسی نتوان گفت که عیسی ... است
نقش گر ... غلط کرده نگار است
تو از آب شو و تا ... که ما ندر ... است

خامهٔ راست رقم مایهٔ دین و دولت ناوک راست روش عمدهٔ فتح و ظفر است

عرصهٔ دهر بیابان هلاکت و بلا با شدت رهبری صدق گرت راهبر است

خازن علم شود صدق کلید آن ساز کلت رسد هر چه ز گنجینهٔ ربی غفر است

عالم دین را از خلعت شاهان چه شرف مصحف آن نیست که تعظیم وی از لوح زر است

پوست شستن ز مرافق ندهد ذو التاویل چون مرافق که نشوید که قول زفر است

فخر عالم که ست منکر تو انگر بروی کز پی ست او زپی و ازپی او مار خر است

جاهل اندر زر و زیور مثل هست چنانکه غرقه در گوهر و زر مردم مفلس اگر است

سهل قندی که نباتیست قلم داند شیر که نی از معنی لب یار به از نیشکر است

آنکه عارف نبود جاهلش از عالم به کوه با آن زر و یاقوت ز سنگش کمر است

شوم در زعم دنی سعد و مبارک قدم است بوم در فال مغل مرغ همایون اثر است

فضل نادان که چه رفع محل و راندن خر فضل و دانا ست که او را سخن از رفع و جر است

گر تو بی کوردل از علم ترا سود چه گر قرة العین تو استاد بعین بصر است

باش تا آنکه به بند دست علم و خرد عشق بر تو که همین ستر قضا و قدر است

نور مهر دل افروخته روشن نکند مگر آن چشم که چون مهر بتابش نظر است

عشق سخت است ولی معرفت آموز دلست سرمه سنگ است ولی نور فزای بصر است

آن نه عشق است که شد آمیزش رنگی باشد زانکه سر جنبش زاغی و سپید از دگر است

بلکه عشق آنست که پوینده کند پای بلند سوی ملکی که بیران سوی نعیم و سقر است

چند جان هر یه آن عشق شود چون مجاز بر آن شاهد و در آئینه جا نها خبر است

ورنه گنجینهٔ حقیقت نرسد کس باسی سنجی آن دل که سلاسل شکنج طره است

زنده می باید تا سوختهٔ عشق شود کین شراره نه جگر دوز گروه حجر است

مشنو این دعوی عشق از آنکه کم سوز کمتر از برهمن هندی و کبر است

خود را از شدت دلهای خاک گر سرو — بسته چون برف بجا از سم و بیخ اندر سرست
عاشق از جامه در درعجم جان آن شوخ — گر کلوخی زندش دانکه بیجی مدرست
عشق نباید قبر چشمه روانی نیست — هست بل عاشق آن چشمه که ز آتش انجورست
زانکه بی چشمه خور چشم همی بندد و بس — لیک بی چشمه آتش بهلاکی ضررست
پیش افسرده دم از معرفت عشق زدن — گفتن هندوی اندر ختن و کاشغرست
دایه از دهر ندانی سخن خسرو خوان — کین معانی و رموزش فزون از حد شمرست
این قصیده که لقب یافته عرف العرفان — هر یکی معنی از و معرفت بر حجرست
بر دل سنگدلان این دم من گوئی باد — بر ابینان کوه آمد و فرو فرسودست
ور بدوی ورق این نکته که شناخت شناخت — رسته از آب و گل من تجربه بی ثمرست
کردگارا تو توفیق ده از فضل اگر — هست سلاک شبه گو بیند که عقد گهرست

قصیده

ولا گرت خبر است خویشتن شناس — بعشق رو ره تحقیق نه بعقل و قیاس
به بند نفس بدی [illegible] ز [illegible] — ز شیر بیشه گوزن دونده را چه هراس
[illegible] نفس بده رایگان چه سبب [illegible] — که در خزائن حکمت [illegible] انفاس
عفافی روح طلب [illegible] — که بر بساط شکسته ندارد پاس
[illegible] قناعت [illegible] — گر هست سایه یزدان ز ظل و هراس
بعقل [illegible] که [illegible] — [illegible] داند که [illegible] اندر پاس
[illegible] — ولیک [illegible] کیمیاست نحاس
[illegible] — [illegible] حق شناس
[illegible] — [illegible] فلسفه و وسواس
[illegible] — [illegible] کهن چه پاس

بعقل شیخ طریق زمانه راند بعشق   که وزن کفه کفایت نمیشود بقیاس
ز جای خود قدمی بیشتر نیاری زد   چو چشم بسته روی ره بسان گاو خراس
چو دل بعشق دو دستی ستاند از تو رضا   چو موش دانه خورد و سکه کند ز خواجه سپاس
بربع غفر مربع نشست نتواند   جز آنکسی که برون آید از رباع حواس
عزیز خلوت خود صحبت فرشته نخست   کجا زیارت خضر آرزو کند الیاس
چو یافت کنه حقیق وصال خویش کسی   نه از چهار محیط آب جو نه از نطاس
فریشته گردد که زین دامها شوی آزاد   که آدمی نرهد از شکنج این خناس
ادا بجو ز نجوم ارچه سان کنی سجده   که مهر نیست ز چرخ شموس غیر شماس
ز یک خزینه دهد چرخ راحت و محنت   هر آسیه خلق خورد کوفت هاون نهراس
شود لایق افلاس چون سلیمانی   بمهدی سرود از بهر دولت افلاس
اگر بمال نه هستم بزرگی مردست   نه بوسعید گدا به توانگر کناس
ز بهر زهد و ورع چون توان شمردم دم   ورای نفس وخیره توان نهاد قیاس
بجوی از لب صبا نکهت نسیم مشک اگرش   بدل ز حقیقه و نیاست آنچه لانجاس
ز سنگ در مطلب سنگ جز کوه صفا   که یافت سنگ صفا هند از که کیلاس
بحکم ذیلق نشیمین بانکه نه باید از آنکه   ز سعد سعد شد از بخش بخت نیک راس
رگ به پالست کند دگر پایان بکشش   چنانکه خواند ده الیسرق دو اسما دساس
درندگان را نرخی نباشد اندر قدر   که کم خورند سگ گربه را بروی نخاس
گزان چو جنبه بود درمیان بهم چسپند   چو از سرش بپی چوب شاخ بر فرس
باتفاق موافق شود پدید از وفق   باشتقاق هر انسان که مونس از انباس
بخلق خوب بشر از بشر شود ممتاز   بهوش شناخت توان عنبر سیه ز انقاس
ولی که نیست صلاحش چه ارزد از طعمه   سگی که نیست نمازش چه ترسد از وسواس

صلاح جو که بالست مرد فسق و فجور
ز تخم ترب نخیزد ثمر نقل و ریباس

نیاورد تن نازک که رنج فقر برد
حریر پوش چه داند که چیست دق پلاس

بجز هوس نبرد جز هوس ناشاید
ز موم آنکه کند دیگ کوزه از قرطاس

بذوق راحت و محنت یکی است بر درویش
بوزن گوهر و خارا یکی ست در قسطاس

معاینه است از اغیار راه تا اخیار
مناصفه است ز اعشار راه تا اخماس

ز بهر دین بود الباس خرقها از سر
چو نیست آن همه تلبیس باشد از الباس

بغیر علم که شد شامله لام الف لا خوالش
چه علم هست لباسی گرت بود لاباس

ز جبه پوش تقی را به بهتر است سبسے
پر از کتاب شریعت خریطه کرپاس

بعلم راه صفا رو که گر برزق افتی
به از قفیه تجارت هست ترکمان نداس

چو صاف شد گهرت جا کنی براسخت
چنانکه در دل آهن درون زده الماس

مجو فریب گرت بهر رزق بستاید
که از تو ازش افزون خزان شود افراس

نماز اهل دعا جز مقامران نکنند
شبیه باشطه باشد بجلوه خناس

بصدق کوش که در خوابگاه تنهائی
ز صدق به نبود بهر امن ابن و اناس

بمسی پای بت آماست پشت چشم بصدق
به از نماز ریا کرده پشت پا آماس

بهر دقیقه صدق استوار باش چنانکه
فشرد پا بدل سنگ دست دستاس

چو خفته مرده بود خاتمت و هیچ مهیر
که خواب مردگی آرند قاقم و پرطاس

به تن چه پرورش آری دلت کسوف فشا
بری چه آب فشانی نهال در سیواس

چنان نشست کزاین کز دو کون برخیزی
چه خیزدت که نشستی که تشنه کنار جاباس

بجنت وازگل ضحاک شا یار جوید
خلافت چمن باج غنچه عباس

بعشق رو ره حق سے کمی از آن گیران
که هر یک نظر آری سر و سپید

اجا شقی سر خود ده که از تن دگران
بیک درم دو سر مچنه میه بهر داس

کسان که عاشق صورت شدند شیوهٔ ذوق — ز مغز عشق همه پوست دیده اند و لباس

نشان مجوی وفا در وجود سالوسان — چنانکه نام وفا در نثار روسی و آس

مراد عشق جوانان وصال باشد و کام — که آتش داند آس از همه فایق آس

ز خشم چرخ چو جان دار نیست یاره کوش — که گاه مروت از عشق باشد استیناس

کسی که بهر بلا تکیت او ت آن بخشد — که نی ز بهر کند تیر هیچ رد برجاس

خلاصه اینست که شناس کرنپی کار است — که راز عیب نهاده بنیست اساس

هر آدمی که سر و پای کار نشناسد — کند وشش ته پای کفش فوق لباس

طریق مردم دیوث و لم بهنو اکنون — نه راس حکم ره ناس گیر با نسناس

چنین زلال که عین العبر خطاب شد سق — سنان شو از پی آتش ایچ نکو میتابناس

نهد حلاوت درین پند نامه خسرو — به راستی که بها بستدی جمیع الناس

قصیده

مرد همه جا به سر کار به — شخص معطل خجل و خوار به

بهرهٔ مقصود چو بی رنج نیست — کاهل بیکار به پیکار به

چون کم رنج از پی غارت ببست — دوک زنان رشته ز عیار به

کندن جان چون ز پی مزدیست — کندن جان از تن بیکار به

مرد که شبلی نشود گاه گاه — زو سگ بازار بمقدار به

آنکه نریزد به بقا خون خویش — زو صنم خالصه بسیار به

شب روی مرد به از مرد تنگ — نقد کفن دزد ز جعار به

از تن کاهل که چو گل نازکست — خارکش سوخته صد بار به

گرچه به پیری تنت امروز زاد — کار تو امسال گر از پار به

عیب بزرگ است که گویند بد — احمد پارینه به پیرار به

کار بزرگ است که خواند علم — بی عمل آن کار به پندار به

تیر به آماج الی جوله است — تیر سوار از پی پیکار به

علم گر از بهر فریب خر آلست — کون جز از عالم غدار به

سفله که شد با سیم خر منج دوز — دو خشت چون فعل به بیمار به

گل بدستار چه کود گل است — از علم جهل به دستار به

ره رو حق گر همه جاهل بود — جهل شی از علم پندار به

سرعت جاهل که سبک شد به راه — از کسل جاهل استفار به

گر تو پیاده روی از تو بسی — آهسته تر لوک و خر رهوار به

راه بدل رو که روند دلست — ره روشی است سوی اسرار به

راه رشی کو بره دل رود — از تن خود نیز سبکبار به

دل که بگل مانده نیابد بدون — سنگ گرانست به دیوار به

آنکه سوی ملک ابد کرد عزم — از خود وانه هر همه بیزار به

چون ببرد هر که سبک شد به [illegible] — ذره گرد از که و کهسار به

گنج رضا گیر چو نالی که وصله — گنج سه دیوار رفت شمار به

گوشه که غوغاست فراهم کم است — از در پا شیم سالار به

پیر جهان [illegible] لت نکاست — لور سنا [illegible] ه بیلغار به

وانکه چو خشش ز پیری بست — خاولش از صحبت اغیار به

آنکه کند نقد الهی طلب — از در گنج است نه [illegible] به

عرق فقیر از رهوا سکشد — از رگ او رشته زنار به

مرو که گم شد به بیابان عشق — از طرب [illegible] بیمار به

[illegible] در بادیه [illegible] — خار و خسش از گل گلزار به

عشق خوش ست از همه باشد مجاز لیک ز شهوت دم انکار به
گر نظر صدق بصنع خداست دیدن چشم از بت فخار به
عشق چو بی سر که اندوه نیست نقل چنان می چنین آچار به
مرتبهٔ عشق چو بیچارگی است فخر بدین مرتبه ناچار به
سلطنت از بست چند از کبیر مسکنت از کبر و زروار به
وان که بود بار سر دیگران پی سپر او خاک پا شبار به
وانکه بود خاک ره از حسن خلق چون گل کعبه شرف آثار به
سرکش اگر گرد ره از رهروان خاک حرم پی سپر زوار به
مرد که گردن کشد از حکم پیر سیلیش از دست ستمکار به
در حق بیشه که رسید از شبان تربیت گرگ کم آزار به
نفس چو رو گوهر پاکت نرفت حیل بپیش بر سر افسار به
در دلت دارد شیطان کشی ره نجز او در ره سوقار به
زن دم اخلاص بطاعت از آنکه زندگیست زان دم ابرار به
زندگی شب را که ریا جان اوست خواب خوش از دیدهٔ بیدار به
خرقهٔ ابلیس که پوشد فقیر دوخته از سوزن زنار به
ور چه پیراهن خداوند گشت پرورشش از پی ده دستار به
ابر چه پوشد صنوبر خورشید را حلهٔ خورشید ز انوار به
طاعت اگر از پی مال و زرست کیسه تهی از صوفی زردار به
فرض بجا آر مشو پیش از آنکه حرص کم از طاعت بسیار به
تن چو بیمار است که مال بکیسه دائم شکم دوخته از خار به
دل که درو رشته امل دراز ذوق گزند نفس نایاب به

هر که چو وحشی بگیا شد صبو | پشک وی از نافهٔ تاتار به
از سر شاخے که خورد آب غیر | خوردن نار از خورش نار به
ابر نبارد چو نکوئی ببار | دست ز ابر گهر بار به
گر ز تبر هیزم دیگی عطاست | آن تبر از تیشهٔ نجار به
سائل تو گرچه چو دجله پرست | از تو بود قطرهٔ قطار به
کیسهٔ بے جود بریده چه است | کاسه که خالی ست نگونسار به
نزد معاشر که بنا نقد خسیس | برگ گل از تنکهٔ دینار به
دیده که صابونش درآید بچشم | سرمهٔ او جو نه اشجار به
مالک دینار کجا سے قند | اینکه از و مالک دینار به
گر نغلیوا از منای تشکار | بانگ زند زاغ که مردار به
چون بشکم کار رفته بهر قوت | ماش و نخود از در شهوار به
چون زر زر مصر که چو بد بوار | از خبر سنهٔ زنده احبار به
خواجه که خون کسان خورده همے | از قلم او نے مزمار به
سے کند اندیشهٔ زر وز حساب | تنه کرده آن را که ز طومار به
شحنه که ز افسون بخورد خون خلق | زو بهر جا دوسے کفتار به
سخت ترسے را که سنگ جان او | سر زنش از کوبش خسمار به
دیده که باشد بجفا تیز بین | تیز لیش اندر گه افگار به
شاه جهانگیر برای خودست | بهر همه خلق جهاندار به
مهر چو باید اگر از بهر مال | مفلسی از گنج زبان کار به
شربت نوشے که بظالم دهند | خون همه ظالم خونخوار به
آب ز چه کرشپے کافر کشند | رشتهٔ آن هم رگ کفار به

در عطش فسق بسند و حریف … از چه زمزم خم خمار به
زن که بگلگونه بدنامیست … از محبتش کلفه بر رخسار به
آنکه بپرهیز نگیرد نصیب … بسته لب از ماندن ناهار به
صعوه که خواهد خورد انجیر خام … شهپر سه بستانش به منقار به
چونکه خورش بر همه بیماریست … فاقه علاج دل بیمار به
کم خور و کم کوش که چو باز ملک … طعمهٔ او کبک و بط سار به
نفس که در وی گهرے از حیات … پر در و لب بسته صدف وار به
هر سخنے در محل خود نکوست … زمزمه مرغ بگلزار به
سر الهی بنه تیغ گوے … رمز انا الحق بسر دار به
چون سخن خوش گهر مردمیست … بانگ سر از نعره جانخوار به
لیک که زرق خروش عدوان … بر سر حیات کرو طار به
جو سفیه است دوای خبیث … سنگ پدرم روبه مکار به
پند و نصیحت ز سفیهان بپوش … آئینه در زنگ ز زنگار به
بر جهلا جهل حکمت ز پند … درد خر از دار وے بیطار به
مشک بترکی چه دهی کش بدبو … سیر فروشنده ز عطار به
لحن و نغم چه زنی پیش او … کیش دم بوقی ز موسیقار به
وانکه بود قابل پندے درو … خواندن این سحر در اسحار به
نام نهاد آنچه باین شعر را … گوشیے از همه اشعار به
پوش زنان هیچ زنان را سزد … تیغ غزا برکف کرار به
پرده برافگندم ازین بابه از آنکه … رخت فروشنده ببازار به
وصف خسیس از پے میل مبالغت … کذب بها پیش خریدار به

اگرچه که خسرو سخنت گوهر است / خامشی از همه گفتار به
هست چو گفت تو گناهی بزرگ / بر گنه خویشتن اقرار به
هر سخنی کان بدلت بر بود / خواه بد انکار مینکار به
هست همان به که بگوئی بصدق / مغفرت ایزد غفار به

قصیده در مدح سلطان قطب الدین مبارک خلجی

همه هندوستان را فرّه آمد چتر شاه اینجا / سواد اعظم دین گشت ازان چتر سیاه اینجا
درخشان بین زمین سایه گرفته آسمانها را / همایون سایه کرده چون همای چتر شاه اینجا
خلیفه قطب دنیا کو چو کوکب راند بر چشمه / نهاده بر زمین دین که هیبت رست راه اینجا
فلک گفتا منم غاشیه در سلطان مبارک شه / برآمد خور به و گفتا چه جای شب‌باو اینجا
سما چون آب غربیل افشان میشود [illegible] / زمین کز پای پیلانش زنش چون چاه اینجا
[illegible] ملک [illegible] زجو آسمان [illegible] / حوادث کام چون راند به تیغی پناه اینجا
بپایان [illegible] آن طرف [illegible] / بجنبد مغرب [illegible] شهنشه را سپاه اینجا
شها [illegible] / نگه چون بر محل [illegible] دو تا ماه اینجا
فرو شد [illegible] / سر از گردون چرا آید [illegible] بر گاه اینجا
همی آید [illegible] سجده / [illegible] آنجا که گاه اینجا
زحل را [illegible] آن [illegible] / چه می بیند [illegible] پشت پناه اینجا
همی خواهد عطارد [illegible] / بشوق مدح شاه آید ز خسرو مدح شاهی اینجا
[illegible] قضا پیش قدر گفته / که عمرش جاودان کن ور بخواهی سال و ماه اینجا

ایضاً در مدح سلطان موصوف و قلعه قطب آباد

قصر زرین شاه که فلک فردوس [illegible] / هر دو [illegible] دولت [illegible]

مانند فردوس برین این همچو آن وان همچو این — گر آن ندیدی این ببین گر این ببینی آن نگر

تا چند گویی دم بدم پنهان ز شهرش گشته ام — هر سو ز دورش بیش و کم صد چون ارم پنهان نگر

از دور تا آن بر خورشیدن همسایه با اختر شدن — بر بام گردون بر شدن از بام او آسان نگر

چون کنگرش بالا شده همسایه با جوزا شده — خورشید در صفرا شده افلاک را دوران نگر

هفت فلک یک طاق او انجم همه مشتاق او — عرشی که والا ساق او با سقف او یکسان نگر

ایوان زرینش از صفا آیینه شد ره [illegible] — در عکس شاهان جا بجا تصویر آن ایوان نگر

حوضش مصفا کوثری قعرش گذشته از ثری — آب زهره جان پرور چون شربت حیوان نگر

قصر مبارک بر ببین یمن مبارک شهر بین — در شهر بین در بر ببین در قصر صد چندان نگر

این شهر چون گرد جهان بر خانه رود بی کران — پیرایه آفاق جهان دیباچه کیهان نگر

حسنی که سلطان خواسته بی هم اکنون خاسته — گوید مصر آراسته یک یک بیک فرمان نگر

جامع چو ناهوت از سک بالا رود گوید پاک — کیوان بهیبت [illegible] از فلک [illegible] نگر

چتر و منار و تا به وزیر دوان [illegible] — زینهار [illegible] زهره [illegible] امکان نگر

تا شهر گیرد قلعه اش وین قصر زیبن قلعه اش — از [illegible] اینجا [illegible] نگر

صد فرش در صحن رفیع شرف از در هر طرف — پیران مراد مجمع شرف سلطان ابن سلطان نگر

از بیخ چو بوستان اگر حرف سپاه پر نظر — اینجا چه بینی سوی [illegible] نگر

شب قطب بنیاد علو حشمتش [illegible] شد پرو — زین قطب [illegible] نگر

شاهان که بهر جاه را آراسته درگاه را — سلطان دنیا که شاه را [illegible] چوگان نگر

چون جان عالم شد لشکرش در پاس جهان پیشکش — صف بسته در پیش [illegible] نگر

هر جا مگر گردون [illegible] — دنیا [illegible] نگر

[illegible]

انتها در مدح سلطان [illegible]

گہ آں شد کہ باد از بوی گل عنبرفشاں گردد ‌ ‌ ہمہ خاکِ چمن از بوی مشک و زعفراں گردد

گر افتد سایہ شمشیر سوسن بر رخِ لالہ ‌ ‌ عجب نبود اگر زاں زخم نازک خوں رواں گردد

ہوا شد گرم و پیکاں نیست تیر اندر دلِ عاشق ‌ ‌ ہر آں قطرہ خوی کز روی گل ریزد عیاں گردد

بجای فرش نرگس چشم خوباں گر ببیں زیبد ‌ ‌ چو بیخود اہل جاں زاں سروِ من رقصاں گردد

دلم صد پارہ ہمچوں غنچہ ایں گل کرد از غیرت ‌ ‌ نسیم آندم کہ با داماں او بازی کناں گردد

مرا گویند از آں پیوند جاں باز آی و در گل بیں ‌ ‌ بہ بینم لیک برگ گل عجب پیوند جاں گردد

ہمی گردد صبا از دوستی گرد سرِ ہر گل ‌ ‌ لبیانِ تخت کو گرد سرِ شاہِ جہاں گردد

خلیفہ قطب دنیا کاں طرف آہنگ وی جوید ‌ ‌ شہاں را در گریز از بیم جان و تن گراں گردد

مبارک شہ کہ چتر ہمای سلطاناں گہے بازی ‌ ‌ بزیر پایمالِ خلق خاک آستاں گردد

جہاں شاہا کہ گشت آسماں گرد در بخشش ‌ ‌ ز گرد انگیزی جنبش زمیں ہم آسماں گردد

شدند انجم کہ از روی تابندہ خبراں جملہ ‌ ‌ کجا تاب آورد ار با تو ہیجا ہمعناں گردد

تا عادت ایشاں کرد دست بہ بیداری شبہا ‌ ‌ کہ ہیچو ابر بر ایوانِ جلالت پاسباں گردد

جہاں سیراب حت شد کہ دستِ فارت قہر ‌ ‌ بہ بام قصر از باراں روزی ناوداں گردد

صدف ماندہ ہاں باز از تحیر در دلِ دریا ‌ ‌ دراں دم کابرِ نیسانِ کفت گوہرفشاں گردد

دعای بندہ خسرو ایں بست کاندر مسند شاہی ‌ ‌ جہانت بر سرِ سلطان محمد جاوداں گردد

قصیدہ در مدح سلطان غیاث الدین (تغلق)

خہی زمیں ز کفت گشتہ ہر زباں پُر دُر ‌ ‌ چنانکہ ہست ز سیارہ آسماں پُر دُر

غیاثِ دنیا شہ تغلق آں خلیفہ توئی ‌ ‌ کہ شد ز بذلِ تو دامانِ ہر جاں پُر دُر

ز موج دست چو دریای خود جہانے را ‌ ‌ جہاں پرور داری کہ شد جہاں پُر دُر

گہر بخاک شد و کم و لیک کم شد خاک ‌ ‌ میاں دہ چو کفت کرد خاکداں پُر دُر

کف تو ہمچو یدِ بیضا نمود چوں بعطا ‌ ‌ شہ کلیم خجل کرد دستشاں پُر دُر

چنانکه از نم دستت چنار و بید انجیر — نمود از کرمت دست همگنان پر در

نه بلکه همچو انار کفیده شد همه دست — ز دُرفشانیت ای ابر دُرفشان پر در

کفی که خارش امید داشت گویی گشت — پر آبله ز تو چون کرد بیش ریزان پر در

برآمد ابر که همچو من شاه دربارم — ز قطره‌ها نه ز در کرده گلستان پر در

برابر برق بخندید بانگ زد که مریز — تو آب خود مکنی چون همه جهان پر در

حیا گرفت ازین ابر زار و زار گریست — که شد زگریهٔ او خاک در زمان پر در

بمن که بارخ خاصم ندادیم عقدے — که از بهاش توان کرد خانمان پر در

نگنجد ارچه که آن در دهان من اما — تو کردیم ز چنین بخششے دهان پر در

کنون ازین شبنمی پروران درافشانم — که زان شود دهن هر ثنا خوان پر در

چنان بلند شود موج مدحت از خسرو — که حیث دامن گردون ازان شود پر در

چو بحر و کان درون زربخش تا ابد شده دهر — ز فقر بحر پر از زر بود نه کان پر در

ایضا در مدح سلطان موصوف

فرخنده باد قصر تو و تخت گاه تو — در قصر تو فزایش اقبال جاه تو

سلطان غیاث دنیا و دین آنکه بهر تو — کرسی و عرش ساخت قضا تکیه گاه تو

تغلق شه آن سکندر ثانی که زینت کرد — سد سکندر اهل جهان را پناه تو

طعن غروب کرد سپهر آفتاب را — بر فرق شه که خواست که گیرد کلاه تو

شاها زبسکه داد بعهد تو نشسته است — کس نشنود به غیر تو از داد خواه تو

دعوای هفت ملک گرفتن ترا رسد — کز راستیست نیزه و تیرت گواه تو

روی تو هست آیت رحمت که هر که دید — تسویدش فرشته ازان لب گناه تو

سایه که فرق بر سر شاهان همی کشد — سیاره وار بر سر سمند تو راه تو

شوید فلک چشمهٔ خورشید بهر عشق — هردم بر آسمانت بلند پایه تو

چون روشن است این که همی زر داد از تو نو — بین کوز کوز انه چه روان گشت ماه نو
زر گشت خاک بین که بعهد تو بعد ازین — جز کیمیا نهند و بید گناه تو
زیبد چو باغ مدح ترا کلک خسرو آب — آب حیات برکشد از قعر چاه تو
حیا و بید باش بهر شیوه زادگان که هست — بهرت زغیب عمر تو و سال و ماه نو

قصیده در مدح سلطان محمد بن تغلق

سزد که سجده برندت کواکب از تعظیم — که آسمان بلندی ز حسن تقویم
سپهر مرتبه سلطان دین پناه توئی — که هست گوهر تو زیب افسر و دیهیم
تو آن محمد اسمی که سایه خدا به هر — که شد ز نام تو حی میم تاج جسم
بود به پیش الف نام تو و میانه چرخ — چو نقش صفر که بیخط بود بلوح حکیم
توئی رسایه حق زاده آفتاب شرف — که هست اصل تو چون سایه بر رسول کریم
با آفتاب که نسبت کند ز آسمان ترا — ازانکه هست تو بوده آفتاب عظیم
ز بهشت قدر این ذره تو یک خورشید — ز نور پاک که بد بر سپهر عرش مقیم
اگر به گوهر خیالات فکند عجب نبود — که آفتاب شود هر سگی ز نیک ندیم
چو کرد رسالت تو عقل مستفاد نظر — بدیهه گفت که این عقل کو کسیست فهیم
بلیغ روح تو طبع شهان فرشته سرشت — که گهر بهشت نفس کنی عظام رمیم
ز لطف تو چه شهان خسته خاک درت — برای بندگی آمد صحیفه تعلیم
بپیران تو عزرائیل کور آدم را — کند سجده و قضا تا دم از ضلال قدیم
بگاه سحر که شود جنیبت تو سپر گیر — چنان ز لطف شد پرورده نبات نعیم
چنان که دین ز تو گشته قوی پشت آنکه — فرشته ز سطوت تو شود بصنعهای دو جحیم
بنا نشسته قریب و نشکند حرمت — که عهد سلطنت چنان ز آب همن جحیم
وقار حلم تو ذاتست شریف گشت چنانکه — صفا و مروه معظم ز قرب رکن حطیم

ضرورتست که قهر تو خصم سوز بود / که بی حطب کرهٔ نار ساکنست حلیم

خصومتست مه و آفتاب را باهم / که گرد موکب تو می برند بهاشیم

عدو چو حملهٔ تو دید تا فنا برسد / رسید و باز رو و جانب عدم از بیم

غزات جیش ترا هست یاد گر شمشیر / دیار کفر سپاه تو بیوه کرده اند یتیم

شود دو نیمه ز تیزاب خنجر تو زمین / بران نمونه که بغداد شد ز دجله دو نیم

ز حرف تیغ تو گشته است نام فتح درست / وگرنه نقش نپذیرد چو اسم در تسنیم

گشاده چشمه چون رحمت از دل دشمن / چنانکه چشمهٔ آب از حجر بعصای کلیم

نگر که خورد سنان شد آب رنگ تو چرخ / که از تو لعل چو ناسفته گشت عقیم

درست کرده حد نگست تحیت تا طبع / که هست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم

دوان بعسکر که خصم ترا خورند و لیک / نکرده طبع چو آنکه از کراهیت تحریم

چو سبله خود ندا عادیت گرم سرد نگوی / چو زهر سیر باید هم مردگان حمیم

ز رنگ سوخته گردد بیده رخ آتش تیز / بهشت چه رسد مژدهٔ عذاب الیم

صبا ز مشرق و مغرب ازان رسد به بند / که کرد صحبت معالیت راغبان تسلیم

دران دیار که باد حمایت تو وزد / بسان ذره کند رقص کوههای عظیم

اگرچه قهر تو هست آتش مخالف سوز / مطیع راست برحمت چو باغ ابراهیم

نسیم خلق تو گر بر جهنم آورده / بدل شود بگل و لاله شعلهای جحیم

برای پرورش خاکیان مزاج ترا / ملاطفت ست ز جیحون که نطفه نسیم

فراخ دست چنان آفریده و سخت / درون مشت تو بحر محیط الیم

ز خواری خود و بذل تو سبکه فریاد / که کار زمین آواز سیاه و زرد و سیم

در زخود در فاکره راه ست ملطلد / فتاده پیچ پیچ نیان نقد ارو بتیم

بدهر بخشش هر روزه تو نوشته تا پنج / چه کار کرده بزرگان و اهل تقویم

ز لب بحرص امل گشته از عطاے تو سیر
ز جا لبالبہ حسر ما گر بخیتہ ز کریم

بریز و آنک کہ دیدنت نثار کنیم
اگرچہ در تن ما روح نعمتست جسیم

سوادِ مدح چو حیف ست بر بیاضِ قمر
بتار زر نتوان بخیہ زد بر رقعۂ گلیم

سخن ہمانست کہ در مدحتِ تو صرف کنند
بغیر آن ہمہ اطرا بر مادحست ندیم

شود بہا تو کار سخن ورا بالا
کہ از تو مرحمت آموز شد سپہر لئیم

سخن شناسا بعضے جبات بخش سخن
کہ ہمچو خضر و مسیح اند واجب التکریم

بشعر انوری از بندہ خواستند جواب
بدان گمان کہ نگرد بسستی طبع سلیم

بدان عبارت و معنی کجا رسد سخنم
کجا سموم بیابان رسد بلطف نسیم

من از عطارد و ادراک رمز او بکنم
ہزار بار گرم مشتری کند تعلیم

ولے ز حکم بزرگان چو چارہ ام نبود
نگاشتم سخنے چند بر صحیفۂ سقیم

چو این مکابرہ کردم ز ناقدان ہنر
بزیر ذیل کرم عفو کن بلطف عمیم

کہ شرمسار شمائم ز خامت آن خرشت
سر افگندہ بدانسان کہ از خجالت جیم

دعات خسرو ازین میکنند کریمان
ہمیشہ در کنفِ عصمتِ خدائی رحیم

ایضا در مدح سلطان موصوف

صبح چو آفاق را جبہہ نمود از نقاب
شد ز نسیم صبا خاک زمین مشکناب

مردم چشم ہمہ کرد کشادہ ز پیش
شقہ فگند ز کہ داشت ز بہر جواب

لمعۂ خورشید بود ہمچو گلاب از صفا
کرد سپیدہ آسمان طرہ شب زان گلاب

خندہ ہمی کرد ماہ بر رخ زنگی شب
صبح چو در خندہ شد ماہ بیاورد تاب

پارۂ نور ست شمس پہلوے عیسی ازو
سوزن عیسیش و رشتۂ کسوت خیر الثیاب

نور ز ظلمت کہ شد جلوہ نما گوئیا
زاد ز نقش خطا صورتِ صدق صواب

گشت ز والنجم چون نقش خیال کتب
والضحی و الشمس خواند رایت نور آفتاب

بین چه خوش و دلکش است مجلس اهل صبوح — گاه به آواز چنگ گه به نوای رباب

روشنی کار عیش نیست جز این چند چیز — چهرهٔ ساقی و می صبح و شم و ماهتاب

بر لب رود روان فاختگان در صهول — بر سر سرو جوان قمریگان در شتاب

صبح بصدق تمام فاتحه خوانند و مید — بر رخ سلطان دین نیر خورشید تاب

فخر حق آن سروری کز پی فخر آسمان — سکهٔ خورشید را داد شرف زین خطاب

چون تف خور لشکرش تیغ زن ملک گیر — چون شب وصل و همش خوش وش در شتاب

گر صفت جیش او سوی بیابان رسد — فوج سواران آب موج زند از سراب

گرچه که دریا بود وصف تل پیش اوست — زو شکن دل تهی همچو سواران آب

او زند آنجا که تیغ صحن زمین را کند — بهر روش از سیل خون همچو سفالی شراب

سبزه بصحن و عاشق بهر نگردد گهی — بس کند از خون سران کرد محاسن خضاب

روی زمین با تیغ او جمله سیه جز فلک — زین خجلی سرنگون سپر و ماند زیر آب

تیزی تیغش چنانست کز پی جان کرده — هیچ نداند که او گردنت دو نیم از قراب

قلعه کشا با تویی خان محمد بنام — تا هم تو دارد دو نیم دور صد فتح باب

گر دو صد لشکر است زانکه نشست ساختند — زان گل باقی که ماند از جسد لو حیات

پشت و پهلو چو کمان سیم و بیا گرد — عیب بصاحب ست لیس نیز لزا و رشتاب

هست چو چتر تو آسمان شده خورشید پوش — ورنه چها آسمان نیست ز رشک را حجاب

هر خط فرمان خاص جانب گردنکشان — سلسله [illegible]

در صفت او نیافت چون سخن بلند — جبههٔ اسلام گشت حبل متین شد طناب

شکر کن ار [illegible] با پسران در سجود — از غمی رخسار خویش خاک [illegible]

ملک وران [illegible] دیده اند — [illegible] زال زرا [illegible] خاک حجاب

که در [illegible] — [illegible] قوزین [illegible]

تو که عطارد نوشت مدح تو از بے چرا / جدول زر میکشد لوح فلک را شهاب
تیرگی لب هالنش نیست چو گوید ثنات / نیست کسے کافگند در دهن او لعاب
کرد دعا خسروت از پئے عمر ابد / هاتف رحمت ز غیب گفت که شد مستجاب

قصیده در مدح سلطان قطب الدین مبارک خلجی و شهر قطب آباد

زہے مبارک شہرے زہے خجستہ بلاد / کہ نام یافت ز قطب سپہر قطب آباد
چہ کفر بود درو خلق را اگر سفتے دیو / از آنست دیو کهن دیو گبیر نام نهاد
خبر که ورجن دنیاست جنت الکافر / بر بینش همه کس زین حدیث کردے یاد
کنون که بیضهٔ اسلام شد از بن بیضه / بجز همای همایون چرخ پاک نژاد
ادب نباشد اگر جنتش لقب گویم / ولے بفرق نگویم که جنت شداد
ثلث او ز حیات ثلث افتاده / دو ضعف جنت شداد ربع مسبع فتاد
به پشت کوه درین آسمان گرفته بلند / گرفت او همه بر آسمان بشکل و نهاد
ز قول ثابت حق والجبال اوتادا / پناه یافته آن قلعه کاستوار نهاد
و لانقش ز کرامت شده ز قوت دین / که استوار نشسته بحفظ او اوتاد
شکوه کوه زیادت ز جار بدست گهش / چو سبق دانش لقمان بدست این بنیاد
همه عبارت شهرین لباب لپیده / چو جوے شیر که لیلی هشتیه فریاد
بگرد گرد نگر سنگهاش گرد شده است / یکان یکان دل را بابست حیله در بنیاد
بند ست لنگر فرشته هر سنگش / زبس که گشت بدل کفر آن زمین آباد
دور مکانش از ماده و ز کور شده / عروسگان حصار سپهر را داماد
ز استواری وے زخم مغربی و بست / چه نوش بزم بود بر لب جهت نوشاد
زمینش گشته نمازی چو خاک از خورشید / زبس که کرده از نور شرع او فساد
بهفت خواست شدن از نهایت اسلام / بدان صفت چنین آن را استغنا استعداد

میان خوشه انگور وتان بر شهرے — شده بجیره به بنی از عباد وا زعباد
مگه خبر ز چنین شهر یافتند که مصر — فگنده جامه به نیل و دو نیمه شد بغداد
هوا چنانکه همه هر نفس طرب ده — بسان نغمت موعود صالحان مباد
یکی ست با دم مسیحا و دوم آب خضر — بهین هوا سیبویه وان که جان زیباد
نسیم این زمے از بزم بر چراغ وزد — گل چراغ دهد نگهت عبیر زباد
و راز شمائل هر مرغ شمه گویم — همه در و و شود خاص و عام را اوراد
سواد آن بارم خواند بازو کلک قضا — بیاض گرد هم از گل سفید هم بسواد
عبیر بوے گل زرد و زعفرانی رنگ — که خنده ها زده بر بوی سوری و شمشاد
نسیم گل که در و باد بوستان گم گشت — هزار حصه طیب ست و نیم حصه باد
ز بوے خویش چنانست هر گلے سرمست — که هر نفس که صبا بر گرفت باز افتاد
کشد به بندگی هر درخت آزادش — درین زمین بود از سرو سوسن آزاد
حدیث میوه چگویم که میوه هاے جهان — بمانده اند درون حسنه پیش زان کشاد
هلال موز که از سلخ غره داد برون — چو روز عید کند جمله خلق را ارشاد
نبات حلوا و شفترنگ که هست در هر گام — نبات اینا من کل لذت الفواد
نشکل هست پر از شهد و شیر جسته زر — که آب از دهن کوزهٔ نبات کشاد
بلذت آبی و نار عراق در پیش — به پیش کوزه چو النست کوزه جلاد
ز میوه هاے دگر هم سخن کنم لیکن — چه حاجتست شکر را ستایش قناد
دگر ز نم دم تنبول خود عجب بر گیست — که زادن طربش هست جان دل ازاد
نه هر و بیست چو ارواح انبیا ز نخست — نمود لیس به بیضا بدست مد حل زاد
به تنگی چو زر پخته و چو دلفشه جام — که زیر دریچه یاقوت و لعل بیرون داد
رگیش ز خون نهی پا کشاده چون گوش — چو گشته تیزی و بند اشش فشرده باد

شدی بیان برگ درخت ازین شماه بیا مدار چه بود تیر و ماه یا خرداد
ز آب جوی در اشک مولهان چنان ز تاب چون دل پاک مقربان پر داد
یتیم بچه و جگر گوشگان کوه چنانکه عقیم ماند درین وقت هر دو زال و لاد
چه وصف جامه کنم کانچنان نباشد اگر ز مه بسلخ کشد پوست چرخ جلاد
بچشم سوزن صد گز نگنجد از پس لطف درو بچله خشد نوک سوزن پولاد
لبان قطرهٔ آبی توانش گفتن اگر چکد ز چشمهٔ خور قطره ها معتاد
دگر سته چنان کز خراش هر رخنه چو چنگ خویش کند زهره ناله و فریاد
عجب نباشد اگر مرده زنده گردد از آن که لفظ در دل هر نغمه جان باز نهاد
سماع ارغنون آوازه کرده بفراق نوای بلبل این ست و آن دم بطخا
وگر ز مردم شیرین بکاغذ آرم نقش شود بپنجه شکر خامهٔ استاد
اگر بهند وی اصل اند دوزخی لیکن بحسن جمله بهشتی و نشان حور نژاد
نویسم از همه اوصاف این دیار بفرد خطا نماند که غذش بوجه مداد
چه نیست حاصلم این هر دو وصف ختم کنم که هست از آن همه در قدر زینت این بلد
یکی که تا نوشی کفر جو گشت از شی دگر بیان که خوشش کرد شهریار جواد
بلند پایه الغ خان که از ستادن رزت نخست حرف خطابش سپهر راست هماد
ستوده تقرد دل کس برزم چرخ کبود همه ز سیر لباسان عیب واو المداد
چراغ مملکت و شمع خانهٔ سلطان که هیچ مسئله آفتاب زیر زیاد
فراسیاب عذرمی که ستبر وکند به پشت تهمتن از زخم تیغ باد شغاد
بچگان و مال همه سر جای کافران بخشد چو برنشست چو انسی چنان به پشت جواد
کشاید ارچه کمان بر نیار روز قربان بیک اشارت ابروی قلاع و بلاد
بکاو اگر کوه آهنست در شش چو چشمه پرده زان بار رخش ادیجهاد

ز خنجرش چو بلیغ برزبانهٔ شمع است — اگر جبین سپاهی ش ستاره چو خراد
سلاح حق من حق ست اربه پیش تیر قضا سپست — بسان جوشن آبست جوشن زراد
بشهر خصم که شد زان بر تیغ او ویران — حظیره باشد معمور گورها آباد
سپهر قدر اگر دید اختران تو به — به پیش خنجر تو را هیبت جود و عناد
ز اختران بود اعدا و لشکرت را وقت — چنین بود به مصاف تو وقف را اعداد
خیال تیغ تو بالقطع قاطع اعمار — نفاذ امر تو بالحکم جامع اضداد
مراد امر تو هم در زبان رسد گویی — که از نیابت کن یافت سرعت ایجاد
ز بس که زر همه ایثار میدهی گه جود — نفاذ بذل تو آورد بحر و کان بفریاد
ز دست پیش کند بهر تنگها صراف — نه در شمار درم کف سپر کند نقاد
ز طبع خدمت تو جاه و مال جمع شود — چنانکه هر دو جسد را حاصل از صلاح جهاد
جهان جانست ز جود تو نار و در لطف — که از کرشمه ببیند امید سوی مراد
و بی حساب عطایت سخن کند هر دست — گره حساب که هر دست را بود اشهاد
نزنگ ننگه که در رنجش بیا رنگ بلند — تاثیر کرم است راهی کند انشاد
قلم در اول خلعت نوشته در حق تو — دعای اسعدک الله بخته اسعاد
ز بندگی نگشته شاه و تاجوران — بدان صفت که ز تحریر خط عشق عباد
عزیز هیچو افسل بند طاعت تو — بوند اگر مثل آیا جو جسم را اجداد
بدست قدر تو سلک کواکب و اختر — بسان سبحه که گردانست در کف زهاد
سپهر چرخ و ماه و قمر چشم تست چنانکه — ز جوهر تن حد چشم را ز سر ابعاد
شمار دیده گشته است و احول بهر ست — چنانکه احول عیب ست و دیده حساد
بخط اخضر سیار و ثبات را اوصاف — بدام صبح نه بند و بهنگ راه صیاد
مدام خاطر من در خیال ... — چو شاعران عرب در شباب و سعاد

ازین قصیده که نامش صحیفة الاوصاف — عطارد است دهان بسته حالی همه او
دعای از لب خسرو شنو فتد بزمین — که بر شمائل تو وارد دعای را استاد
همان همیشه که از نفخ صور هم بمرد — بزیر دامن خیرت چراغ دولت و دو

قصیده در مدح شهزاده بهرام خان

خطی که سبزه برلب آب روان کشید — دلهای عاشقان سوی خود بهر زبان کشید
افتاد لاله زار بپرو بدنش کلاه — زان قامت بلند که سرو جوان کشید
نرگس پگاه صبح که خوابی دراز دید — و بیدار سرو فاخته تعبیر آن کشید
گر خون ز چشم خار رود از درون خار — گل خون پاره پاره لبنه جهان کشید
شد لاله دست برد هن غنچه لب نهاد — بر روی صبا بر آمد و سوسن زبان کشید
از زخم های تیر خراشید سینها — از خلق پر هواش چو بلبل فغان کشید
باد بهاری از کشد بوی گل بباغ — زانگه که بوی مجلس بهرام خان کشید
شهزاده عز حق که ز چتر بلند خویش — بر فرق دهر سایه امن امان کشید
موی بلا در انجمن انجم اوفتاد — در رزم اگر بجانب گردون کمان کشید
تا نابید از فلک اقبال بخش بر زمین — خواهد به شبهره چشم زحل ناگهان کشید
دشمن چنان گریخت ز پیش سپاه او — کاندر عدم سجیله تو اندر عنان کشید
ای خان دهر قدر ترا باروی قدر — بر بام چرخ برد و نه نردبان کشید
کاغذ که در درون صدف صاف شد برو — خسرو ز مدح تو گهری گران کشید
جاوید زی که چون خط عمر تو بست چرخ — حکم قضاش خط تا ابد نشان کشید

قصیده در مدح شهزاده بهرام خان

باز باغ آرایشی از سر گرفت — بوستان را پر در و زیور گرفت
رقص کرد آب صبا هم چنبر زد — بس که تا نزا بانگ بلبل در گرفت

مست شد نرگس که از نم خود دمی　　بر زمین افتاد و بادش برگرفت
از خراش حلق بلبل خون چکید　　خون خراشیده نوالی برگرفت
یکدگر بگرفت برگ غنچه جست　　بو که شانرا خون بکید دیگر گرفت
چونکه سوسن خون لاله خفته دید　　در قصاصش از زبان خنجر گرفت
در خرامیدن کف پای بتان　　رنگ خفتش از گل احمر گرفت
گل ز بهر بوسه صد لب راست کرد　　داستان خان دین پرور گرفت
عز حق بهرام خان شهزاده　　کز کواکب سایه بالاتر گرفت
در پذیرفت از جهان خشک و تری　　آنکه هم بحرین هم بر تر گرفت
فتح گر نقش جمال خویش دید　　بهر بوسه پای آهنگر گرفت
آستانش را زحل بوسید لیک　　جای خود بر فرق هر اختر گرفت
ای چراغ چشم سلطان نور تو　　باختر را خاند از خاور گرفت
تیز تیغت کی چنین گرد و یلی　　آنکه او را آسمان در بر گرفت
کس نچیند لولوی خام از سحاب　　بس که بخشت از کفت گوهر گرفت
جمله وا ستنها چو دستت کرد سپهر　　در دو دیده دامن محشر گرفت
فال زد حشر که باقی جاودان　　کنت جهان هر روز عمر از سر گرفت

ایضا در مدح شهزاده موصوف

چون نسیم نوبهار آرایش گلزار کرد　　هر صنم در باغ شد بر فرش گل رفتار کرد
پای خوبان می ندانم غرق خون از گل نشست　　یا خود از بس نازکی شان رنگ گل اظهار کرد
بود نرگس خفتگان سو که جهان را شد حرام　　بهر دیدن ابر آبش زد به رو بیدار کرد
گل به رقص آمد ز شاخ کرد دامن چاک چاک　　بس که زد مرغ ارغنون لحن موسیقار کرد
پاره پاره سینه خون غنچه از دل برفگند　　بلبل سرمست چون ز عاشقی گفتار کرد

عندلیب از خنده گل از چه طیره گشت حسنت ‌ گل چو با او طیبتی کرد دست کان بر بار کرد

موسم نوروز گل را پاره پاره جامه‌ها ‌ سوزن چوبین چه خواهد دوختن گر خار کرد

چون شکفته سرو را آزاد دید پیوست کار ‌ سر فگنده بندگی و خدمتش بسیار کرد

باغ را گر در مرصع کرد شبنم گو ببا ‌ هر گیه را ابر گهر از دست گوهر بار کرد

عرض جیش امتحان کز بهر عز قدر خویش ‌ پرورش خان خطا در بندگی اقرار کرد

چرخ دیدن هیچ فرقی اصل با نسخه نکرد ‌ کلک تقدیر از پیش چون نسخه را تکرار کرد

صرصر قهرش سران را دست و پا از کار برد ‌ هیچو بادی کادمی را دست و پا بیکار کرد

بر بساط زرنگارش پای کوبان گشت جل ‌ ز استخوان ساق گیران باد چون مزمار کرد

در درون حاسدان خالی شد از پیکان او ‌ هیچو کشتی سو نهارا بر تنش مسمار کرد

فاخته بر لاله آمد بسکه عاشق شد برو ‌ در میان خون نشست و ناگهان زار کرد

ور نه بر دش بر دل و بر چشم شد گریبان فلک ‌ از برای چشم و دل کم رخنه هموار کرد

سرو را تا دید و از نسل آدم چون تقی ‌ سجده‌ها در گور آدم با صد استغفار کرد

مادر چرخ از شکم هیچ است زاید مثل تو ‌ شیر طائر اشکمش را رخنه از منقار کرد

سه سلیمان است و نو فرزندگان اصل تو ‌ یاد هم نارد بعالم سروری هنجار کرد

جورهای کاسمان زین پیش کردی در جهان ‌ پیش محراب حسامت توبه زان کردار کرد

بید ها از هیبت حفظ امانت را تمام ‌ بر چه لشکرهای انجم مارق اعمار کرد

بر طرف کآهنگ جولان کردی آخر پیشوا ‌ کو فتنه مروارید بر انجم راه تو هموار کرد

چرخ شست از چشمه خورشید لب پر شاد ‌ بسکه خنگ تو خنگ شد زان عار کرد

در عطا دریای دست خاک پامی پشت را ‌ هیچو ماهی پشت اندر شنکه را دینار کرد

چیست سیمین پر از و بلکه سیمین برگرفت ‌ بر بلندی زری کاحسان تو ایثار کرد

آفتاب اسپه زرینیا بسو دامان چرخ اندر بخت ‌ وانگهی خاک درت زان تیز شبا انوار کرد

مدح تست از طبع خسرو آن زلال جان نواز   کز هوس بحر روی دست در اشعار کرد
شبنم شعر او که در سینه بماند راه را   بین که پیر چرخ را سر باز چون شمع فار کرد
داری آن عمر که تقدیر از ازل ایام را   باز گردانید جاویدان بعمرت باز کرد
چونت بادا تا ازل در سایهٔ توفیق خلق   خواهد آسایش برون ز اندازهٔ مقدار کرد

ایضاً در مدح شهزاده موصوف

هر مژده مراد که از آسمان رسید   از بهر شاهزاده کشورستان رسید
زان مشتری بگردن مریخ پا نهاد   تا بهر سجده بر در بهرامخان رسید
ای عز حق که داد حق آن عزت بذات   کز دیدن تو در تن ارواح جان رسید
زان ساخته دو خانه کمان تو زان سپهر   در هر دو خانه فتح بهر مهمان رسید
تیر ار زنی بیکسر مو در رود بموی   بیرون رود از آن سر دیگر چنان رسید
بخت عدو که تیر تو ناگه خورد بلی   دولت که با ولی که رسد ناگهان رسید
لرزان چه شد ز رعب مهابت صدای تو   از گوشت ار خروش بکوه گران رسید
کشتی زر هزار بساحل کنی روان   تا عمر او ازان بخوشی در کران رسید
معذورم ار به بندگی خان نمیرسم   هر کس کجا بمرتبه بر آسمان رسید
اندر هوای خدمت آن درگهم ولیک   ذره با آفتاب سپهر از چه سان رسید
نه پایه چرخ پایه ام اندر که نه قدم   کاین بر در تو جز آن نردبان رسید
جای که خسروان بجنابت نمیرسند   خسرو چه حد آنکه بران آستان رسید
گر آدمی بار بیار و رسید لیک   باران ز ابر آمد و بیابان را روان رسید
جاوید عیش زان که ترا آفریده اند   گر فضل ایزدت کرمی هر زمان رسید

قصیده در مدح سلطان ناصر الدین محمود

بهار آمد و بشکفت لاله و نسرین   زمانه شد ز نسیم چمن عبیر آگین

ز آب کاتش گلنار گشت پرورده
اگرچه نرم رود باد هم شود پاره
بیگانگی خدا فاخت تعلیم اصول
گلوی مرغ خراشیده شد چو از تیزی
بباغ خوش سیران در خرم چمن گشتان
بسایهای درختان نشسته هر صنمی
مگر که آب ازان چشمهای بسته گشاد
خیال مرغ ته آب گشت گوئی غرق
چو دید نرگس یک نقش در دو جا بشگفت
هوا الصبح چمن قطره بار گشته چنانچه
ستوده ناصر حق شاه شاهزاده عصر
نظیر کعبه ابراهیم کرسته خلیل
بصبح صادق کز آفتاب زاده است
بجای شمع شب از خواب تو پیدا گر
جهان پناها که گردون گره نیابد رو
همیشه باشد و خورشید تا فشد که چرا
خلیفه کت خلف خویش خواند واد ترا
چنانکه قرة عین تو شمس والا را
اگرچه شاه زیک سوی بوده زیب شی
بچتر یافتی از شهبان حسن ملوک
شدی ز ظل خدا شفقت مقابل اهل

ز شاخ سبز برون داد شعلهای نگین
ز نازکی بر داندام لاله و نسرین
بیان همی کند و خنده لب و تحسین
چکید خون دل از چشم عاشقان حزین
زمین صندلی ز جعد نشان شد مشکین
بجای لاله چگون فگنده ماهیین
که بنگرد رخ مهر آفتاب سایه نشین
ز رشک پاشان و سنبل خلد برین
که من شدم مگر احول و دیده کژبین
سپهر تا جور بی پناه درشین
که نصرتش و ظفرش هست در یسار و یمین
بقید باد سگی ساختش قضا طین
که زاد گشت ز سلطان شرق شمس الدین
گشته لقوت خویش آفتاب برین
زبیت ار گسله رشته شود رسیمین
بجز صحت شوی سیم من و سپاهی تمکین
خلافت و خلیفه ... علی الیقین
کنون بچشم خلیفه همان شدی یقین
کنون شدی زوره سوی چون شدی معین
نثار کرد سپهرت ستارگان ثمین
نگار کرد بکلک قضا بتیغ و سپهین

چنان لباس جهانگیری تو دوخته چرخ
که آفتاب سر سوزنست عرصهٔ چین

شریعت ار چه عنانگیر من شود گویم
که نسبت نعل سمند تو بین علیین

ز چند کار که نزد تو ناخوش است برنج
که کردی آن بضرورت ز اختیار گزین

یکی که تیغ بری بس چو زخم خواهی کرد
دگر که تیر پس آری گرکشش بکمین

دگر که گنج کشائی هزار بندی کشت
دگر که در صفت هیجا گره زنی بجبین

دگر که مشت به بندی به تیغ و تیر و کمان
دگر که دست ز تیر تو پس رود بکمین

اگر چه این همه در پردلان نشانهٔ عیب
ولے بگو که این هنر نکوتر از ین

فلک بلرزد و خود در دلش خروار بیم
چو تو بلند کنی تیغ بهر خصم لعین

شکار تو نبود شیر و گرگ بلکه پرزم
هزار شیر چو شیر و بیه باشدت گزین

به جود بحر محیطت بپیش تو بے آب
چو موج دریا بر جامه و انگے نگین

ز چهر ے که بیک طلع زهره می بخشی
هزار نور شود با زورته پروین

ز بهر آنکه نماید بکے بصورت عدل
ز رشک روشنت آئینه است با کین

چو مشتری نوربه قو خورا جمیعت
چنانکه بنده خود را پیاده با فرزین

سپهر گفتش خود را شاه بنده او گفت
پیاده را چه شه بیت نسبت چهر دیبا

چنان بلند که سر سایهٔ بروکم شد
چو دیده لیته زیر دست چون فی شبیه

چو زد چو نیکرد بهشت عطارد از خشم
نیش گرفت ز گرمی و شد ومن شبیه

خجسته بادت ملک تو و حیات ابد
خدات یار و زمانه مطیع و بخت قرین

قصیده

چو داد پیرهن نور صبح عید جهان را
صبا لعیا لبه بیزی گرفت دامن آن را

جهان چنین ز چه خوش شد بهار نهاد
پیاده گشت سوار و پیل و تگنه خزان را

رسید عید بگاه خزان و گرد نشین
دوماهه راه سطر بهار مشک فشان را

ز آرزوی دو قطره گلاب و شش عیدی — ز تشنگیست دو لب خشک هیچ بهای جهان را

ملک نشسته کبوتر بگرد کعبه برید — زبان گشاد و بحاجی نوید امن و امان را

چو گشته آبله پاره روان کعبه ملایک — ز خون دیده همی بسته پای خسته دلان را

رسید سجده کنان باد قبله که شنو هیچ — سلام کعبه رساند جناب صدر جهان را

ز نور علم جهان اگر نه دیده‌ای دل — ببین ضیای حق آن صد آفتاب نشان را

برون کشید ز شب قدر اطلس سر خود را — که تا کنند از آن بالش این سپنج زمان را

بر آنچه سعد شوم ذات تست داد گواهی — دو سال چرخ که امسال گشت جمع قران را

نموده مشتری در میان رامح و اعزل — برآمده ز دو سو چون دو نیزه قصعان را

عمامه از سر حبیس در ربود دور محش — چو پرده سوی فلک تکمه کلاه سنان را

ز چرخ هم نرود بر کسی ستم بزمانت — که هست بجهان بانگ میکند جدیان را

ز بهر آنکه تو بسید مدیح ذات تو حشمت — گداخت ز آتش سوزان طبع جوهر جان را

بصدر شرع نشیش جاودان کوه شکوهت — نشد است لشکر جاوید نطع عمر روان را

قصیده

بر من هزار منت و بخشایش خداست — کاندر دلم محبت اولاد مصطفی است

لاف از من از محبت ایشان بود چو ناچیز — ذره که بود چشمه خورشید آشناست

هر یک نشان چو پاره از نور ز اولست — آخر ببین که فرقه عینی رسول ماست

اکسیر این دلند فرشته ز مهر شان — مانند تاب مهر که بر سنگ کیمیاست

چون سر بسیده بر کشتند این گیاه — رسته ز شیر فاطمه و خون مرتضاست

من خون خویش بجگر فشانیش جای — هر گوشه جگر که از آن خون با صفاست

احمد کتاب حمد شده خوانده جهان — جزوی که زان گشت حدیث هستی تا کجاست

دانی چه تا ز نیت شرف یافتند از هراد — زان تن که نازنین در درگاه کبریاست

زایشان کسیکه راه نمائے هدایتیست
والی ست او که بر سر و پا چه و پاست

وان کز غلط بلوث فتند هم بدش نکوی
گوهر که در خلاب فتد آن هم از قضاست

رو نیم ما برتبش ره عاشقان نشان
خود سنگر و سبلت با آنکه پارساست

حاسد که هست گرم دل از دشمنی شان
کش تیغ برگ تیغ براند وه او دواست

بل تیغ در قفا که بآن ننگ بود دریغ
چون کفش باز گو نه سزاوار آن قفاست

جالیش تر از کنگره آسمان شدند
بر بولهبیش که ازان بحر ابتلاست

در جیدشان دو نسخه حبل مسد آمدست
آن سلسله ست کز در صد عزت علاست

بر گیسوے [illegible] محکم اعتقاد
آنجا اگرچه سلسله جنبش از دعاست

با نور فقرشان است چه خاکی بجیب نور
سرمایه ملک تا هر که ماند بی بهاست

والاست کفش پاره شان ز شهر قباد
چون خلعت سیاه فقیران ز اهل عطاست

خاقانشان محمد که باد سعادتست
چون باد بهر سنگ که از و جنبش هواست

قدر لباس گوهرشان کے شناسد آنکه
جنبش لسبوے نسیم و در سبزه باد صباست

تاریکی ضلال نبار ربایب در خورست
بر فوق ماه سلخ هزار نقطه سماست

من مدح شان چه گونه توانم چو بیغشان
بالانس است زانچه مدحت ثناست

پیداست در جبین همه نور جد و لیک
بینائی ست تا ملتفت نور شان کراست

آن نور بنگرد دگر آن چشم تابناک
کش خاکپاے سید سادات توتیاست

تاج الحق آنکه گوهر والاے روشنش
روشن تر از کواکب رخشنده سیاست

هست آن بفرق تاج گهر هاے مصطفی
چون مصطفی که تاج سر جمله انبیاست

یعنی که یوسف حسنی کافتاب و ماه
زآیات حسن سجده کنان پیش آن لقاست

یک قطب بر ترش بدرست و دگر بسر
گردش آسمان دنش اندر دو قطب جاست

آفاق زین ظل لوائے جد است
پیچیده ان [illegible] ظل لو ذ است

والشمس والضحی ست ز رخسارهٔ رسول
او نسخهٔ صحیح ز والشمس والضحی ست

خورشید را چه لمعه بجائے که این چراغ
در مشهد بلند شهیدان کربلاست

عالم کتاب مهر و وفا گشت از آن خوص
کاثار خوی او همه مهر و همه وفاست

از طیب خلق خاص که در نافهٔ آهوست
چون خشک گشته در جگر نافه خطاست

هست اعتصام خلق بمینو او که آن
زنجیر بیت من دخل کان آمناست

سهل ست حفظ بشرے اندران بلک
چون در بشر که حصهٔ حیوان از کجاست

از شرم آنکه سید سادات بشنو و
افلاک توبه کرده ز خاصیت جفاست

از نور او چراغ هدایت فروخته
شیطان که بر چراغ عملهاے ما صباست

دست دعای او چو بر آید مراد خلق
چندین هزار منزل ازین جانب رضاست

وانجا که هست قدر بلندش سپهر سبز
در چشم همتش چو یکے برگ گندناست

بالش که آن بحکم قضا منصبش ست
از نور شرع بنیه در آن بالش قضاست

در علمش ار معانی بالیته جمله ماست
عیب است که اندر و نه قیاس و نه سفسطاست

اے شمع دودمان نبی پر نور روشن ست
شعله که بهر سوختن جان بنده خاست

گفتند در کتاب نبی یکدو بیت هست
کز شے در آل مصطفوی شبه بخطاست

من اهل علم بحث بهر بیت کرده ام
گفتند شرع نیز بدین ماجرا گواست

شبه یقین است لیک نشد واقع یقین
از بهر شبه خر چون موسی چراست

سوگند میخورم بخدائے که ذات او
پاک و منزه از زن و فرزند و اقرباست

سوگند می خورم بکمالات صنع او
کز قطره آب بحر محیطے کند بخواست

سوگند می خورم بهمه انبیا که حق
بر زادگان آدم شان کرده مقتداست

سوگند می خورم بمحمد که هر چه او
شهزادهٔ شرف فخر همه پیداست

سوگند می خورم بکلام الله که کز آن
از آثار انبیا ست، اسرار او ز سر خداست

سوگند می خورم بهمه ناقدان عصر را / وانکه مهاجرست وز انصار انقیاست
سوگند می خورم بهمه آل احمد آل / زاده الاله هم این سال من عاست
سوگند می خورم بمصلای پیر خویش / کافگنده هولی هویت نه بر هواست
سوگند می خورم بائمه که هر یکی / در پیش روی پیشتر و شرع پیشواست
گر من بقصد تر اوست هیچ حرف / کان موجب صراحت و اکبار و مجتنباست
ور از طریق سهو خطا رفت جرأتی / جز بهر خدای برهمه عالم خطا رواست
زین لوث چون بشویم شدم غرق بحر حج / دریا اگر چگونه فرو رفتم در حیاست
گویند هست تیر کسی که گشاد او / باز است پیشتر بود از شست آنچه راست
تیر هوا فگنده ام و تا که بسوز رفت / گرچه خطاست عیب فرستنده را ز داست
تهمت سپه کشید رستن بر آفتست / طوفان جهان گرفت رستن که نافناست
زین تهمت ار کشند مرا آنکه خون من / شرعی ور روی من بود و کشتنم غزاست
سهل است اگر به تیغ کشندم سزا ولیک / بیزاری خدا و نبی بین که چه سزاست
کو ذره ذره ام کن و بیناام را چه سان / انوار مهرشان نه به هر ذره خداست
از تیغ بیم نیست که شادان کنم اند / لیکن زبان اره وش مردمان بلاست
بر خاکپای اگرچه نریزند خون من / هم خاکپای شان که همه خاک خون بهاست
تا رو نجات از کف پاشان زجنس ما / خاشاک وجنس که یافته در بحر بوریاست
با دل غزا کنیم بود بر خلاف شان / گر نقطه نقش غزا بر کشم غزاست
من شانه ام بزلف سیادت نه ام چنانچ / آئینه پیش دیگری و پس دیگر از ریاست
وین بر بغیم دشمن سادات بی نصیب / در خانه نبیره نبی بهره تو است
آشام این تلاطم طوفان فتنه را / لا از شناوری که باشد اژدهاست
اول شناوری آرد و از [illegible] / [illegible]

بس عین رحمتی که در استغفر الله ست
یادم ازین زمان که از و عفو را نہاست

امید باشد آنکه جهنم بسوزدم
فضل خدا چو حاکم این هر دو ماجراست

ای مسند سیادت تو پشتبان دین
زین لغزشم چه غم چو مرا بر تو متکاست

آنکس ز طینت بد خود لغزشی فتاد
جای عصات بی محل سینه عصاست

صد قسمت هیبت علم تو هم سنگ سنگ لشت
کوهی که با نگاهش و دو علیش از صداست

سرخی که خسروت کند از شی تراچه فخر
با سیین بزرنگا شتن از قلب بہاست

با آبروی باش بپاکی حد خویش
گر آب روش گردش این هفت آسیاست

قصیده

سحرگه که گل را صبا جلوه گر شد
ز بوی گل آفاق پر مشک تر شد

چنان صبح روشن دم عیسوی زد
که زان یک یکی عالمی جانور شد

تو گوئی ز خورشید گیسوی شب را
گرفت بران رشته چرخ پر شد

بر آمد همی صبح چون زعفران گون
فلک بود پر خنده پر خنده تر شد

لبیبی رسید اندران دم زیاری
که جانم ازان بوسه زیر و زبر شد

ز زخمه که زد مطرب صبحگاهی
خراشش در آواز هر تیغ سحر شد

خیالش بجان و دل من در آمد
دل و جان این عاشق پاکباز گر شد

همی سوختم ز آتشش دل [illegible]
فلک [illegible] شد

شد از وی [illegible]
چراغی که زان قرة العین خورشید

و رو غنچه [illegible] انکه [illegible]
دل خصم در دیده [illegible] شد

زهی [illegible] نیک نامی در [illegible]
کسر شاخ [illegible] گل لطف [illegible] شد

[illegible] پاک [illegible]
گر زان [illegible] شد

[illegible]
[illegible] شد

فلک بهمت راهی کر جلوه زانبوه انجم زحل بی سپر شد
چنان طیب خلقت که شد پرده پوشی گل و غنچه‌ها را چه پرده در شد
ز خسرو دعا اینست کاندر زندگی بری تا قیامت سخن مختصر شد

مرثیه سلطان قطب الدین مبارک خلجی

این چه فتنه ست آنکه پیدا زانجم افلاک شد کز سواد دهر نقش آدمی عالم پاک شد
معجز احمد ز بهر چاک سینه حسبت راه ماه برج ملک و چون دل ز خنجر چاک شد
مرکب چوبین گزندے رفت بیرون از جهان آنکه خاقانی قباوش بسته فتراک شد
در بهار عمرش از صد یکی نشگفته بود ناشگفته آن همه گلها نگر خاشاک شد
در زمین خورشید هر شب خاک بر سر میکند بهر آن خورشید نورانی که زیر خاک شد
گر سگی چون ریخت آن شیر ابن ثانی آن قدیم شیر یزدان کشته از دست سگی بیباک شد
ثالث روح الله و روح الامین خواهد شناخت روح سلطان قطب دین اکنون که بر افلاک شد
آن روان پاک از بیجا کاندرین عالم رسید همدمی همساز بهر عیسی مریم رسید
چیست این یارب که از هر دیده خون میچکد دیده‌ها با خون بهم از چشم بیرون میرود
خلق را در سینه‌ها داغی دگرگون میشود شهر را از چشمها آبی دگرگون میرود
هر که در دار الخلافه در شده از بهر چه بیخبر زین یک خبر حیران و مجنون میرود
کالکه آنکه شاه اعظم قطب دین ناخفته شد بیقرار از جای زین غم قطب گردون میرود
بر جهان خورشید چون تیغ زحل فضل آن رود این چه شد اوست کاندر عالم دون میرود
خویش چون دید آسمان خورشید پوشیده نگفت مهر من جای نتابد کاین چنین چون میرود
آن شهید نو که در جنت سکونش داده اند با جوانان علی پیوند خویش داده اند
کو مبارک شاه سلطان و آن جهانبانی کجاست وان نشستن بر فراز تخت سلطانی کجاست
وان نگهداری بامدادان بر سریر چهره تابنده چون خورشید نورانی کجاست

بر سر خلقی که در ظلمات بحرش مانده اند
آن بسان نیر اعظم زرافشانی بجاست

ابرهای قطره افشان لیک بر سی هوا
ابر کافشانند متاع بحر و برکانی بجاست

تابش خورشید گردون نیست جز سوز همه
بر سر سایه نشینان ظل یزدانی بجاست

مهر و ماه مانند باو خیره از قدر علو
لیک مهر و ماه را آن نور پیشانی بجاست

ای که در کنج لحد در چار گز گنجیده
آن نگنجیدن بعالم در جهانبانی بجاست

تا تو سوی روضهٔ رضوان تماشا رفته
می نگنجد روضه در خود چون تو آنجا رفته

ای دریغا کان رخ زیبا نخواهد ریختن
وان جمال حسن روح افزا نخواهد ریختن

آن حریر بخت در خاک درشت افتاده وای
یعنی آن نازک وجود آنجا نخواهد ریختن

ای فلک چون هیچ خواهی که رویت ریخته
کاینچنان روی جهان آرا نخواهد ریختن

ای زمین خاکی و خاکستر کنیت راه کرم
زانکه در زیر تو آن بالا نخواهد ریختن

پیش ازین آن دست دربار ریختی هنگام جود
وین زمان آن دست چون دریا نخواهد ریختن

پاس چشم سران بودی کنون آن چشمها
کاشکی ریزد همه کان نخواهد ریختن

ریخته اندر زمین دارا و جم اینک کنون
قطب دین هیچون جم و دارا نخواهد ریختن

گر تن او خاک شد کز نور هستی دور گشت
خاک بین کز صحبت این تن سراسر نور گشت

بود یک روز آنکه او با اوج ماه افسر کشید
هست یک روز اینکه مهر و پیچه ده خنجر کشید

ماه من چون ماه شد خورشید را سایه گرفت
چون بران خورشید شاهی سایه خنجر کشید

چرخ چون ناز دکشت آنم که گیری شوم چیره
بر جهان فرق مبارک خنجر کین برکشید

او شهید است و نمرده است و کنون زنده تر است
شاه چون کین زکافر نعمتی کافر کشید

شه غیاث الدین و دنیا ثانی نو مسلم است
کو بزخم تیغ کین ثانی حیدر کشید

حامی اسلام تغلق شاه کانجم سالها
چرخ زد تا از آسمان زین گونه دین پرور رسید

تا همی عالم امیدوار سایه رحمت شوند
بر سر شهزادگان تروی که چتر زر کشید

سایهٔ او باد بر فرق الغ خان تا ابد ؎ بر سرِ خانانِ دیگر هم بر یشان تا ابد

تهنیت فتح شهزاده الغ خان

هزار شکر که ایزد گشاده در فتح ؎ برو که فتح چنان میکشد بخنجر فتح
جهان کشای الغخان معظم خانی ؎ که کرد از گهر تیغ خویش زیور فتح
سپهر کوکبه شهزاده که در گردون ؎ کواکب فلک از بهر اوست زیور فتح
همی رود ز فلک بهر خدمت در او ؎ بسے سپاه ملائک که برابر فتح
ز بهر ضبط جهان فتح شد مصور بست ؎ که جان پاک شد او در تن مصور فتح
خدنگ او که دو رخته کشاد در تن فتح ؎ بکیش او ز تن تهنیت دو ملس در فتح
چو ظل چتر وے از بست فتح عالمگیر ؎ مگر که سایهٔ چترش فتاد بر سر فتح

هزار فراغ که در قصر و باغ مملکت است ؎ ز فخر دین محمد چراغ مملکت است

چو گشته رایت والاش سائبان ظفر ؎ زمان در آمده در سایهٔ زمان ظفر
به نزد طائفه جالسنت پاد مرکب او ؎ که سست باد و زبان زانکه هست عنان ظفر
برزم فاتحه خوانده چو تیغ هندوی او ؎ نمے گذارد حرفے ازان زمان ظفر
ظفر زده لب تیغش نثار جانها کرد ؎ بپیش فتح چو شد فتح میهمان ظفر
گلِ ظفر شگفد از سنان او هر دم ؎ که غنچه الیست سنانش ز گلستان ظفر
ملایک همه هنگام جا بجا کردند ؎ چو هست او بفلک برد داستان ظفر
ز دو سنی بر شمشیر جان نمے گنجد ؎ میان نصرت و پیروزی میان ظفر

اگر نه خطبهٔ شمشیر آفتاب بود ؎ کبیش ز فاتحه فتح فتحیاب بود

سجے ز عالم حق بازوے ترا نصرت ؎ بیار شے تو چو خورشید کرد جا نصرت
بدست تو چو جهان را به بندگی بفروخت ؎ بهم آب تیغ ترا داده آشنا نصرت
جدا نکرد ز نصرت سگیے که خانه را ؎ زبون چنانکه تیار شده ان جدا نصرت

ز بهر خواهش فیروزی تو دست نیاز — چو نون خویش کند کفچه در دعا نصرت
ز عزم مرکبت اسلام نصرة یافت چنانکه — رسول یافته در حرب از صبا نصرت
دمید و سورهٔ نصر الله از برای تو فتح — بخوانده تبت بهر عدوت را نصرت
چو ذکر خنجر تو گرم گشت بر خورشید — بدیدن تو فرود آمد از سما نصرت

ایضا

تویی که هست ز ذات تو کامرانی بخت — ز رای تو همه تعلیم کاردانی بخت
وجود پاک تو شد جان روشن دولت — نشسته بر سر گنجینهٔ نهانی بخت
کلید فتح چو یافت به رکاب انگشتت — خوی جبین تو شد آب زندگانی بخت
تو خاستی و نشستی بهر کردن خلق — و گرنه هیچ نخیزد ز مهربانی بخت
بهر کسی نرسد لقاء بخت و ز کرمست — رسیده بهر همه را لقاء رایگانی بخت
ز مهربانی بخت تو هر سه جا سایه — اگر رسند بجایی ز مهربانی بخت
اگر نه بخت جوان خاک پای تو رفتی — بخاک پای تو ضایع شدی جوانی بخت

هزار کوکب مسعود را که افروخته اند
کشیده و ز نور لطف ذات ساخته اند

تراست بیشتر از کیقباد و جم دولت — عربستان که ز تو یافته بحکم دولت
از آن ملک به دولت بود پناه ملوک — که شد ز لشکر منصور تو علم دولت
شنیده تا خبرے از وجود تو بر دید — سوی وجود بدین شادی از عدم دولت
بهر شبی که همی شد نگاه بهر که توئی — که دیده بود و چه زینت بجام جم دولت
زمانه گشت پر از نور تا رخ چون نور — طلوع کرد چو خورشید صبحدم دولت
جلال عز و سعادت برای خدمت تست — که زاد این همه را از یک شکم دولت

علو قدر تو هردم بخندهٔ تو باد

قبول حضرت قدس این دعای خسرو باد

ایضا

بشکفت از سوی افق چون لاله زار صبحدم — شد چشمهٔ روشن روان از چشمه سار صبحدم
گشت از غبار نور پر میدان سبز آسمان — چون بهر جولان گرم شد چابک سوار صبحدم
فرخنده روی صبح را لعل سپید آراسته — چون صنع یزدانی شده صورت نگار صبحدم
تاریکی شب رو بخود بیند بخندیدن شود — آئینه پیش داشته آئینه دار صبحدم
چون دانه‌ها تاری بود انجم بباغ آسمان — شد دانه را پر دو فکن زرین نثار صبحدم
از حلقهٔ زنگار گون گل سپید پیش دار خود — چون چشم عاشق خیره شد در انتظار صبحدم
ای مست چشم باده کاشب [illegible] تا سحر — بستان ز ساقی جام می بشکن خمار صبحدم
بالای تخت آسمان خورشید چون طالع شده — اعظم الغ خان گوئیا دادست بار صبحدم
شهزاده کشورستان دارا فخر الدین لقب — کو چون پناه دین شده دین فخر کرده [illegible]

گل آمده در بوستان باد سحر عنبر میرود
غلغله در باغ از بوی گل مست معطر میرود

چون سبزه و آب روان در دیده نور آرد چشم — گو گرد از باد صبا در چشم [illegible] میرود
گل شاخ سبز تازه را قیمت نهاده صد درم — بلبل ز مستی بین چه سان بالا آن [illegible] میرود
باد صبا گر غنچه را بگشاد در دهن گره — چون دیده نرگس بهر چه در چشم او در میرود
[illegible] الاشاکی [illegible] — عاشق بسوی بوستان دل سوی دیگر میرود
ای سرو نو در سر مکن یاد این نازک اندر چمن — یاد رخ [illegible] سرو [illegible] افکنده در سر میرود
نگاه نظاره خون چکان ز دیده نظارگی — وان نازنین بر فرش گل از آب خوشتر میرود

تا م محمد یافته طغرای قدر و جاه را
[illegible]

یارب که بزم خاست این چون جنت الماوا شده
پا برده شیب فلک از روح جنت وا شده

خان می نخورده لیک از دست کرم گشته چنان
عاقل که دیده این کرم هم مست هم شیدا شده

در مجلس شاهان اگر بهر حریفان طرب
در جام بر کف آشنا با باده حمرا شده

خان جام زر داده در و یاقوت و هم جام هم
کف لبالب بر سرش از لولوی لالا شده

آموخته هر شاه را زین گونه می دادن بکف
جاوید باد ادوار او کین و راز و پیدا شده

زان می نخورده خان کزو بود حق او ده عطا
خود عکس آن فی مردم آن گو غرقه در صهبا شده

بنمود عجب همی اگر بر عکس گردد آدمی
جای که در می عکس را سر زیر و پا بالا شده

تا گشت چون دانش زمی از آسمان خضر و ما
آبی که اسکندر ندید احباب و امرا شده

تا وقت او دارند خوش از بهر موج موج تن
عیسی و ادریس خضر در مشورت یکجا شده

چون چتر او را دیده خور گفتش فلک تمکین تویی
در خویش چترش گشت گم گفت این منم یا این تویی

نغمه زنان بزم بین در بر گرفته ساز را
چون بلبلان خوش نوا حاضر شده پرواز را

مزمار دارد هر مغنی لیک مار اندر بر هم جان
ناموس شاهانراست آن نی از پی اعزاز را

جنگی گشاده بانگ بین هر جای در وی بسته تار
آواز شنوان بسته او بسته نیارد آواز را

آن یار بربط راست کرد چون خط محرر در کشش
عقد محرر در گرفت انگشت بربط باز را

نامی نگر ز افسون دم آورد چون نی در سخن
خوش چشم بندی میکند آن چشم پنهان ناز را

قوال چون نغمه زند داؤد جای جانها
خواهد ز ره پاره کند گر بشنود این ساز را

پر شعله است این هر غزل میخواهدش چون شعر خوان
آتش زیادت میکند طبع سخن پرداز را

خسرو به آن کن مدح خوان خوش باز ابر کن جنان
وز بهر جان دادن ملک در انتظار آغاز را

اندیشه سرعت وحی کن بالا نه در گردن برد
حبش نیارد کرد از و از علم خان یاد آورد

تا تیغ عالمگیر تو خورشید نصرت تاب شد
خورشید هم شد تافته زان تیغ هم بی آب شد

آب شناخت آسمان شد تیره بالا زیر ابر
هم چشمه خور گشت خون مریخ هم چون آب شد

دادند دل را شرد باکرده جانرا تهنیت
رایان عالم تیر تو چون در غزا در تاب شد

البلبیر افتاد دل بگریخت بیبک از جهان
از تیغ محرابیت چون تیغها محراب شد

پیکانت بس کرجانت پر چون دل گشن بودی
زنده شده زود در جهان چون کرمک شب تاب شد

ذرات گرد لشکرت چون ریزه خشخاش دل
کش فتنه خورده در جهان تا محشر اندر خواب شد

کوسه آهن پوش تو آمد برا از روی نشان
از برق تیغت لمعه برسی زد و سیماب شد

چون بیضه نوروز شد تا گوئی لعل اندر صفت
گوئی زمین در قلب تو غرقه بخون ناب شد

بارید تیر لشکرت در عون تمنا مغل
برگشت بخت آن سگان باواز فتح الباب شد

یک زخم مو کرده ز صد پیکان تیر تو این آموخته
بس بازه هر صد را یکی کرده چو باهم دوخته

دولت که چندین شاه را دارای گیهان ساخته
برنامه فتح و ظفر نام تو عنوان ساخته

هر قطره خوی کز جنت افتاده در قهر غزا
مریخ بهر خویش ازان شمشیر بران ساخته

انکاهش افزون شود خورشید گشته ماه تو
چون ماه نو را مرکبت نعل درفشان ساخته

هر سنگ سبزه کاه در زیر پای توسنت
ماهیش آجرت بسته گوئی که از آن ساخته

چون می نگنجد در جهان آن جبال سایلان
هفت آسمان کردیم خون چون شقه دامان ساخته

از چشمه خورسالها خورده گوتیا
چندین نه بهر بخشش یاقوت زرکان ساخته

غازی بزرگیست این تراکها فردان ور چین
سنگ درت از دولتت یاقوت و مرجان ساخته

دربانت تو یا کرده کم در جمع سرهای سران
از بسکه سرها بر درت باباهی دربان ساخته

رفته زمانه را ازل آینده ایام از ابد
کرده قضا یکجا در آن عمر الغ خان ساخته

گر صبح را بیند بر زمین وقتیکه بسیکه دید
در خاک از هر ذره خورشید و بهره مه

هم مشکلات چرخ را رای بلندت حل کند ... هم کارهای مشکل افلاک فرمان تو سهل کند
مقدار مردم کی بود در یک کمالت در خورد ... جای که رای روشنش بر جبین امحل کند
و اسهای مظلم را کند روشن هم اخلاص تو ... زانسان که مهرماوران چون سرمه زا کحل کند
هر سو که صیت عدل تو غلغل در آفاق فگند ... نی تار بر عود اشتعلی آب صندل کند
هست آن زبان تیغ تو بیش چراغ مملکت ... کو شیده این تیغ شد و زنغمه خود حل کند
هر شیخ اگر بیند در واز عکس تو گشته شود ... بر چرخ گردان چون زحل سیاه پشت صندل کند
سایه بقصرت روز و شب خورشید تابد آن حسد ... ز انکس که نه بر پرده کاکله گرید درت از خلل کند
گر چرخ کژبین هر سیم لاف گر از همتا تیغ ... همچون خیال کذب آن کاینه احول کند
صور قیامت گوید آن انتر کند افلاک را ... گر آخر آید عمر تو بر دار دواول کند

حسن و لبان مهر ومه تا بنده میخواهد ترا
مانند عیسی و خضر پاینده میخواهد ترا

باز دهلی راز سر شد عزت و مقدار نو ... داد دولتخانه را دولت همین آثار نو
چون در آمد شه درین برج شرف خورشید وار ... گشت این گلزار و بیرون زیر گلزار نو
شد همی کان خلیفه شاه که خواندند خبرات ... از زبان ذو الفقار تیغ حیدر کرار نو
تا لدنت عیسی خورشیدش نوا گفتن که هست ... شهر دهلی بیت معمور از جهان معمار نو
بس که عدلش تام آزار از زمانه بر فگند ... بعد ازین پیراهن گلها نروید خار نو
وانکه بی شاهین میزان میدهد انبار زر ... بر شدن شاهین نیارد بر جهان انبار نو
مهر یکی چون شاه زر بخشد که ماه از جود مهر ... ازین بجاه گرد آرد یکی دینار نو

چون بشادی جلوس آراستن فرمود شهر
عالمی صد رنگ گشت از دو رنگی رست دهر

فهما بین هر یکی را چرخ گردان بر شده ... چرخ گردانش بسی از چرخ گردان بر شده

هم ز حیرت گشته برهم از تعجب چرخ زن
چرخ با دیگر بسان چرخ با دیگر شده

خلق دیوانه شده از دیدن رخشنده سایه‌وار
شد بیان قبه‌ها از پرده‌هاے برشده

سایه بانهای ملون بس که بر رفته بلند
ابرهاے چرخ را از عزّ و جاه استر شده

ابر بر دربار بند و قبه چندان کابرشاه
گشته بارش بر زمین بر قبهاے زر شده

مے تجلیل شریعت پیش آرد در دور
ساغر از تحاول مے از شربت کوثر شده

عالمے آراسته در زیب زیور چون عروس
بهر یک قطره شاه سحاب پرور شده

بس که گرما گرم مطرب برکشد آواز خوش
پا بر آتش کوفت زهره سوخت در ساز خوش

چون برفتم ناله عشاق بیرون میدهد
عاشق از دیده بنای عشق از خون میدهد

هم کشتی جنگ رود آبد ارش جاریست
آب ناپید آورد آواز بیرون میدهد

باد در سر کرده نای و گشته برباد از نشاط
نای از دم داد لیش بی آدم چون میدهد

دف چو چنبر بسته زالی پوستی بالا چو بید
گر نواهای جوان هر یک دگرگون میدهد

از خروش رعد نه گنبد گردون صدا
وز خروش کوس سلطان نیک اکنون میدهد

زان دمامه از گردون در گوش نالند
گوشها را هر یکی دستار موزون میدهد

ابر کو راز آسمان صد گونه فتح الباب شد
دیده چون بار بدن شاه جهان بے آب شد

شد بعزم خانه دولت چو در زین جا گرفت
گوئی از زین مرصع آن پری جا کرد

زین زر مانده میانه تو گر کای آسمان
کآفتاب اندر مه نو برج آهن جای کرد

حیف باشد ظلّ دیگر بر سر ظلّ خدا
زین سبب لرزان نظر چتر زرین جا کرد

بخشش شاهست چون زر و گهر بهر چرا
بر سرش در سینه تاج گوهر آگین جلوه کرد

لوح محفوظ است گوئی تخته پیشانیش
بس که در وی سرنوشته [illegible] دولت جا کرد

بخت شد پهلوی تخت شه بدستور مقیم
همچنان کاندر جوار شاه فرزین جای کرد

مردم دیده شد خورشید را اکنون نشست
شاهِ عالم را چو در چشم جهان بین جای کرد

پرتو آن مهر قصر لعل را چون داد رنگ
شاه گلشن گو گرد سرخ و لعل خالص گشت سنگ

شاد زانگونه بعالم خورمی را در گشاد
کاسمان آواز شادی بهر کشور در گشاد

او بدو تنها نه رفت و زین طمع دوران چرخ
کو مگر زانسو رود و هفت آسمان را در گشاد

تازه شد گلزار ملک و صد گل فتحش شگفت
بر فراز تخت چون پیشانی انور گشاد

از پی نظاره فرخ جمالِ بادشاد
آسمان روزن بوش چشم انجم بر گشاد

هم روان شد جای در یک چشم کرده قباب
هم سحاب از پیش خوبانِ فلک جا در گشاد

شد ز عقد آزاد انگشتِ محرر در حساب
بس که عالم را شده خوار خودش اندر گشاد

گشت چون حقه زیب در عطار و در نفیر
چون بهیج شاه خسرو حقه گوهر گشاد

بادشاها بر سریر سلطنت جاوید باش
در جهان تابنده و پاینده چون خورشید باش

الیضا

انجم که بر سپهر عمل بر کشیده اند
از بهرِ خون ما همه خنجر کشیده اند

چون عاجز اند خلق جهان بار آخر
بر عاجزان ز بهر چه لشکر کشیده اند

سوئے چو در جهان قدر غنیمت بس چرا
ننوشته اند خط و قلم در کشیده اند

اے خاک بر سرش که بدل عزتی نیافت
زانان که زیر خاک زمین بر کشیده اند

بنگر که چند حیه چون آفتاب را
گردِ غروب بدرخ انور کشیده اند

گویند کز چه درد ز انجم دگر کنی
در دم همین که دیده من بر کشیده اند

چون در عبارت تو شاید ز بهر چه
این مارا پرده عنبر کشیده اند

هر لحظه آسمان چه درم از فغان خویش
پای زمین درم که برآرم جوان خویش

آنکو شناخت گردش خورشید و ماه را — رو بد برای خفتن خود خوابگاه را
از عین اعتبار به بنایم نقل جنبش — زیرا قیاس غیبت درازی راه را
ای سرفراز تیغ اجل در قفا رسید — سر راست دار گرچه نهادی کلاه را
مردم همه نگون شده جنبد ز روی خاک — قامت ازان نگونست سپهر دوتاه را
چون رستن گناه ز خونهای مردمست — هم خون دهیم ز مردم دیده گیاه را
من ماه را طلوع نخواهم ز خاک ازانکه — گم کرده ام بخاک رخ همچو ماه را
چون روز بخت خویش چرا نا کنم سیاه — گر من برون دهیم ز جگر دود آه را

شمعم بمرد سوزشے از حد فزون بماند
وز شمع مرده شعله بجانم درون بماند

امروز میل خویش بسیلے دگر شد است — شد بیخودی ز رفتن خونم از شد است
گفتم که خون ستاده مگر خوابش آمد است — ایهم نه در گمان که بخواب شکر شد است
ای مردم دو دیده بر خون من بگوی — کین خون کیست وه که زمین جمله تر شد است
این در دمن ز معدن جان که میرود — لعل گداخته که روانت از گهر شد است
دندان تو چه خونست که ندانم که درد — یک لخت رفته دیگر سر بسر شد است
آن خونست این جان که شش هشت هفت بسال — پرورده او درونه بخون جگر شده است

گر بیرو واند خون جگر از درون او
آرند تیغ و طشت و بریزند خون او

حاجی بکعبه گرم چه آهنگ کرده   واهنگ جنت از لحد تنگ کرده
از خانه روی تا رفته بهر چه میروی   هنگام آشتی است اگر جنگ کرده
ای لشکری مرو که بتو کم رسم ازانکه   کوچی نه چند منزل فرسنگ کرده
آهنگ میکند بتو رده میرسد   کز زهره هم بلند تر آهنگ کرده
زان خواندن غزل که ز تو یادگار ماند   سرتا بپای ز سوسن و فرسنگ کرده
گیرم که زنگ کردن دندانت شد سپوس   دندان خویش را تو هم از رنگ کرده

تنبول مرگ داد ترا برگ زار چرخ
برگ ست مرگ او همه کین ست کار چرخ

در دین نقش تو که نگه داشت جای تو   گویی توئی و دیده من زیر پای تو
آتش روم بخانه و بیرون روم ازانکه   بے روئے تو چگونه توانم بجای تو
هستم چو ابر بے زمین بے آسمان   دریا فشان چشم تو اند هوای تو
خواهم که گو بمیت رحم الله ربے خودی   بے خواست طالعم که برآید دعای تو
زان خون که از تو رفت درآمد بچشم ها   خرقه بجو نشست دیده هر آشنای تو
اے خون من بیا به پیونه گرم کن   جائے که پاره پاره شدست از برائے تو
تا از پے تو تازه کنی روضه بهشت   دولاب چرخ برد زلال بقائے تو

تاریک شد چو بے رخ تو منزل خضر
زآب حیات کم نشود جوش دل خضر

عزم بهشت کرد چو سرو روان من   گفت از زبان حال که ای مهربان من
چون نیست آن زبان که شمارا کنم وداع   خود را وداع خود بکنید از زبان من
زین تن چو جان بباد شما رفت وقت تو   یاد آورید از تن من هم بجان من
چون خاک خواسته تن آنگاه این تن بخاک   گر کو بسید و مهر غالب شوید ... ان من

دانم که چون بود دلِ تازه که زینهار / تا یا آوری به خوانِ روانِ من
آخر نه من درین طرف از خون گریختم / دیدار بنگرے پدرِ مهربانِ من

ای دوستان دو چشم خود از نم کنید پاک
چشم برادرانِ مرا هم کنید پاک

بے روی تو ای چراغ دلِ پاره پدر / جز سوختن نماند دگر چارهٔ پدر
باز آی جانِ رفته من از جهانِ خویش / باز از عمر رفته آوارهٔ پدر
چون رفتن تو دیده پدر بین کنون تو نیز / خون خوارگے جان جگر خوارهٔ پدر
بر گورِ تو چو گریه کنم خیز و از کفن / کن پاک خون ز دیدهٔ رخسارهٔ پدر
شهرے مرا ز گریه نظاره آمدست / آخر تو هم بیا و نظارهٔ پدر
سیاره‌ها ز دیده یعقوب شد روان / یوسف چو شد که نیست بسیارهٔ پدر
گر خنده تو خوش نکنی زانکه خوش بود / ای پارهٔ جگر جگرے پارهٔ پدر

هستی گلے بهشت چو طوبی است بنده باد
در باغ مغفرت لبِ تو پرخنده باد

مثنوی در مدح سلطان غیاث الدین تغلق

مبارک منظری باشد دل افروز / که با عیش و طرب پیچد روز بر روز
گهے خوش خوش به عشرت جام گیرند / گهے با مهربانان کام گیرند
سرود و رود و بزم و کامرانی / همین باشد نشاط و کامرانی
درین نسخه که جز فتح و نصیحت خبر بند / به عبرت خوانده باید نکته چند
نه در هر آن نشیند بزم خوبیست / که با مردم همیشه بهر خوبیست
گلِ باغ که ما را است و دارد / مگر چون چند ما را یاد دارد

مه و خورشید کو بر آسمان تافت
نگه کن تا ببالا سے کیهان تافت

نسیم بادکان گرد جهان رفت
یکے اندیشه کن تا برکیان رفت

بدان ماند کسے کاندر جهان ماند
که خوابے دید یا افسانه خواند

دراز افسانه دارد در زمانه
که می خسپد همه کس زان فسانه

بخوابت میرود عمر دل افروز
تو پنداری که بیداری شب و روز

نه بیداریست این خوابی نهفته ست
کسے کاینجا نشد بیدار خفته است

درین پیروزه گون باغ این گل چند
به تلخی می کند بر ما شکرخند

که تلخ و شور گیتی می شناسیم
وزان شربت که میدانی هراسیم

همی روید درین گلشن گیاهے
که در وے نیست بوئے آشنائے

بپیچد از ین گل یاسمینے
که در وے نیست رنگ تا نبینے

چه بینی رقص طاؤس اندرین باغ
که نے با کبک میسازد نه با زاغ

گهرهاے که دارد چرخ مینا
همه قلب آمد اندر چشم بینا

شناسا آنکه دانش یافت چیزے
که نقدش را نسنجد پشیزے

کسے کو دل بقلبے کرد خرسند
نگیرندش خردمندان خردمند

رخ نقدے توان گفتن درین سنج
که امروز از پے فردا شود خرج

نه گیتی از پے بر بهره خواست
کسے کش میخورد از بهر اولاست

جوانمردے که بهرے یافت از دهر
زهے محرومی ار نگرفت ازو بهر

بمعشوقی همی ماند که سرمست
رسید و کام عاشق راند از دست

مسلم گشت بر شاهنشه عهد
بلند اقبال کوشیدن بصد جهد

زرافشان بر سر چرخ بنیاد
خلیفه قطب دنیا جاودان باد

مبارک شاه را در کامرانی
فزون باد از ثمره زندگانی

دو چشمش از محمد شاه پر نور — ازان نور دو چشمش چشم بد دور
مبارک باشد آن ایوان و آن طاق — که از عیشش مبارک کرد آفاق
دران هم صحبتان چندان درآیند — نظر در روی یکدیگر کشایند
خوشی در دل بسی گردد آن را — که بشناسد قریب آسمان را
نه بندد دل درین گردنده دولاب — که بیداران عالم را دهد خواب
چو فرخ باشد آن فرخنده بنیاد — که نتوان بود اندر وی دمی شاد
خطابش صفر گشت و صفر خالیست — حمل گر اوکش فرخنده فالیست
طرب خانه است گرچه خانهٔ ثور — ازو هم هست در عالم بسی جور
دو پیکر هم نه با نیک خویست — که او هم باد بیماری دوریست
شد از چه سنج پایه کرسی ماه — ازو زمین لشت ماهی بحر گاه
اسد خود پنجه وحشت کشادست — که داد صید زان سر پنجه دادست
زخوشه نیز نتوان خورد نانی — که زان باقی شود در سینه جانی
ترا هم زو ندارد آن نشانی — که با بد پله زد کس گرانی
بشادی می کند از روزگاری — غم بیهوده خوردن نیست کاری
بهر جنس هست خورسندی گزینید — با فزودن جستن آزاری نه بینید
بسا آنها که تو به تو نهادند — برفتی بر کفی بیگانه دادند
درین گشت آن کسی تخم طرب کاشت — که خود خورد از پی بیگانه نگذاشت
چه خواهی در دو کون آزادی بند — بدانش پیشه کردن پیشه چند
صلاح و صدق خوی نیک طاعت — دفا و مهربانی و قناعت
عملهای حسن با دل فروزی — بتوفیق خدایت باد روزی

مثنوی در تعریف تغلق آباد

زهی قلعش بماهش سرفرازی | که دادش سربلندی شاهِ غازی
غیاثِ دین و دنیا آن جهاندار | که عدلش دین و دنیا راست معمار
ممالک گیر تغلق شاهِ والا | که از قصرِ خلافت گشت بالا
چه فرمود این عمارت ساز کردن | دعا کرد آسمان آغاز کردن
چنان بنیاد او در آب بنشست | که شد در قعرِ ماهی شست در شست
چو بر رفت آنچنان بالا برآمد | کش از گردون کمر چون ابر آمد
شد اندر گوشهای چرخ انوراز | ز رازش چرخ را شد گوشها باز
بمهر آراسته چون شاه دهرش | ز گردون سنگ مهر آورده بهرش
چو بیند کس بنور آن سنگ را چهر | که هر سنگ است گوئی پاره مهر
ثوابت برجش اندر سنگ و آرام | ثوابت را نهاده منقلب نام
شرف کرده ز هر سنگیش خورشید | جهان از وی بهاری نو نو امید
گرفته تیر کش در قوس خانه | که هر چشم بد انداز و طعانه
بحیرت چون زحل گرد سرش گشت | سرش گشت و روان گرد سرش گشت
جهان راحت آبادی ز بنیاد | که شاهش نام کرده تغلق آباد
درونِ قلعه با سبزی آبش | بخوانده یا زمین اخضر باین
بصفوت پایه لطف آب و رنگش | بشیرینی همه لب بسته سنگش
دهانش عمر بخش و زندگی زای | زلالش سلسبیل راحت افزای
برون قلعه حوضی همچو دریا | بهر کنجش دریاے جهانا
زلیس کاسایش جان گشته آبش | شده همشیره کوثر خطابش
ز زیبائی برین حوض جهانگیر | فرود آورده ابر از آسمان شیر
میانِ قلعه قصر آسمان قدر | که نور او سپه نور افگند بدر

همه دیوار سقفش از زر ناب　　مرصع از گهرهاے جهان تاب
بهاے هر گهر کانجا شدش درج　　جهانی را بود هم دخل و هم خرج
تو گوئی گشت ازان عالی مطالع　　هزاران کوکب سعود طالع
بچشم مهر دیده ز آسمانش　　زر و گوهر نگر شد سنگ ازانش
بهر روزن ز نور بخت تابی　　بهر در ز آسمان ها فتح بابی
کرم را هر طرف دار المرادی　　ارام را هر ستون ذات العمادی
در و شاه جهان هر آفتابے　　جنبش آسمان را داده تابے
بقصر چرخ تا از حکم جاوید　　مسیحا را بود همسایه خورشید
بدان خورشید باد این بقعه پر نور　　بر انسان کز مسیحا بیت معمور
خداوندا بفضل و بخشش تو　　تو بپذیر این دعاے بنده خسرو

مثنوی

صد شکر ز جان ما خدا را　　کاو جان ده و جان ستان ما را
بر لوح جهان ز کلک تقدیر　　یحیی و یمیت کرده تحریر
کار همه را بکار دانی　　بربسته برگ زندگانی
میرد بزبان خود همه کس　　زنده که بماند اوست آن بس
جز دے دگرے کجا تواند　　گو خطبه لایموت خواند
این شربت اگر کسی نخوردی　　اقرار به بندگی نکردی
پس بنده که با چنین خبر ست　　ز دلالت کن خدا ایم اثر
چون وقت شدش سپهر نیلی　　بر دش ز جهان بزخم سیلی
مردن ز حیات کم ندانی　　کان مصلحتیست آسمانی
گر مصلحتی در ان نبودے　　کے نقد بقا بمیران ربودے

احمد که خلاصهٔ وجود است   سویش مه و مهر در سجود است

صانع فلک ار چه هفت ساخت   این قرعه فلک بر وی هم انداخت

جائی که برو هم افتد این تاب   چون باز رهد کس از چنین خواب

ختم رسل از جهان سبکپای   ادریس و مسیح مانده بر جای

کرده ره رحلت انبیا پیش   روح الله و روح را بقالبش

زان گونه مسیح یافته دم   گو زنده و دیگری از وهم

الیاس و خضر که دیر مانده   نی ز آب حیات سیر مانده

بلک از پی شان بقسمت این رفت   بس قسمت غیب کاینچنین رفت

شیطان که ز رحمت است نومید   او یافته نیز عمر جاوید

این هم ز قضاست بهره‌اش نیست   کین خواست بدو دهنده بیخواست

این چیست که اهل بی نیازی   در ملک حقیقی و مجازی

هر بخشش خود بدشمن و دوست   زانگونه دهد که خواهش اوست

چون کار چنین است آدمی کیست   گر سر ننهد بمردن و زیست

شد صید ازین دم آنکه پیست   بنده بره رضا بود پست

هر چه آیدش از امید و از بیم   بپذیرد و سر نهد بتسلیم

ز اخلاص چو داد شود این راز   اکنون ز غرض گره کنم باز

مخدوم قدیم و سرور من   تاج من و افسر سر من

خانزادهٔ روزگار فیران   گر قدر بچرخ کرد طیران

مشغول ولا بقصر والا   مخصوص بقرب حق تعالی

اول شد ملوک بوده   بس غالیه سلوک سوده

تاج بسر ولیش معراج   بر سر ز کلاه صوفیان تاج

ترک کلہ ملوک دادہ / در ترک کلاہ سر نہادہ
ذاتش کہ بصوف گشتہ موصوف / آمادۂ قلم شدہ دران صوف
زان صاف قلم چو بر کشیدہ / خط بر ہمہ کون در کشیدہ
ز آئین صفا کہ در نہانش / آئینہ صاف گشتہ جانش
بی آئینہ خیالی و تدویر / بلکہ آئینہ برون ز تصویر
آئینہ جانش باد پر نور / آئینہ صورت از دلش دور
ای از قدمت ولایت آباد / چون اہل ولایت از بلا شاد
خسرو کہ بر آستانت خاک است / زین حادثہ تو سینہ چاک است
سیدارد عرضہ با دل ریش / صد خدمت و بندگی ز حد بیش
بس بر ورق این غرض کہ دارد / از خون دو دیدہ می نگارد
کان واقعہ کآمد از سپہرت / بس جان کہ خراب شد ز مہرت
با نازکی چنان درین درد / جان تو چگونہ طاقت آورد
آہی کہ جراحت دلت داد / در چشم بد کہ این اثر زاد
رنجی کہ گرفت دامنت را / فریاد کہ سوخت خرمنت را
روی فلک کبود بد روز / با داسیہ از دست این سوز
چشم بد اختران بد بین / کور از پی چشم شان نمود این
یکچند بموج گاہ عالم / در و صدف تو بود باہم
صلبیت رسید از آسمان بر / ہم از تو صدف ربود ہم در
یعنی اجل از کمین بر آمد / دور از تو بمنزلت در آمد
فرزند عزیز مادرت رفت / تاج از سر و گوہر از سرت رفت
بر تو فلک اول آن جفا کرد / کت از ہمہ ہمدلان جدا کرد

و آنگاه شد اختر ترش چهر
بر مادر مهربانت بی مهر

تا او زغمت میان خون رفت
با درد تو از جهان برون رفت

نام تو بماند بر زبانش
در آرزوی تو رفت جانش

او در سرای پرده شد دور
در پرده نور گشت مستور

بین تا چه غبار بیگران خواست
کان پرده عصمت از جهان خواست

آن پرده چو خواست از میانه
باد آمد و زد بشمع خانه

صرصر که رسید بر چراغت
شد کشته چراغ ماند داغت

این بس نه فلک غمی دگر زاد
کان داغ برادرت جگر داد

شد لعل درین محیط بر تیغ
زان گوهر تیغ گوهر تیغ

فرزند ملک حسام را نیز
زین خیمه برون زدند دهلیز

یکدرد جدائیت نه بس بود
چندین دگرت بران بیفزود

با چندین دردهای جانی
چون باشد حال زندگانی

زین کاهش جان که شد بپائی
گاهی شدی ار چه بوده ئی

با این غم و اندهی که داری
چونی و چه سان و در چه کاری

مونس که و همدمت کدام است
حالت چه و محرمت چه نام است

از دل بکه میکنی حکایت
و ز غم بکه می بری شکایت

هم درد بدرد مشکلت کیست
دلسوز بسوزش دلت کیست

تسکین تو که داری اندرین درد
آبت که همی زند برین درد

کس هست بگریه جدائی
گر دل دهدت باشنائی

چشمت همه روز غرق خوناب
در روی بچه حیله در رود خواب

جانی بهزار غم گرفتار
با صبر و قرار چون بود یار

آزرده وصی بعد جراحت — چون یاد کنی ز روح و راحت
رنجیده تنی خزانه رنج — از عیش کجا شود طرب سنج
طوفان غمی کت این طرف زاد — آنجات خراب کرده بنیاد
تیرے کہ شکاری این طرف خورد — آنجات خراشش در جگر کرد
نقبی که زد آسمان برین سوے — زان سوی کشاد رخنه را روے
آنانکه بپرده رخ نهفتند — در رحمت کردگار خفتند
ما را غم تست کز چنین درد — چون صبر کنی و چون توان کرد
دانم که وصی خراب داری — وز غم جگری کباب داری
سوزے که درونه ترا سوخت — در سینه خلق آتش افروخت
یک شعله که از دل تو برخاست — صد شعله ز هر دل دگر خاست
شد چرخ میان درد و غم کم — زانگونه که محترق شد انجم
آتش بزمین زد و سما هم — من سوختم و شهاب با هم
شعله که شد از شهاب سرکش — اندر من دیوانه زد آتش
زاهد که دعاے صبر میخواند — او نیز بسوز و داغ در ماند
این تف بشه گیر دم زد — زو نیز زبانه علم زد
اینجا همه از درون پر دود — گفتند سلامی آتش اندود
دیگر زپی تو دشمن و دوست — کاتش زده اند مغز تا پوست
شان هم زپے سکون آن سوز — وز خواندن فاتحه شب و روز
در خانه بیت همه جوانان — اندر دو دعاے صبر خوانان
گویان بخند از در دو سینه — انزل بقلوبنا سکینه
جاے که جبین خلق در خون — در دو تو نگر که چون بود چون

با این همه چون دمت ز تقویست ‌ ‌ ‌ از ناله طریق صبرت اقویست
گر نقشه قدم براه داری ‌ ‌ ‌ وز خواجه پی کلاه داری
کاری که مشیت خدا نیست ‌ ‌ ‌ زان رنجه شدن نه نیک رایست
دل نه برضا و بارکش باش ‌ ‌ ‌ با هرچه خدای کرد خوش باش
صابر شو و رحمت ایزدی جوی ‌ ‌ ‌ خشنودی کردگار خود جوی
آنکو ندهد رضا بتسلیم ‌ ‌ ‌ از خشم خدای باشدش بیم
دانا نکند شغب درین کار ‌ ‌ ‌ نادان بکند و شود گرفتار
کاری که بمهلتست یکچند ‌ ‌ ‌ رنجه نشود دران خردمند
تا عمر بود توان بدان زیست ‌ ‌ ‌ چون عمر نماند چون توان زیست
روغن بچراغ چون نماند ‌ ‌ ‌ ماند قدری فزون نماند
گلبن ز تری بیخ او ریخت ‌ ‌ ‌ برگ و گل او بهم فرو ریخت
بی آب شود جو چشمه پاک ‌ ‌ ‌ نیلوفر تازه چیست خاشاک
تا بود زمانه همچنین بود ‌ ‌ ‌ جانست همه در نه زمین بود
زادن ز برای مردن آمد ‌ ‌ ‌ عمر از پی جان سپردن آمد
چون نیستیم جمله زین جای ‌ ‌ ‌ از بهر چراست ناله و وای
چون کار خدای نیست جز داد ‌ ‌ ‌ از داد چرا کنیم فریاد
آنکو نه خدای باشدش بیم ‌ ‌ ‌ گردن ننهد مگر بتسلیم
شاکر بود و صبور باشد ‌ ‌ ‌ ور بانگ و نفیر دور باشد
ور دل نفیر و ناله خیزد ‌ ‌ ‌ از دل بسوی خدا گریزد
ور دل چو گریه کرد ای الله ‌ ‌ ‌ باید بحریم مغفرت راه
ای در همه رازهای تقدیر ‌ ‌ ‌ عارف شده از نمایش پیر

با آن دل زیرک خردمند	خسرو که بود که گویدت پند
هم خود تو صلاح خود بیندیش	آن کن که صلاح باشد از بیش
هم بهر گذشتگان دعا گوی	هم بهر خود از خدا رضا جوی
خشنودی حق طلب نهانی	اینست سخن دگر تو دانی +
این پایه خدای داودت باد	توفیق خدای یاورت باد

مثنوی

مخدوم معظم و مکرم	فرزانه سپاه دار اعظم
تاج سر افسر بلندان	سرور شده بر سر بلندان
ای خانهٔ شمس از تو پرنور	روشن شده از تو بیت معمور
شمس است چراغ عالم افروز	هستی تو چراغ شمس در روز
شمسی که چو تو چراغ دارد	از شمس فلک فراغ دارد
با آنکه ز آفتاب زاده	هم پایه به آفتاب داده
ذات ملک الملوک ایران	دارای تو [illegible] میران
دانی که محمد است و محمود	مسعود شده از تو مسعود
ذات تو سعادت جهان باد	پاینده چو سعد آسمان باد
این بنده که خسرو کلام است	از دیده [illegible] آرام است
وانگاه بپوس آن کف پایست	کش [illegible]
از سینه نمود شوق چندان	[illegible]
زان بس غرضی که بنده دارد	بر خاطر [illegible] نگارد
کان نامه که از تو بهر من آمد	دیبا چو [illegible] آمد
دل بسته آن خط خداوند	با نامه [illegible] پیوند

میخواست کز جفای هجران / پیراهن کاغذین کند جان
سودم چو بسینه نامهٔ تو / دل داد حروف خامهٔ تو
این نامه چو پرده پوش جان شد / پیراهن کاغذین همان شد
دل گفت که خط چو تازه شد زیست / پیراهن کاغذ از پی چیست
جان گفت که خط خوشم نه مانه لیکن / بی دوست نه ام بسینه ساکن
چون نامه فرستی ات کنم یاد / از خواندن نامه کی شوم شاد
آنک از پی شمع دار آتش / از دیدن دود چون شود خوش
این دیده اگرچه زان چراغست / بی روی چراغ سوز و داغست
شب را که نه نور شمع و ماهست / هست از شب قدر هم سیاهست
القصه بصفحهٔ معانی / بود آنکه سلام مهربانی
شد سین سلام اره بر دل / کردی دل من باره بسمل
جان داشت دران جراحتان بیم / کافتد ز شکاف دل بتسلیم
بگشت شگاف دل تمامی / کز لام سلام یافت لامی
از بعد سلام راحت افزای / کاندر دل و جان من شدش جای
مضمون دگر سلامتی بود / کانهم شرف قیامتی بود
آنرا که ز خدمت سلامست / یاد تو سلامتش تمامست
بین ذره چه سان بتاب باشد / کش پرسش از آفتاب باشد
مشتاق ترا چه کرامت / گویا فت سلامت از سلامت
دیگر بصحیفه در رقم بود / حرفی که خلاصهٔ قلم بود
کاندر قلم آوری کمابیش / بر ما خبر سلامتی خویش
کی این محل است و بندگی کی / کین گستاخی کند پیاپی

ماه شب چهارده ازان دور — کاندر نه سپهرش پارهٔ نور
واین آزادی که یافت تحریر — فرمان توام شده آستین گیر
ورنه چه محل نه پارهٔ خاک — گو قصه روان کند بر افلاک
وانعام که بدرجنس انعام — خاص از پی بنده بخشش عام
سگ کاین نعم بنعم بود — گر همچو تو معنی کرم بود
از خط شریف و نامهٔ راست — بدخواسته تمام بیخواست
در خواندن اگرچه شادی انگیخت — این طرفه که نارسیده بگریخت
شش جوی که شیر بی کران داشت — لطفت سوی شیر خوردگان داشت
گر شیرین داشت جوی شیری — کاسوده ازان جوان و پیری
این نادره بین که خرد و پیر — ناخورده جوان شد از چنان شیر
این شیر خوش ار بکار بردی — خود تا ابد از خوشی نمردی
چون نسیه فتاد نقد شیرم — بی شیر چو طفل می بمیرم
زخمی بدل از نفیر خوردم — آن دم که نسیه شیر خوردم
این آن مثلست کان جوانمرد — در خواب سبوی شیر می خورد
این شیر و شکر چو دید در من — آورد فرو دو شیر بر من
لیکن نه برای لاغ باران — بازی کردم چو شیر خواران
لاغی شکرین گر از لب آرم — عیبم نکنی که شیر خوارم
این لاغ مرا بلطف بپذیر — وین حرف سیه بشوییم از شیر
هست این شیری خلاصه تاب — بی شیر که افکند اندرو آب
شیری که بشعله تاب یابد — بی آب شود چو آب یابد
فالحاصل ازین لطایف خوش — کاراستم این بساط دلکش

زآنست که بعد دیر بارے | یادم کردی بیادگارے
من یاد نه یادگار نارم | یاد تو بس است یادگارم
زان دل که بیاد ماش کارست | یک یاد هزار یادگارست
من بنده که ام که یاد آری | یا دل سوی یاد من گماری
لیکن کرمیست سروری آنرا | یاد آوردن فروتران را
زانگونه که یاد کردی از من | یاد تو کند خدای ذوالمن

خسرو کندت همین دعا یاد
کت دولت و عمر بر فزون باد

کارساز نیست کردگار جهان | که ببازی نساخت هرچه که ساخت
نه هوا لیست آب را دروے | نه یخ از آفتاب تاب گداخت
نه عنان کسی بدست خود است | کاین فرس در کشید و او در تاخت
در مشیت زیان و سود یکیست | کین زسر ماند و او کلاه افراخت
مومنی را بفقر و فاقه بسوخت | کافری را بمال و زر بنواخت
منگر در کار کرد خویش انکو | یفعل الله ما یشا رشناخت
ایکه عالم شدی و عارف نه | تیغ بی ضرب مرد چون تو نه آخت
دین چو نبود چه سود دارد علم | زین چو نبود چه کار آید ساخت

طاعت ورزی خسروا بگذار
که دغا با خدای نتوان باخت

مهیمنا زچنان قول و فعل کز من زاد | زینهار نار نسوزد اگر بنار شوم
بهر محل که سزاام بهر ولی کهنم | مکن بدید برویم که شرمسار شوم
مگر که تا بچه حد شرمساریم باشد | که شرمسار به پیش تو کردگار شوم

اگر نه کفر بود ناامیدی از رحمت — بناامیدی با اهل کفر یار شوم
دل مرا چو ز خجلت مرا امید نماند — بفضل هم تو دلم ده که امیدوار شوم

در ثنای رسول کریم صلی الله علیه وسلم

محمد است چو دریای رحمت اندر پیش — پیش کجا رسد آتش بامت مسکین
شمار احسن تقویم را بخته خاک — ویست حرف همین و آدم ابجد یسین
مکونات ز تقدیر جمله معلولت — صحیح ذات رسول است و علتش تکوین
همو ست شمع شبستان کن ز نور تجلیت — که هست دودی از آن سپهر اوج نشین
وجود آدم از آب خاک خمن بستند — که زان خو کهن این طاق شد بلند و متین
شدند جان همه تن روح قدس روح الله — کی که بخشند دو میر نه پیش آن یاسین
در آن زمان که بر نام بسوی ظلمت گور — نه نور دین دیدم با و شمع راه این

در تعریف حضرت خواجه نظام الدین اولیا محبوب الهی قدس سره

میان شیخ نظام و شیوخ دیگر فرق — ز سنت تو اند گر عقل ره نما سی کند
همین بس است فرق کز ناپی چشم شیخ نظام — گرش کسی بمثل عرض دو سرای کند
دگر مشایخ هر یک نیست بس تهی چشمی — هزار دو دار در چشم خانه جای کند
کسی که عاشق دیدار است ده بگردش آر — حدیث دوستی از عالم خدای کند
دریغ هست کسی اهل ز کرما عارف — که این مشایخ ده جوی را سرای کند

ایضاً

نخست متاع شیخ شهدان پیرست — که بر محبت یزدان بنای فقر نهاد
بلی نشان محبت همان بود که نشوقا — متاع و جاه دو ده خانقه نباید یاد
چو عشق محبت میر و وزیر و سلطان است — بکعبه رو تو چه آری دل تو در بغداد
بخشت حلوا پراکند عمارت دل — بود عمارت شیرین ایک بی بنیاد

وگر بخشت زر آراست خانهٔ باطن	بهشت کرد عمارت ولیک بی شداد
چرا محبت شیرین هوس کنی خسرو	چو کوه می نتوانی شگافت چون فرهاد
چو دم ز عشق برآری و کار دل نکنی	به پیش اهل دل انصاف آن بباید داد

ولہ

چو شه بخلق جهان خلعت زمستان داد	بهار خرمی اندر زمانه یافت ظهور
ز آفتاب شعاعیست جبهٔ مسکین	نه تیر زمین اکنون و اطلس و سیفور
چو از لوامع این آفتاب بخت شدند	نهفته در زر و زربفت عامه و مشهور
مگر که تیرگی بخت مظلم شعرا	چگونه بیش چنان لمعه گشت حائل نور
مگر خجسته صبای زگلستان کرم	وزد که پردهٔ حرمان ز پیش گردد دور
فتد بر اهل ثنا شیر پرتو زان مهر	که عیب خجلت ایشان وران شود مستور
بجان بداد خلعت [illegible]	زمانه راست بر گستوان سنین و شهور

ولہ

ای فلک چون باوج شاهنشهت	این عطارد آفتاب آسمانرا یاد ده
وی نسیم صبح بگذر زدرهای بلند	در زمین تشنه ابر رفشانرا یاد ده
یکنظر میخواهم اسے دولت ز چشم مرحمت	قرة العین شهنشاه جهانرا یاد ده
مدتی شد هست سودی در بلندی کرم	این سراپای بخت بلند آسمانرا یاد ده
زین همه بگذر نهانی گر توانی از کرم	از دعاگوئی چو من بهرام خانرا یاد ده

ولہ

کمال الحق آن صدر عالم توئی	که هست زیر جیب چرخ از قضا
پدر حیدر مرتضی باب علم	توئی باب آن حیدر مرتضی
چو موج بیانت برآید بلند	شود پر گهر آسمان را فضا

اگرت بود رنجی ز عین الکمال　　چو حق داد صحت مصفی ما صفی
فلک با قدر گفت نقصان کنیم　　که نقصان کنی در کمال قضا
قدر بانگ بر زد که کی حد تست　　کمال قضا را دهی گر رضا
بیان دیر کاسلام را رونقیست　　دعن کل اسعد الیکم اعوضا

وله

خجسته نیر برج شرف یعنی که شمس الحق　　خهی عقل خردمند گم اندر کنه مقدارت
امین نقد خورشید کواکب رای پر نورت　　ولیکن هیچ هر در یاد نسیان علم بسیارت
تناسخ گر روا باشد بگوید کاروان نیک　　شریح است این بو یوسف همین هند خود بمدارت
شده چندین هیچ نور جبین مشتری طالع　　چو با هم گوهر خم گشته پیش دستارت
بصد تعظیم اهل علم هر صورت معنی　　هزار آئینه زانو زده در منصب تارت
نشاید کت گران آید گرایشهای دانایان　　که از بهر تعلم خویش را بربسته در بارت
چنانکه ابر نیسانی صدفها را گشاید خنده　　دهنها باز مانده گاه بخشش از لطف دربارت
چو بر چین جبینی بر کمان همدست اندازی　　که هست آسمان شگاف تار موانند شیب تابت
همه اصحاب کهف آیند تنگ از رنج بیداری　　گر ایشان افگنند گر سایه خود بخت بیدارت
بلند آثارا صدرا ذات بستان ابر دریا کف　　که چرا احسان همی بارد ز ذات فرخ آثارت
چو صبح بخت من از مطلع امید شد طالع　　قضا گفت اینکه اکنون شمس حق روشن کند کارت
حیاتت یاد بی پایان جاه رفعت تابان　　خدایی کو ندارد یار در هر جا نگهدارت

وله

ای عمده ممالک وی سایه سریر　　گر نیست خاص و عام جهان را رعایتی
والا بهای دین و دول آن کرم تراست　　کانرا ندید غایت اندیشه غایتی
واقف ز لوح غیب حکایت همی کند　　رائی تو کان ز صورت تو هست آیتی

قدر تو چرخ را چو نه خویش دید و گفت — کاینک نشیمنی که ندارد نهایتی
کلک تو هست نایب شمشیر شاه هست — اندر سواد ملک جهانگیر رایتی
هر حرف کاید از قلم فرخت برون — تیغی است آبدار بضبط ولایتی
جور جهان ز پرتو رای تو محو شد — چون ظلمت ظلال بنور هدایتی
زانجا که هست بذل تو در باب کهتران — مبذول دار در حق خسرو عنایتی
جاوید در حمایت فضل خدای باش — تا باشد از تو خلق جهان را حمایتی

ولـه

عمده تخت خلافت تاج دولت خسروان — ای که صد لطف و معانی در تو پنهان کرده اند
داده اند تعلیم و فضل وحید نعمان چنانکه — پیش تعظیم تو شان چیز نیست نقصان کرده اند
نظم و نثرت گوییا جان سوخته اند و نجیته — وان دقایق را چو نحر آب حیوان کرده اند
مرتبه چه بود ازین برتر که از قدر و شرف — خط از اوراق الیش طغرای سلطان کرده اند
مقبله و ابواب در خط الف سین بیشود — بس که در پیش تو نقش از دست لرزان کرده اند
تبر خود و ز سنگ و از آهن و از روی کی — سنجش و نعمت نگر کز چه میزان کرده اند
کاغذی کردم توقع دادیم خلعت بهم — آری آری مکرمان زین گونه احسان کرده اند
عیب نظم کاغذت پوشیده خلعتم — عیب پوشیها خداوندان به بینایی کرده اند
سالها پوشیده خواهی سوت عمر دراز — کش ز دامان قیامت عطف دامان کرده اند

ولـه

سر سر دران زبان تاج دولت — که در فضل چون نام خود بر سر آمد
چو خورشید گر نیست او تاج سرها — چگونه طلوعی وی از خفا در آمد
خطابش بیکسر حرف پیش نه جا شد — بران حرف کش راستی در خور آمد
دو مردم که سوی من آمد ز پیشش — بدو دیده دو مردم دیگر آمد
نه خود چار شد چون دو چشم بر اهش — دران دو دگر این دو مردم در آمد

بزرگا غزلهات کامد بسویم … ز تا جم بسی درج پر گوهر آمد
ازان خواندن آب اندر آمد دهانم … ز بس کان غزلها لطیف و تر آمد
عطارد که پیشم صفتهات کردی … چو این خوانده شد آن همه یاد آمد
دلم راکه سر رشتهٔ عقل گم شد … بهر سلک گوهر گران افسر آمد
نهادم بسر خسروا کنون شدم من … که زان تاج بر فرق من زیور آمد
بمان و قیامت کن اندر معانی … که بنیاد عمر تو تا محشر آمد

وله

باش خاموش و سخن گو همچو حرف خط بلوح … تا بود در یکزمانت هم سکوت و هم سلام
گر حلال خالصست باید زبهر خورد خویش … گندم از نا دیدستان هم حلال و هم حرام
چون زبان پند گوی نشتر جراح باش … گو بمعنی هم جراحت باشد و هم التیام
گاه رفتن نزد درویشان سلامی میکنند … خوش سلامی باشد آن هم خیر باد و هم سلام
راه رو کش لام الف شد پای همت دان که نیست … نی الف نی لام یعنی هم الف هم هست لام
نقش براق سواد چشم و کحل شاگون … باش سود هر همه هم روشنائی هم ظلام
مرترا دو طشت بد هم خربوزه گو گوئیم … آنچنان نامی که هم یک نام باشد هم دو نام
شبهت بر اسپ کشتی و یا آسیای شوربا … کت بیک نی حاصل آید هم سکون و هم خرام
دی صحابی پیشم آوردند هم سطرش سقیم … من بدیدم زان مجلد هم صحاح و هم سقام
بد دوام اندر میان روز می باشد زوال … چون میان روز یکجا هم زوال و هم دوام
عمر می بخشد فلک لیکن چو بازش می برد … خلق را هم مایه هم بخشیده و هم هست وام
خصم کش بر لب بدست خود نهی حلوا نمی … در حق او هم نوازش باشد و هم انتقام
خر که سوی بار دم کرده لگام اندر دغا … مرکبش را گو یکجا هم پاردم شد هم لگام
هر که تیغ بجز را چون رد کند از تیغ خویش … هست آن شمشیر بر دستش هم اسپر هم حسام

بام را چون رخنه شد کآب ازو ریزد فرود
آنست گوئی فی المثل هم ناودان هم صحن بام

اشتر خراس کوره اگر دشتی بپیش از حد است
بین نگنجش بهر هی از حد برون هم چند گام

وانه کان پخته شد درگشت چون ماش و نخود
تا بدیگیش نغلتی هم پخته و هم هست خام

هر درختی کایستادست و نشسته بر زمین
یک تنه بین کش بیک پی هم قعود و هم قیام

گر بیکجا صحت و علت ندیدستی گهی
بین ترنج تازه را هم تن درستی هم جذام

دام ماهی گیر کاب از او زو بیرون رود
آبها را هست هم آزادی و هم هست دام

عاشقی کو روی جانان بنگرد گاه وداع
باشد آنساعت دلش هم غمگین و هم شادکام

دیده باشی از طریق تجربه شیشه بسی
هم شده قندیل مسجد هم مجلس گشته جام

دیده ماه این تمامی سوی نوران سو سیاه
طرفه باشد یک جسد هم نیم کار و هم تمام

خنجری دیدم نهانی کرده در دی جائی کارد
گر ندیدی بین که آن هم خنجر است و هم نیام

مرکبی کو را عنان بگسسته و گشته دراز
گوئیا هست آن بصورت هم عنان و هم لگام

گر مکان و لامکان خواهی که یکجا بنگری
مرغ را بین در هوا هم لامقام و هم مقام

مردکی خفته ست و مادر نشسته بالای فرش
می‌کند ضرب آهنش قربان بود هم احتلام

نیم روزان کو بیاید در شام نبود کس خطا
آنکه دیدم نیم روز از چشم خود در عهد شام

کره آتش بر آسمان شد و توسن بنگرش
زیر حکم مطبخی هم توسن و هم هست رام

جامع الضدین کردم نام این وضع جدید
کامل معنی را بمعنی هم زبان هم هست کام

ولہ

چو من بمتابعت خمسه همین کردم
هزار مدح مصنف برآمده از دهنم

جهان گرفت و همه منصفان پسندیدند
اگرچه چند حسودی شدند طعنه زنم

کمال سحر مرا گرچه نیک میدانند
هم از کمال حسد منکرند بر سخنم

ز بوی باغ شده بلبلان همه سرمست
جعل بگنده دماغی که اوشناس منم

ازان خویش نیارند دغ دسرکه بیش — زبان گشند بلو زینه شکر شکنم
فغان کنان که زهی هیچ هیچ کنجه و من — باعتراف چو انصاف داد بست تنم
دگر بحث و سوالی دران همی پیچم — بعیب سلف میخورند خون زتنم
همین شد مرا تیر و کاغذم سپر است — چگونه خسته نگردد بدین سپر بدنم
چو شان کتاب کهن پیش خود سپار زند — ضرورتست که من تیر بر سپر فگنم
وربزسپر گذرد تیر خصم خسته شود — چو بی دو داست حسد و تیرازو چگونه کنم
کسان بنعره که خسرو شد از تو رنجه فلان — بجنگ کس نه نهان و قلیه من عکنم

ولہ

چو کار سخت بتدبیر سهل گیری پیش — زروی عقل حصول مراد را نسزے
خورش بجز هوس خام کی بود چون تو — برنج عاج تراشی بدیگ خوب پزے

ولہ

گر ترا باید که کارے بر مراد دل رود — کافر ما شو بمردان شد خوی فرشته را
نرم خو بر گرم خو شحنه کنی عاجز شود — کاردی کز موم سازی کی برد انگشت را

ولہ

مدبری کز حرام دارد قوت — کی کراهت کند از ان دل وے
عنکبوتی که خورد وی مگس است — از مگس خوردنش کی آید قے

ولہ

کسی که دخل دارد خرچ هم هست — سخی و مقبل است از بخت مقبول
کسے کش هست دخل و نیست خرچی — بخیل و مدبر و شوم است و مخذول
کسی کو را نه دخلی و نه خرچی است — وی از اعمال عالم هست معزول
وگر از دام بحثش میکند کس — ز بی عقلی به معزور یست مشغول

جوانمرد از دست کز حاصل رساند — بیکسان شنگرد معروف و مجهول
ور از ده حاصل فقیری پاکباز است — فقیر از او را شمرد در بذل محصول
بیان جود و سخاوت وا نمودم — بگوش دل شنو گر هست معقول

وله

خسیس به که بخشنده سهل جوی بود — کلیم بر کتف خود نه خیمه بر گردون
لت کنان طلبید دون سزای لت باشد — سگی که کفش خورد سنگ بایدش خوردن

وله

ایا فرمان ده مغرور اقبال دو سه روزه — مکاره آن تخم بدنامی که بار آرد پشیمانی
ز بول غایط از رفتن بمیر گر رسد فرمان — تراز بهره که تشتابی بمیر گر چه خاقانی
بفرمان چنان چیزی ز روی هر لحظه در صبر — بفرمان خدا هرگز بمسجد رفت نتوانی
دگر کار او خند دربانی از ظلم زبردستی — از آن خود جوی نه هی و گنج خلق بستانی
بعقل و تجربت بسیار دیدم کاندرین عالم — کسی کو را فزون تر مال و زر کمتر مسلمانی

وله

خدمت کنید بندگی و حلم مفلسان — زردار را تواضع ایشان نیافتم
ترس خدا ز عالم زرجوی و جاه جوی — و انصاف و عدل در ملک خان نیافتم
آنکس بگفت شبلی و گفتم بگاه زهد — از بهر جیفه جز سگ سگبان نیافتم
کز لیست زرق بهر درم کار مردمان — در کس که معامله ایمان نیافتم
با اقبال جمله مسلمان و شند لیک — کس را بگاه سیم مسلمان نیافتم

وله

اگر چه کشته شود نفس نیز باید — که از وساوس شیطان رهد بسوی صواب
چه غم که دیرینه گشت مردن نفس — چه جای نقب کفن دزد را بگو خراب

وله

ایکه کار تو طاعت و تقویست	از پی لقمهٔ رزق کیسه مدوز
دین برو و ریا مکن ضایع	بهر دیگ شکنبه عود مسوز

وله

در و یاقوت و لعل و نقره و زر	لعب طفلان بیست پیش مرد
بین که تا چند کس گرفت و گذاشت	که نه کس برد و نی کسی آورد
که نه مردی فلان کجا بهمان	یافتی این سپید احمر زرد
این تصور که این از آن بنشست	نبود هوشمند را در خورد

وله

بی میانجی راست ناید کارها	واندرانکه عاقلست این رابطه
دوستی گیرد دو دشمن یکدگر	باشد از آنکه کارسازی واسطه
در رود آتش میان آب اگر	در میان باشد سفالی واسطه

وله

گر ترا دوستدار شد رندی	جور رندان دیگر از تو سترد
لیک تا جور دیگری برد او	خالی از جور این ببایدمرد
بز در سیر گرچه بوی دهن	بوی سیر از دهن که آرد برد

وله

هر کرا مال و منالی هست	عیش او خوشتر است از ناعمه
وانکه او مفلس است بی توشه	نان بود خواهشش نه هنگامه
بهر انرا تو دکسوت خوب	خارکش نکل نکند در جامه

وله

لب سائل گر درم ندهی مزن ننگ	ترا گر در طریق لطف سنگیست

بدرویشی که بدگوید درم ده — به نیکو گفت چیزی بهر چیزیست

ولہ

به پیش خواجه چکد از رویت آبروانست — که آبرو رود از پیش خواجه پیشانی
کسی تواند کو آب خود نگهدارد — که او ز خاک در میر و شه شود دانی
زمین گر ز و برود آب پاره پاره شود — به سخت جان‌نشست بسر کو نزید به بی آبی

ولہ

آدمی در قابلیت عالمست — عمر اگر بگذارد اندر لهو و لاغ
هر که قابل مایهٔ حاصل نکرد — تیره دل مانند بستان پر ز زاغ
وز برای علم رنجی برده نیست — تا بمعنی طوطی گردد کلاغ
روشنائی هست در آتش ولیک — یافت چون از سوزش هر دود داغ
منت استاد باید برد نیز — تا شود حاصل ز هر معنی فراغ
هست بینائی درون دیده لیک — از طفیل ماه و خورشید و چراغ
گر نباشد آب از باران و جوی — دانه و میوه نبخشد باغ و مراغ
جاهلان را خسروا گویا که نیست — دل درون جی بیده عقل اندر دماغ
چون در آب و گل فکندی تخم علم — بر خور از نه بوستان هشت باغ

ولہ

طریق راستی باید بهر کار — که زان تدبیر مردم راست زاید
سلامت در کژ اندیشان نجویند — که خط در مسطر کژ راست نامد

ولہ

بسبعش خوش نکردی ای عروضی چون نه خوشگو — چو معنی نیست از وزن بی معنی چه الفنجی
مزن طعنه بر سعدم چون تهی فن ز نیست در شعر — نسنجد کس ترازوی تهی جز عقل ششنجی

عروضیت بی نصیب است معنوی کاللیل فی القمر / سواد خنده زن بر خویشتن کالفحل فی الزنجی
مرا چون بحر موزونست هم درّ است و هم معنی / چه محتاج عروضم من تو بیهوده چه می سنجی
مرا میزان دعاها میکند چون زر همی سنجم / ترازو شام میگوید که در روی خاک می سنجی

ولہ

بصرفه صرف کن ای خواجه گر آب دهان داری / مکن چندان سخن کاید ز لعل خویشتن بعری
زپیه مغز بیست پیته آنچنان خاموش و انگه بین / چرا لب بسته است از خنده می تسکم مغزی

ولہ

عالمی دیده سنج در تکرار / گشت در بحث هم عقوبت سنج
که اگر نیستش بدان عملی / بهر چه میشود عذاب الفنج
خسرو که او حامل کتاب شود / حاصلی زان نباشدش جز رنج

ولہ

کسی که کسب و هنر نیستش ز بی ننگی / شود مقام طراز النفس عاطل او
چو خود گرفت افعال بد ز بی هنری / فتند بقتل ثوابی رسد بقاتل او
سلاح می نکشد دزد را که دزد دی / که تیغ گردن ز دست فعل باطل او

ولہ

چنان پر دل شوای درویش در ترک / که زر نزد تو بود نه آتش نشانی
اگر بر تابهٔ تیزت نشانند / توانی نشست نتوانی زمانی
چو زر در زیر تو باشد تابهٔ سرد / خوشی بنشین و میخور خام نانی

ولہ

در آید ار خانه شاه زمانه وی / دیدم نشسته صنعت زرگر سفال
یعنی سبو گلین و سو دان زر هش / گفتم که گل چگونه زر شد فر و جمال

دل گفت گر کسی که آب خوش بخورد — از زر بلند تر بود ار خود بود سفال

ولـه

هندوان از اشرف زادگان — که گه گاو نشبارک گیرند
زاغ که خوار بهنگام شکن — بهتر از طوطی و شارک گیرند
بو العجب کون خرانی که زجهل — بانگ خر فال مبارک گیرند

ولـه

رندی و جنگ نشد به بطاهر کنند خراش — لیکن ز صید غیر نگه داشت را
نا داشتی به است ز دردی هزار یا — باز و ریند هر که بر انشد دست را

ولـه

عوان گرچه توانگر بگنج قارون است — منزد که مرد خردمند یاد آن بنزد
طمع نشاید در حال مفرد و سرهنگ — که نیم خورده سگ هیچ آدمی نخورد

ولـه

با وفا اگر حدیث مسلسل گزاف گوی — از بهر صید خلق توان هرگز ان گرفت
با دارچه دام ماهی با فدیه روی آب — زان دام خود مگوی که ماهی توان گرفت

ولـه

ما را او خسته که مرهم نرد ریم گیرد ذوق — هر کس را آن شود که دلش خواست بها فسوس کند
گس شهد نگلشن برود و گل بچید — گس خانه بگلخن برود و آن بوی کند

ولـه

گشت مکرم برای آن کار رند — که خود مردم و فرس بچرد
گر چه خاصه بدولت الفخند — عامه نیز قسم خود ببرد
گس گلشن انگبین سازد — گس گلخن آید و [illegible] بخورد

ولہ

بدیگ مکرم نان دہ چنان بود برکت ... کہ کم نگردد اگر چند ہر کسی بخورد
مثل چو بود چراغست گرمی آن دیگ ... پدا اندازکسی از چشم تجربت نکرد
چراغ راست یکی شعلہ و نگردد کم ... زیک چراغ اگر صد چراغ شعلہ برد

ولہ

نظمی کہ متعلق است چو بادام جوزدان ... گو ناشکستہ مغز درون کم برون دہد
شعر گشادہ کشمش خرما و سیب گیر ... کانراز فی بکار حلاوت فزون دہد
لیکن چو توت و نار خصی بی سخن کہ آن ... بی خستہ لذتی ز درون و برون دہد

ولہ

جواب بد عوان و سفاہتست و جفا ... زبون شد آنکہ زبان را بحلم و لطف گماشت
چو شور باید کردن چہ سود شیرینی ... نبات جای نمک کی نگہ تواند داشت

ولہ

خسی کہ صحبت کند با کریمی ... ز لطف وی البتہ ذوقی بگیرد
ولیکن کریم از چنان تنگ صحبت ... تو بیدار ہر دو نہی در پذیرد

ولہ

ہر کرا خوبیست کو لوتی ز خود بیرون دہد ... در نکوتر جای ہم در حال بیرون افگند
مرغ عیسی گر مثل در مسجد عیسی رود ... اندران مقصد ہم بچال بیرون افگند

ولہ

یکی مستغرق لذت خموش است ... یکی زادنک بیام و نام نوائی است
طریق ہمسر ہر دو از رہ دی تجارت ... خروش تیک و خاموشی ماہی است

ولہ

براستی چو شود آدمی سیانچی کار	اگرچه سهل بود خاص هر خردمند است
هر آنچه او کند از راه راستی همه کس	باحتیاج دران کار کرد خرسند است
کزو ترازو سهلند در نظر لیکن	تو احتیاج نگر تا بسوی شان چند است

وله

غذا در آدمی اول شود خون	پس آن خون نطفه گردد در تن او
چو آن نطفه کند زیر رحم جای	در آید خون دگر پیرامن او
پس آنکه چون جنین گردد بنا شد	بسی بهتر که خون خوردن فن او
چو زادن شیر هم خونست در اصل	که خواهد خورد و نفس روشن او
پس از شیرست خود چون خورد دلی	که بیند هیچ شخص جانکن او
زمی خونابه کو گز فرد باشد	تنش هست از پی خورد دشمن او
وگر خفتست خون خوردن آنست	که خصم اوست فرزند و زن او
وگر شاهست وگر درویش تا هست	ندارد هیچ دست از دامن او
بر بینان هر که او خواهد ز مادر	بزاید خون او در گردن او

وله

همه کس در فقیری بزم خو نیست	چو شد سر تنبندی در فراند
چو از آبست و مردم باز چون لب	فزون غرقه کند اندک نواند
بشوید آب اندک پای هر کس	چو شد بسیار بر سر جای سازد

وله

بهر لباس که کاری کنند دانایان	بوصل قطع درشتی و صحبت اندوزند
کسان که فضله نکردند سائبان عمل	در آفتاب حوادث زجهل میسوزند
ندیده که همه جامهای مردم را	نخست پاره کنند انگهی بهم دوزند

وله

هر رنج و محنتی که بدیوان آسمانست اندر حساب هستی مردم نبشته شد
کم رست کم ز رنج کم از چه ز حیلها در پیش رنجهای فزون پرده هشته شد
آنکس که ساخت مقنعه را سایبان خویش از آفتاب پخته در خوی سرشته شد

وله

ساعی سگ گزیده که چون گرگ میخورد خون مردمان را سیر
از سخن وقتی از دهان بندد زان مشو ایمن و مباش دلیر
که خموشی آن دهان بسته است خائیدهٔ اژدها و خندهٔ شیر

وله

عوان چون ز احمق اندیشه فراید شوندش چاپلوسان نیز دم گیر
چو سگ مرگ خر اندر خواب بیند سگالانش کنند از صدق تعبیر

وله

زادهٔ پور زادهٔ دختر هر دو هستند بیگمان فرزند
چون نبی را نبیره از دخت است بیشتر در نبیره رغبت بند
شبه در زادهٔ پسر بیش است نکند شبه سوی دخت گزند
از پدر چیست قطرهٔ آبی بچه را این که خون مادر چند
الغرض دختری به از پسری کان ز آبست و این ز خون پیوند

وله

چیست آن پیکری شنگرف بلند با ستون لیک بی ستون مانند
سوده بینی بخاک بی سجده کرده دندان سفید با لب خند
آستین است گاو دم پیشش دست او هم همان سزای پسند

دو عجب بین دو برگ نیلوفر   خواسته از دو سوی بر بلند
صف در حمله سازد این طرفه   که بهر گام جز سپر نفگند
بر سر او اتابکی کز وی راست   که به پولاد کوه واندکند
گر شود پیر هم دو دندانست   عمر با عمر مردمش هم چند
تنگ چشمی گشاده پیشانی   مدبرش پای و ذات دولتمند
قادر اما نه پیشه عاجز   زنده اما با طلسمش پیوند
اژدها پیش و مار در دنبال   هر دو بهر عمل نه بهر گزند
برج گر منقلب گهی ثابت   ذنب و راس بادی اندر بند
مست شهوت ولیکن ای خاته   که در آباد تخم نیز افگند
هر که دریابد انچنین لغزی   پیل بارش دهم تبرزد قند

ولہ

چیستان

چیست آن خانه با چهار ستون   در درونش هزار خانه دگر
لنگرش در میان دروازه   لیک لنگر بزیر سقف بزبر
دارد این خانه دو چراغ عجیب   که چراغش بود غلاف اندر
بام او بارگاه و پرده به پیش   پرده آویخته است و هیچ بسر
هر که دریابد این لغز بدرست   بخشمش بزرگاو شلخ آور

ولہ

چیستان

چیست سر زنده و تن مرده   که زبان آورست و بی تن و دهن
بیش صد گرشی و زنده کنی   می نوازیش هر دمی بزدن
تا کند عمر خویش کم زنده است   تا خورد خون خود بود روشن
روز خود را کند بشب پیوند   از سرشتی گداز کرده بفن

همه از دم زینداد میرد ۔ سوزنی زنده تر شود در تن
شاخ گلنار پیش گلی که دهد ۔ نی بجیب او فتد نه در دامن
هر که دریابد اینچنین لغزی ۔ شب چراغی شود بهر مسکن

ولہ

چیست آن نگین از دو جنس سیاه ۔ جنس حیوانی است و کانی هم
گشته دو نیم باز پیوسته ۔ شکمش پاره و زبان بشکم
این طلسم آورد بگاه عمل ۔ پیر را زود کودکی شود در دم
غارتش گاه مشک و گه کافور ۔ گاه کافور و مشک هر دو بهم
او دست موشی که در می فکند ۔ دم شالی ز گندم آدم
حک اشعار میکند بهنر ۔ حرف باریک میده بقلم
این لغز هر که داند استره وار ۔ جای سازد بفرق اهل قدم

ولہ

چیست آن درج بی کلید از سیم ۔ کش دم از برون فزون بینی
دو نگین شانده اند از چپ و راست ۔ که در و نقش گونه گون بینی
اطلس لعل و خز بهم دارد ۔ کش بسی سوزن از درون بینی
جاے او در خزینه الست گر آن ۔ گردان گاه در سکون بینی
از دو دم نیست یکدمش در تن ۔ زنده بی دم همو ست چون بینی
جمع گردد دو شهر در یکجاے ۔ در ته عین ر و که نون بینی

ولہ

آن شکم دار چیست بی روده ۔ پوست خالی و پر پیک هنگام
پوستی دارد و ندارد گوشت ۔ هم پر اندام و هم تنگ اندام

مرده و استخوان برون رفته　　میکند کارهای خلق تمام
هرچه او خورد قی کند در حال　　زان قی پاک غسل خاصه و عام
قی او را همه خورند که هست　　شور و شیرین و تلخ و تیز مدام
هستش اشکم به پشت چسپیده　　گشته فربه همان دم از آشام
بس که او هست خاص اهل نماز　　صاحب اوست در رکوع و قیام
حملش اندر زنان و زادن نیز　　آب بر پشت جفت او بدوام
ز آب پخته شده نه از آتش　　خورده و مهابسی چو مردم خام
بسته دستار گرد سر باریکسر　　دوخته در زبان لبی ناکام
هرکه دریا بدین لغز ریزم　　آب خضرش ز مشک خویش بجام

ولہ

ارایت ذبیحا قتیلا یا فتی　　فی جسمه فتح لعین الناظر
شقفته لخشنه کمثل حجاره　　بغشائه بلاد الشفاء بسکر

ولہ

رایت مدورا فیه اللآلی　　منظمة کاسنان الکواکب
کان مخدرات فی اجتماع　　وخدر بینهن کمثل حاجب
وتحت خدرها عینا رقیقا　　بتفریق یری مثل الکواکب
حلاوته ترغب کل طبع　　حموضته یشهی کل راغب
لیت کان هذا الرمز یدری　　اناز ضمیرة معطی المواهب

ولہ

نبی تحت کا دجلا حیانا　　سلمه قوة حسنا حصینا
یهیج للنشاط عبد لا　　لیصوت خفیه موتا حسن بینا

من الصراق فراره بصر	ولیکن کان فی الذهب الامینا
ولہ	
مخططا امر دارا کینا	من مولدہ یجی فی السوق
کاسان بلا صفان فیہ	لکن اذا صح غیر مفروق
اسمان من اسمہ فی الالغام	بالعجم سوی الجمال والنوق
فی لطنہ امہاتہ من	صنع الملک الحکیم مخلوق
بدرہ باہلہ تجلی	بالوصل کعاشق و معشوق
ولہ	
ای ز تو کارسازی ہمہ کس	ہمہ کس را تو کارسازی و بس
ہست عرفان تو بعقل چنان	کوہ سنجد کسی بپر مگس
از من ادراک تو بدان ماند	کابلہی کرد باد را بہ قفس
در صفات کمال ہستی تو	عقل بستست و ناطقہ اخرس
پیش یک حکم تست زہرہ ہزار	روز طوفان باد پارہ خس
مردم از تو بزرگ معنی شد	لی بصورت لسان پیل و فرس
گر بیاد تو نفس زنند بصدق	آسمان برپرد ز باد نفس
عقل و عشقند شب روان تو لیک	دزد بیدار تر بسی ز عسس
زیر پای کلیم پوشانت	پایمال است مفرش اطلس
کی رسم در تو من کہ دل بینم	سد آہن شدہ ز ہوای ہوس
سوختہ باد خسرو و شوقت	راست چون دیوی از شہاب قبس
ولہ	
ای مونس سینہای غمناک	دی گم شدہ در تو فہم و ادراک

در کار تو از کمال حیرت	دو کون چو نیم ذره خاک
بس مردم بو الفضول در لاف	از رفتن این ره خطرناک
از عالم کن رویم بیرون	در حضرت تو رسیم ماناک
تا آنجا که کمال بی نیازیست	ابرار بر آتش تو خاشاک
پاکیست چو وصف بندگانت	نبود ز ادب که گویمت پاک
خسرو که گرفت پای پیران	یعنی حد کار اوست خاشاک
دانی که براق را نشاید	آویزشش تو بره بفتراک

وله

ای از در حق رسول برحق	در وحی مصدق و مصدق
وی گفته باست تو یزدان	قد جاءکم الرسول بالحق
دین تو گزین بحکم محکم	ذات تو خلاصه امر مطلق
از کعبه ذات تو بریده	کیستی که کبوتر است ابلق
در مصحف مجد و آیت صدق	خط تو چو آیتی محقق
نامت که محمد است در دین	از حمد خدای گشته مشتق
هر ماه ز ناخنت نشان داد	مه کز سر ناخن تو شد شق
واللیل سیاه چتر تو شاه	والشمس سپید و حمد بیرق
از نعت تو ذوق یافت خسرو	زان شد سخنش چنین مذوق

وله

ای هر دو کون سایه نشین زیر رایتت	انوار دین کلی ز چراغ هدایتت
اول که خواست قلم از جویبار کون	بالای لوح لوز نبشته حکایتت
بهر مهار گردن بیستی سرکشان	حبل المتین زمام بکف کفایتت

محکم بنا لیست شرع تو کاندر پناه آن
دوزخ نه بیند امت افزون جنایتت

یخ بند گشته چشمهٔ خورشید روز حشر
زانسوی کاوفتاده ظلال حمایتت

بهر خلاص امت تو آتش از گناه
نعل اندر آتش است ز عین عنایتت

خسرو از آن فزون ز نهایت گناه کرد
کش داد دل عنایت بیش از نهایتت

وله

وال محمد که آسمان روشن شد از انوار او
از شهد قرآن شربتی گفتار شکربار او

مرغی که آورده ز حق منشور پاک مغفرت
نگشاده آن نامه مگر این امتی از منقار او

جوهرشناس صدق کو تا راستی بیند همه
گر جوهر قرآن است بر گنجینه گفتار او

چون شد ز نه پرده برون در ستر غیب رفته شد
تا محرم اسرار حق محرم اسرار او

او بی‌شده بر لامکان رهوار مانده در مکان
تا عین علیین شده نعل سم رهوار او

پرواز کرده بر سماکش مانده یکجو گران
گرچه دو عالم خویش را بربسته اندر بار او

گر چشم معنی بین بود از عکس از صورت برون
بیند لقاء الله عیان ز آیینه رخسار او

از لا ولاکش قضا پرگار داده چون بگفت
نه دایره پیدا شده از گردش پرگار او

چه وصف او را کند خسرو چو جا گرد و نخ
چون خلق را نبود اثر شد نیز از آثار او

وله

ای پیش پای خاک تو نور سعادتست
مقراض تو که شبه لای شهادتست

هستی توان نظام که نون خطاب تو
محراب راست کرده برای عبادتست

دیدی آنکه طاعت او بیش از ابیش بود
هستاده سگی که خفتن جنبش عبادتست

تو شمع صبح و شعله شوقی که از تو خاست
زده هر یکی شرار که چراغ زهادتست

در عهد تو قوام جهان از وجود تست
مانند صورتی که قیامش بمادتست

هر یک مرید تو بو هلالیست در رکوع
هر شب هلال وار از آن بر زیادتست

بتوان سعید گفت مرید ترا که اوست
آن مردمی که قرّت عین سعادتست

امید گز تو واصل گردد چو حرف بید
خسرو که بی وصال چو حرف ارادتست

ول

آنانکه عقل را بالجمل پیشوا کنند
باری درین خرابه عمارت چرا کنند

بهر چرا بلند بر آرند ابلهان
ایوان و بارگه که در آخر رها کنند

هر که آید اندره و بپهر امتعش بدان
زهد درست دانه که در آسیا کنند

ناوک زنان چرخ که هر سو کمین زنند
هست این کمان خطا که خدنگ خطا کنند

یارب که انجم اهل وفا را درین سرای
باهم چرا کنند چو از هم جدا کنند

چون خاک پر ز مردم دیده است وا چیست
از خاک اهل بینش اگر توتیا کنند

این دم ببین ملوک که بیدار دولت اند
فردا نگر که منزل خفتن کجا کنند

گردن که می کشند بزرگان بگیر و باش
کاخلاکشان بضربت سیلی سزا کنند

خسرو حقیقتست که گردند خاک پای
آن سرکشان که خاک کسان زیر پا کنند

ول

دیدم بسی زمانه مرد آزمای را
سازنده نیست هیچ امیر و گدائی را

جز باد و دم ترنم این تنگنای چیست
چون غلغل تهی نفس تنگنای را

چندین مکن دماغ بکافور و مشک دهر
بو عاریت شناس کف عطر سای را

در خود ببین بگیر که از بهر عکس کار
آئینها بسی است تن خود نمای را

قرب ملوک نیست مگر دون سفله را
آنجا مجوی مردم والا گرای را

جائی که پای بر سر شاهان نهد مگس
نبود محل اوج پریدن همای را

تاریکی زمانه چه روشن کند بصدق
مفقوت چو نیست آدمی تیره رای را

آنانکه گفته اند طلاق عروس کون
کابین این عروس دهند این سرای را

بی زادن بلا چو بنا شد چه ساختند — گشتست سداب این فلک فتنه زای را
ای تو سنی که همت عالی خطابت است — بشکن بیک لگد فلک دیر پای را
روزی که میر و دشمن خسرو از عمر — الامان قدر که پرستی خدای را

ولہ

آن رهروان که کام بصدق صفا زنند — دل را سرای پرده برون زین سرا زنند
مردان راه‌دان قدم صدق یا فتنند — تا هر دو کون را لگدی بر قفا زنند
جان کند نیست این زدن دست و پا بحرص — آری بگاه کندن جان دست و پا زنند
سحر و فسون نیست از پی تسخیر میر و شاه — حیله‌گران که دست بوره دغا زنند
بسیار بهتر ند ز پیران زر پرست — آن کودکان که راه دل پارسا زنند
آن دل که درد میکشد از بهر خاک زرد — شاید گر ز خاک سیاهش دوا زنند
وقتی بر زق گر بگدا خوردت دهیم — حقا که واجبست که بر روی ما زنند
آنانکه عقل شان نکند حرص را سزا — بهر چه پای مور برین اژدها زنند
خسرو خوش آنکسان که فروزند شمع عشق — و آتش بدین فریبگه پر بلا زنند

ولہ

ای دل ازین خرابهٔ وحشت کرانه گیر — پر برفراز و کنگرهٔ عرش آشیانه گیر
ستی بفقر و یا نه بهانه مکن که نیست — یابی مگر خلاص زدهر این بهانه گیر
سنگ گران خود ز خود نیز از وی همت آر — هر دو جهان بوزن دو خشخاش دانه گیر
از کیش پاک سهم سعادت نشان بس — زان جانب دو قوس دو گامی نشانه گیر
رخش زمانه تند و تو خواهی قرار عمر — گر قوتیست هست عنان زمانه گیر
گیتی فسانه دان و خیالی که اندروست — زآنجا که راستست دروغ و فسانه گیر
در عشق خون حلال خورد از شوق ناله کن — آن باده را بهر زدن ایق ترانه گیر

از عشق این اگر بصومعه خونی نمیخوری — در میکده درآی و شراب مغانه گیر
خسرو که ننگ نام جهان بود وارهی — تا داشت کرد و هست شود شاخ و شانه گیر

ولہ

تا کی ای خاک زمین باد هوس پیمودن — سینه اهل صفا را بغبار اندودن
نفس بد را چه طلاهای نفاق آلائی — کنگره مشک نگردد بغباره آلودن
جان روشن بسوی عالم انوار فرست — زین تن تیره که خواهد نه گل فرسودن
وقت آن بود که خود هیچ نبوده زین پیش — میرسد وقت که هم هیچ نخواهی بودن
دل بجان تو چو سنگیست که گردنده بحرص — آسیا بیهده بی دانه چه باید سودن
هست سوزنده نه سیخ برو تکیه مکن — زانکه بر آتش سوزان نتوان آسودن
خسرو از مستی دنیا چه پیچی بهش آ — هوشیاریست نه مستی سر چه غنودن

ولہ

زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهربانیها — همه خونابهای دوستی شد دوستکانیها
خوشی شبها که در صحبت یکی بود اندازه جان — چه بر دلها گران گشته برآمد آن گرانیها
چو پوشد کهنه گور گشت از سردی عالم — چو آنا تیر آتش دل سپر دشمد کو آن جوانیها
اگر سوزیم در آتش نکس دلسوزی نبود — ز بس کز مهربانان رفت سوز مهربانیها
نشان بیهدان جائی نمی بینم تو پنداری — زمانه محو کرد از هر سر کو آن نشانیها
تنگنای کامران عیش تو تنگی عیش ما — که ما هم داشتیم اندازه خود کامرانیها
چو امروز تنگ دل شاد نیست فردا نیش در غم — نویدا تا غم دان نوای مهربانیها
کشود چون گنج مهان زیر آمد کهستی — پری رویان نه یوسف کرده را در مهانیها
بسا خاک سیه در استخوان سرو اندامان — که آب آرد به چشم آن سرها در سرمدانیها
ببند خوش دل بی افروش ده روز حیات تو چه — که خواهد رایگان رفتن متاعی زندگانیها

وله

مبند دل بجهان کین جهان بشیز نیرزد ⁂ بهیچ چیز مگیرش که هیچ چیز نیرزد
اگر عاقل و داننده بر زمانه بخندد ⁂ بخنده لب ایشان که خنده نیز نیرزد
کلاه مرتبه خویش و بین و تنگ مکن دل ⁂ که با قبای تو نه چرخ یک تریز نیرزد
ز زشت خوی هم صحبتان و هر حذر کن ⁂ که خوی زشت بران صحبت عزیز نیرزد
مبین بباد بروتی که نیست مردمی آنرا ⁂ بسبلتی که محاسن بکست نیز نیرزد
چو حاصل از پی خرجست هر چه خرج نگردد ⁂ گراست حاصل قارون ولی بشیز نیرزد
عروس مال کنیزیست خسروا ارچه هست ⁂ تمام ملک جهان ننگ آن کنیز نیرزد

وله

اهل خرد که از همه عالم بریده اند ⁂ داند خرد که آنکه بکنج آرمیده اند
دانندگان که وقت جهان خوش ندیده اند ⁂ خوش وقت شان که گوشه عزلت گزیده اند
محرم درون پرده مقصود نیستند ⁂ جز عاشقان که دامن عصمت دریده اند
بر تر جهان جازه همت که کاهلند ⁂ آن کسان که سدره و طوبی خریده اند
در بیضه پر مرغ نروید برون ترا ⁂ کت پر دهد گران بیلندی پریده اند
تن ها بریزد و کم چنیش کسی ⁂ اصحاب فیل ز تن سم ازین مهره چیده اند
جان نیز هست بار گران آن گروه را ⁂ کز بار جرم عالم وحدت گزیده اند
نارفته ره رونده بجایی نمیرسد ⁂ تا چار رفته اند ره آنگه رسیده اند
وا جان کنان که در غم ماست جانشان ⁂ جان داده اند پاره خاکی خریده اند
پیچ دیده راست ماهی دیده بود در هم ⁂ بینندگان بگوشه چشمش ندیده اند
خسرو بگوی بد که درین گنبد از صدا ⁂ خلق آنچه گفته اند همان واشنیده اند

وله

روزی که بعالم است شب دان | پرسیدن دهر گرم تب دان
زاشکال زمانه تو زهر کار | خورشید بعقده ذنب دان
راحت خواهی بپاسخ بد | برجیس چو زهره بی ادب دان
لافیدن سفله باشد از مال | برچیده کلاغ پر شب دان
ابنوسی که در امیران | هنگام کرم بو العجب دان
در فاقه بود فروغ تقوی | پیرایه که چراغ شب دان
بر اشک حریص عارفانرا | عمد خنده ز خیره زیر لب دان
نقب افگن حرص نقد دین است | سه پرده دزدنده نقب دان
از خسرو پند تلخ سود است | پند پدر و حلیله را رطب دان

ولہ

چون نتوان داشتن بخش نگارا بزور | چند بجولانگری تاختن خنگ و بور
کوچ شده تو هنوز خفته بره گوی | نیم تنت بر زمین است نیم پشت ستور
شمع ازین جای بر بهر شب کور از آنکه | مشعله نتوان فروخت ز آتش سوزان کور
مرد گر از خلقت است هیچ تهی بر زمین است | وزن گر از همت است پیل سبکتر ز مور
مرد چو در جو بماند چه زر اندک چه بیش | آب چو از سر گذشت چه لب یا چه خور
عیش و طرب الکش است تقوی زهاد تلخ | شربت و حلوا خوش است زهر [illegible]
کشف نمود از غیب عام چه گوید بخاص | سکه چو محمود راست زند چه زر سیم چو بور
پیش دو را صاف کی روی تو اندر نمود | گرچه روی صفا روی نماید بلور
بی بصر از اهپرش روشنی صدق از آنکه | چشم فروزد نه دل روشنی ماه و هور
عربده چرخ را خنده نکوتر ز خشم | خنگ زبردست را چاره نکوتر ز زور
خسروا زین گونه پند حزن صفا زادگی | زانکه نیز زد جوی حکمت یونان بگور

وله

ره زمانه چه بر ظلمتست وبر چه ستیز — خوش آنکه پیش روش مشعلست از تمیز
جهان و هرچه که در وی است ناچیز است — بعشق کوش که چیزی شوی درین ناچیز
دو کون قیمت تست ار شوی خراب عشق — دگر صلاح فروشی بهات نیم پشیز
همان عشق که باشی در ابروی محراب — نه رو بقبله و دل سوی ابروان کنیز
چه مزد و پایه دهد بیحضور تو طاعت — چه لذت آرد و دیگ بی نمک کشنیز
چه سود پوشش تقوی پاره پرده صدق — چه جای دوختن جیب چاک در تبریز
جهاد با صف ابلیس کی توانند کرد — ترا که ضعف یقین است و نقص ایمان نیز
مدان که بر سپه آلتشت ظفر باشد — که ناوک تو ز موم است و خنجر از ارزیز
بلب چه روزه نهی فحش و غیبت بدهان — ورت چه قفل کنی پر ز رخنها دهلیز
هزار باده به از غیبت آنکه زنند — ز لب جماعت رند و نشطره و تبریز
دلت که مرد ز دیل صلاح کن کفنش — که زنده ابدی گردی از چنین تجهیز
و گر بلاغت تست احتلام دیو بخشر — ز شرم پر نکنی سر بهانت مردی حیز
چه خواب هر همه بندی بجا دوی خسرو — چو خواب خویش نه بندی گهی بچشم عزیز

وله

بنی هر روز بر دل تیر سازم — بخور دون خون خود را شیر سازم
تنی پیرم گرفتار جوانان — بدین طفلی چه خود را پیر سازم
دل صد پاره دارم دوخت هر چند — رگ جان رشته تدبیر سازم
نه پای آنکه بگریزم ز تقدیر — نه صبر آنکه با تقدیر سازم
چو نفس کز شنوا هم گشتنست است — چه گوشم کین کمان را تیر سازم
ندارم چون جمال صدق تا که — ز نشه آئینه تزویر سازم

چو کافوری نخواهد گشت روزم / ضرورت با شب چون قیر سازم

بگویم این وجود آهنین را / در امید را زنجیر سازم

بس از بیهوده گفتن خسروا به / که قوت چون تو مرغ انجیر سازم

ولہ

چون بگیتی هر چه می آید روان خواهد گذشت / خرم آنکس کو نکو نام از جهان خواهد گذشت

ناوک گردون که آید بر همه نظاره کن / کز کیان بگذشته و نیز از کیان خواهد گذشت

جز یکتن نگذرد و یک تیر بین گر کیش چرخ / کش یکی تیر است آنکه از همگنان خواهد گذشت

چون گریزم از جفای آسمان چون عاقبت / سیل کز بام آید اندر ناودان خواهد گذشت

غافلان گویند عمر ماست چون کوه گران / وای بر کوهی که چون باد روان خواهد گذشت

آنکه میگوید که خواهم دید پایان جهان / هم تو خواهی دید کو ناگه چه سان خواهد گذشت

گر جوانیم و اگر پیریم چون ما بگذریم / بس که بر بالای ما پیر و جوان خواهد گذشت

کاروان دوستان بسیار گذشت و هنوز / بین که زین ره چند از ینسان کاروان خواهد گذشت

هر که هست آخر درین زیر زمین خفتنی است / خود دگر خفتم در بلندی زآسمان خواهد گذشت

مهرگانی و بهاری آیدت خوش باش از آنکه / چند بعد از تو بهار و مهرگان خواهد گذشت

خسروا بستان متاعی در دکان روزگار / بی بها عمر تو ناگه رایگان خواهد گذشت

ولہ

بیدار شو الا که جهان جای خواب نیست / ایمن درین خرابه نشستن صواب نیست

بسیار خورد خون جگر گوئیا فلک / زان است سرخی فلک از آفتاب نیست

از خفتگان خاک چه پرسی که خاک نیست / زان خوابگه که پای کسی را جواب نیست

چون هیچ دوست نیست وفادار تر ز خاک / معموره که خفته چو گور خراب نیست

چندین هزار مه که فرو رفت بر زمین / تاریکیش همان که درو آفتاب نیست

چون جان پاک منتظر خواب مردنیست … بیداری کسی که در مرده خوابنیست
طشت حیات خواستن از آسمان خطاست … گر شیشه امید دلیل شرابنیست
چون مست را خبر نبود از جفای دهر … بر هوشیار به نه شراب و کباب نیست
ساقی ز جام عشق بخسرو رسان شراب … زیرا که مست کاره تر از وی شراب نیست

ولہ

خلقی بقا بعالم صورت گذاشتند … کم چشم اعتبار بمعنی گذاشتند
مردم مگو که آهوی صحرای غفلت اند … اهل شکم که در هوس شام و چاشتند
معموره نشاط بیابان درد گشت … کاصحاب عیش تخم وفای نکاشتند
مرغان که بوده اند به گلزار دوستی … رفتند و آشیانه خالی گذاشتند
گشتند دوستان بجفاداری آنچنان … گوی که هیچگاه وفای ندا[شتند]
آن سر بلند کرده بزیر زمین ببین … سرها که سروران بفلک بر فراشتند
لاف وفا چگونه زند آدمی که او … نقشی که خسرو اکبر ای نگاشتند

ولہ

جهان ببین چون دیدنی نمی ارزد … حدیث دهر پرستیدنی نمی ارزد
از آنست خواب اجل چشم بند خلق جهان … که نقشهای جهان دیدنی نمی ارزد
مکن ز چرخ [illegible] در کله کر سپاهی … که چو [illegible] نی نخواه ارزد
بگیر راحتی ار واری وا کربود … مباش رنجه که رنجیدنی نمی ارزد
بخند شاد بزیرهای زعفرانی رنگ … بیچان تو که بخندیدنی نمی ارزد
چو هر نفیست کسان بهر بیخی هردار … بپرسان کنند چو کو نپیدنی نمی ارزد
هزار گونه گلست اندرین چمن لیکن … چو بی وفاست همه چیدنی نمی ارزد
چو نیست همدمی از چون خسروی بریز بودن … که با جهان هنر دیدنی نمی ارزد

ولہ

چو کارهای جهانست جمله بی بنیاد	حکیم وروی بنیاد کارها ننهاد
مشو مقیم در آبادی خراب جهان	چو کس مقیم نماند درین خراب آباد
ببین که ملک فروزاست شمع لیلة دوشا	بسا چراغ سلیمان که کشته گشت زباد
مپر ز باد چو خس گر بلندی داری	که خس بلند شد از باد لیک باز افتاد
بنقل سهل فراموش کن نهایت خویش	که روزگار بسی بهتر از تو دارد یاد
چو هست بنده خلق آدمی ز بهر طمع	خوش آنکسی که ازین بندگی بود آزاد
چنان بری که بمیرد اگر توانی زیست	چو هر که هست بعالم برای مردان زاد
کسی که بعفت خلقی شنید و باز نگفت	هزار رحمت یزدان پاک بر وی باد
پس از تو یادگری شادتر تواند شد	بصحبت تو کسی کین زمانست خرم و شاد
کسی که او نه بدنبال مرده خواهد رفت	دروغ دان که پس مرده میکند فریاد
از آن خویش مدان خسروا که عاریتست	متاع عمر چو دادند بار خواهی داد

ولہ

دریغ صحبت دیرینهٔ وفاداران	خوش آن نشاط تنعم که بود با یاران
چو از شگفتن نوروز عیش یاد کنم	بچشم من گل اگر بایستد درو باران
چو دوستان وفادار رخت بربستند	جهان بیگونه توان دید بی وفاداران
فراق کرده دل افگار مرهم نه	بحقه ناک از بهر این دل افگاران
ولا بدان که بتعبیر هم نمی ارزد	جهان که صورت خوبست پیش بیداران
عزیز من بمتاع زمانه غره مشو	که آینست دار وی کیسه بران و طراران
بگیر حبل حیل بهر نقد هر که هست	طناب ره در آخر کمند عیاران
چو عمر میرود از حرص آخر جان چکنی	بهرزه چند توان کرد کار بیکاران

به مهر و مهر چه بینی که بهر کین هر روز — بچرخ تیز کنند تیغ چون ستمگاران
صلاح نفس مجو خسروا از دل خود زانکه — طبیب مرده نسازد علاج بیماران

ولہ

چو کار جهان نیست جز بیوفائی — درو با امید وفا چند پائی
چو رفتن ضروریست از دهر باری — چه باشیم شاد از دو روزه روائی
رهائی چه امیکنی قصر و ایوان — بجائی که امید نبود رهائی
بلند آفتابیست هر یک که بینی — بگرداند روز درهائی هوائی
اگر آدمی غرقه گردد بدریا — ازان به که با کس کند آشنائی
اگرچه بسی دردها هست لیکن — جداگانه دردیست درد جدائی
چو دیدی که هستی بقائی ندارد — ز هستی چه لافی درین لا بقائی
مرو بهر هستی علف سوی هر خس — مکن خدمت گاو چون روستائی
بجیب فلک خسروا دست در کن — بهر جا چو دونان چه دامن کشائی

ولہ

چون حاصل اگر زاهد تو یکبار توان کرد — صد زاهد دین بسته زنار توان کرد
ز بید شکن طرهٔ پیچان ترا بس — گر اشکنه ای شوخ بخروار توان کرد
آن تیز نگه کردن تو جانب عشاق — نیشی که ازان صد جگر افگار توان کرد
در راز تو گر رشک نبود هم نتوان گفت — جز خویش کرا محرم اسرار توان کرد
داری چه هوس بردن دل پیش رخ تو — دلها نتوان بردن و ابشار توان کرد
عشق چو توئی گرچه که سوزنده بلائیست — کاریست که جان بر سر آن کار توان کرد
آنم که بگریم نه هجران تو با خویش — ماتم زده چند دران یار توان کرد
بر خسرو بیچاره نه اندوه غم خویش — بر مور چه گر کوه گران بار توان کرد

وله

ای بلبپیدن از تو دل هوش کم می پری مپر — وی بخرابی از تو جان باده که میخوری مخور
خوردن غم ز دل بود چند بخلق غم دهی — گر غرض امنیست از کسان دل که همی بری مبر
کبک روانی ز بهت هست درون سینه ها — دانه دل بخورد لی دور که می پری مپر
شاه بتانی بتان بنده تو ز بنده کم — غاشیه ده بزرق شان بنده که می خری مخر
خسرو خسته راز تو پرده دل چو پاره شد — باری ازان دیگران پرده که میدری مدر

وله

طلعت فتنه چه طرفه است بدل وز دو چشم — که منم گم شده و گم شده را میطلبم
گر شکافند به پیکان جگر من سهل است — زان بتر نیست که از دست فراق تو بهم
نام تو گفتم و آمد بلبم جان برفت — لب بجان آمد و من نیز برید بهم
عجبی نیست اگر میرم ازین غم لیکن — این که من زنده همی مانم ازین غم عجبم
طرب داشتم و عیشی تا رفت دلم — رفت و دنبال دل آن همه عیش و طربم
خسرو از شعله غم کشته بزودی نشود — دور شو دور بنا شد که بسوزی بهم

وله

تو شوخ هر کجا لب خندان گشاده — از دل بسا گره که بدندان گشاده
آن رو گشاده که کنی خلق را عذاب — یا خود دری ز روضه رضوان گشاده
روی گشاده را چه نهی زلف بر زره — بر کش علم که ملک خراسان گشاده
آب حیات میرود از لعل تو سخن — گوی ز هاب چشمه حیوان گشاده
تا کی ز بیم پیش که از بهر جان ما — مستی و خون چکان دگریبان گشاده
ارزان شدست نرخ دل و جان بهر طرف — ما ناخنی ز زلف پریشان گشاده
هست از برای کشتن ما خط کشیدنت — مضمون نهان ندارد که عنوان گشاده

رخنه که کرده بدل ما ز تیغ هجر
از تن ره گریختن جان گشاده

فریادرس که هست ز فریاد خود بجان
خسرو که هر شبی بدی افغان گشاده

ولہ

نوشین لبی بلعلش نو کرده جام جم را
هست از میش خرابی درویش و محتشم را

من خاکپای مستی کانجا که ریخت جرعه
لغزید پای تقوی صد صاحب قدم را

گر در شراب عشقم از تیغ هجر بی حد
ای مست محتسب کس نیست آن کرم را

گفتی غمم همیخور من خود خورم و لیکن
ای گنج شادی آخر اندازه ایست غم را

دلگیر میشود مو در پیچهای مویت
می سان بجز دل ما آن زلف خم بخم را

صوفی که لقمه جوید مشنو حدیث عشقش
کز دل نصیب نبود در مانده شکم را

از حاجی بیابان پرسند ذوق زمزم
چه آگهی ز کعبه پرنده حرم را

هست از مراد جانان کز خلق رو بتابم
من اختیار کردم خلوتگه عدم را

چون کشتنی است نازش گر هست بیش و کم
تسلیم کرد خسرو بگذار بیش و کم را

ولہ

مست باز خرابی ز سر آغاز نهاد
راه خلقی زد و تهمت ز سر ناز نهاد

خلق دیوانه شد آن لحظه که از رعنائی
کله کژ بسر سرو سرافراز نهاد

بسته شد صد دل در راه و بر آمد صد جان
در خرامش چو برآورده قدم باز نهاد

هر طرف سوخته چند بخاک افتاد است
شمع من سوزش پروانه چه آغاز نهاد

ای بس استاد مقامر که بعذر ابردن
سر گروی آن چشم دغاباز نهاد

پرس ای کبک خرامان که بسویت زنشم
مرغ بشکست قفس روی بپرواز نهاد

ای عفا الله ز پی کشتن ما در چشمت
حسن خاصیت خنجر سرانداز نهاد

ناشم نیست خوش اما ز دل سوخته پرس
عشق ذوقی که درین نغمه ناساز نهاد

بو که خسرو سخنی بشنود ار بهر تو شب . زیر دیوار تو شد گوش بر آواز نهاد

ولـه

ز تو نعمتست و راحت لب شکرین و هم هم . ز من آفتست و فتنه دل پر بلا و غم هم
همه عشق و آرزوئی غلطم که در لطافت . شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزو هم
که اگر دو چشم شوخت نگرد خضر نمیرد . دگرت هیچ بیند بدو چشم تو که او هم
نه فقیه بل فرشته چو تو گر حریف باید . بنهد بکف پیاله بکشد بسر سبو هم
تو که خون خلق خوردی چه عجب از آنکه هر دم . رود آب دیدهٔ ما بدرت که آب رو هم
چه بلاست بارک الله رخ تو کز آن تحیر . بخموشیست مانده جانم همه کس بگفتگو هم
بکرشمه که این سوگندی که تو مهر ورزیت . جگری دو پاره دارم نظری بچاره سو هم
کشتی بناز گوئی که اجل همی برد جان . دل تو اگر نرنجد سه من رخ نکو هم
بفدا هزار جانت دهی ارچه صد چو خسرو . بخراش غمزه کشتی ز شکنجهائی مو هم

ولـه

ما چیم کافتاب غلام جمال ماست . صد عید بود در ابروی همچون هلال ماست
روشن که می نماید آئینه سپهر . آن آفتاب نیست خیال جمال ماست
در پیش ما بهای جهانست کنجدی . وین نیست کنجدی دگر است خال ماست
از عشق ما کسی نزید ز آنکه سیر دید . آن فرخی ز طلعت فرخنده فال ماست
دید آنکه روی ما که اگر میزید بنوته . آن کاهلی ز غمزهٔ آفت سگال ماست
عاشق کشیم و سایه رحمت نیفگنیم . کین هم ز پست همتی بال ماست
عشاق پیش ما دو جهان میکشید لیک . این پیشه درخور عرضه جلال ماست
آن عاشقی که گشت گم اندر خیال ما . او خود نماند و آنکه تو بینی خیال ماست
خاکی که ریخته شد از سبوی ما در ره . هم خون او خوریم چو هی کان سفال ماست

پامال گشت در ره خسرو و دیت ... او را همین بس است که او پایگان ماست

وله

ما را چه جان باشد که تو بر با فشانی بازخود ... بر شیر مردان تیز کن چشم شکار انداز خود
صد جا فسنت بر رخ ما ز تو از هر جانی سوخته ... بر چون منی ضایع مکن بشناس قدر ناز خود
جان باختم در کوی تو رنجه شدی هیچ کم نشود ... گر طاقت آری بازی از عاشق جانباز خود
هر بارگاهی در دلم خواهم بر آرم ناله ... گه خود بحیرت کم شود گه گم کنم آواز خود
بسته نمیگردد شبی چشم پر از خون جگر ... بسته چنین مگر نیم شبها دو چشم باز خود
در دیست اندر جان من گشن چون طبیبان ورکنند ... چون کس نه ارد درد من پیش که گویم راز خود
خود گشت خسرو خویش را کافگند درویش نظر ... بیهوده تهمت می نهی بر غمزه غماز خود

وله

ستم که امشب گه بی تو صبهای پنهان خورده ام ... می در خیال خویشتن با نامسلمان خورده ام
نی می که خوردم خون خود چون بوسم از خون در زخم ... بر خون گواهی میدهد این می که پنهان خورده ام
از تشنگی آن دو لب خواب عمل می آیدم ... مردم که در خواب لبش و وش آبحیوان خورده ام
این نیم کشته غمزه را بیرون میا پیدا ز در ... تا جان بها نجام رود آنجا که پیکان خورده ام
سوزنم پر اهش لیکنم این حق نعمت میکشد ... کز دولت دیدار او حسرت فراوان خورده ام
ای مست عیش و خوشدلی بر حال من طعنه مزن ... تو جام عشرت خورده من تلخم هجران خورده ام
بازار خاکیم گر نیست دیگر غمی ... آخر بدین حالت کجی کردی زیکران خورده ام
گرچه سگ کوییت مرا ز ننگ کمتر می گزد ... بوسیده ام وی پای او وز ذوق دندان خورده ام
دقتی بخسرو گفته کت من بدست خود کشتم ... چندین همه غمهای تو از شادی آن خورده ام

وله

تیر چشم پیه نظم و اندر دل بر یانش میدارم ... دی اندر خون من نزدیک تخم و مهمانش میدارم

خیال زلف او زنجیر بسازم بپای جان — که بیرون ناید آنگه چشم در جولانش بیدارم
براهش کز پی بستانان دیگری جانا — همی گویم که هست آن وی ز بینانش میدارم
رخ او بینم و با خویشتن هم آن نمیگویم — عجائب غیرتی کز خویش هم پنهانش میدارم
اگر میرم فسوسی نیست بهر جان جز این حسرت — که جان پیش گرفت از بس که اندر جانش میدارم
بنالان هر سوی منع دل کنم از عشق چون کاری — که میگویم مشو گرچه در بارانش میدارم

ولہ

زعشقت در دل چو ده جا خراشم — چگونه زهر دیده خون نپاشم
بیک مه سپهر سا قبا جمله زهدم — که زین پیشتر می نیرزد قماشم
بیک سنگ خود عزتی ده مرا — که من هم سگان ترا خواجه تاشم
سر کجشان بر ندارم که بس شد — رخ خوبرویان وجوه معاشم
مجوئید لفقه تعبد که بر ندم — مبندید لعل ریاضت که لاشم
به بیجا نهالبس که دیوانه گشتم — مراد بو گیرد چو در کعبه باشم
چو بر سر کله شد سفال شرابم — سر خود سزد گر سفالی تراشم
خوشا وقت مستی و رسوائی من — چو هر سوی دشنام گویند فاشم
زهی سرخی روی تمسخر که خون خوش — بسنگ در میکده رو خراشم

ولہ

مگو صبر هم که جائی آن نمانده است — مران از در که پائی آن نمانده است
مبین در سجده‌هائی زر رقم ای بت — که این طاعت سزای آن نمانده است
ببوسم پای بت و آن هم نیرزم — که در سینه صفائی آن نمانده است
دلی دارم که مانده ست از پی خویش — خرد جوئی برای آن نمانده است
دلا بگذار جان بر هم درین درد — که هنگام دوائی آن نمانده است

خوش ای پندگو چون من نماندم ... زمین بگذر که جای آن نماندست
کسان در باغ و من در گوشه غم ... که خسرو را هوای آن نماندست

ولہ

تماشاگاه جانها شد جمالت ... تماشاگاه دلها زلف و خالت
بغلطم بخیه چون قرعهٔ فال ... چو بینم طلعت فرخنده فالت
مدار این که چشم من چو تو پر آب ... که باشد آفتاب من وبالت
اشارت کردی از ابرو بخونم ... مرا پای مبارک شد هلالت
نه جان از لب درون آید نه بیرون ... بلا شد عشق پابوس خیالت
چه خوش می میخوری از خون نایم ... اگر سنگی نیاید زین سفالت
چو حالم شد پریشان بی تو آخر ... بگو خسرو که آخر چیست حالت

ولہ

جفا کز وسمه برین جان زبون رفت ... نگویم گرچه از گفتن فزون رفت
هم اول روز کامد پیش چشمم ... ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من مرده نه زنده زانکه هر بار ... که او آمد بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم ... نرفت از پیش ازین خواهد کنون رفت
دلم میگفت اندوه شب سر گذشته ... همه شب تا بروز از دیده خون رفت
همین دارم خبر کامد بخسرو نگاه ... ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت
نشد از جادوئی هم زان خسرو ... همه عمرم بتعویذ و فسون رفت

ولہ

شبهای عاشق را الهی صبح طرب کمتر دهد ... که غمزه ناوک زنان پیکانش در بستر دهد
شیرین بنانی خواسته گر دلب شکر نشان ... شیرین چرا نبود بگو آن سبزه کو شکر دهد

هر پاره کابید دلم آن غمزهٔ خونریز تو
هر موی من خاری شود زان غنچه پژمردها

از بس که مهرها خاک شد دلها هم اندر کوی تو
نبود عجب گر زان زمین گل روید از سردها

تا سوخته نبود دلی دردی نگیرد سوز من
آتش کجا خیزد کسی گر دم بجا گسترده ها

من کشته یک پاسخش او در سخن با دیگران
من مرده و آن روح اللهم دم جانب دیگر دها

گفتم که ای خورشید من آخر بدین سو تا بشی
گفتا که خسرو باش تا صبح قیامت وعده ها

ولہ

چون نادرم که فارغ زان آشنا گریزم
که در فسون نشینم گه در دعا گریزم

بوی کشند و او تا همره صبا شد
خلق از سموم وادی من از صبا گریزم

شمشیر خون کشیده عشق و مراد بین کو
پای خرد شکسته چون زین بلا گریزم

مردم بگویش ای غم کن ذره ذره ام تا
همراه باد گردم سوی هوا گریزم

هر جا بود که باشد بگریزد از بلائے
من خود بلائے خویشم از خود کجا گریزم

گوئی که در همه جا بیش از نسبت ماهر
هر چند کز خیالش شب جابجا گریزم

خسرو مگو که در کش پا از طواف کویش
گونیست آن حریفی کز وی بتا گریزم

ولہ

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم
گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتم

از شب تاریک من بگریز ای صبح امید
زانکه من هم روزی آخر آفتابی داشتم

بارها یاد آورم در خواب آن بیهوشئی
آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوسته باری بیش ازین
نام دل بود ار چه ویرانی خرابی داشتم

روزگار آن نیز نتوانست دید و کرد خون
این که بر رو هم ز چشم خویش آبی داشتم

محرمی دیدم شبی در دیده بیرون ریختم
آن همه خونابها کاندر کبابی داشتم

آن چه دولت بود کامد یکشبی خنده زنان
گوئی از فردوس اعظم فتح بابی داشتم

گفتا خواستم بودیت آنچه شب بگلشن گذشت / کای بهشتی زدی دور از تو عذابی داشتم
زاریم بشنید یار و گفت می نالی ز رشک / خسروم زد بر دهان گرچه جوابی داشتم

ولہ

وی کش صبر باشد زان من نیست / کسی کو دل دهد جانان من نیست
کبابم سوخت این خونابه زان نیست / گنه بر دیده گریان من نیست
همه مضمون من شهری فرو خواند / که مهر صبر بر عنوان من نیست
تو میسوزی دل و مگر تو ای چشم / که شعله در حد طوفان من نیست
نصیحت از خرد جستم خرد گفت / که دیوانگان فرمان من نیست
شب آید پیش و جان سوزیش چنان رفت / که زان اوست گوی زان من نیست
رخش دیدم بدل گفتم چه گوئی / که یعنی این بلائی جان من نیست
چو تیرم زد کشید آلوده خون / بخندید و گفت کاین پیکان من نیست
بسوز خسرو و داد لها چه نیکیست / که گوش خلق بر افغان من نیست

ولہ

باز این دلم خدنگ بلا را نشانه شد / وآئین زهد ما روش عاشقانه شد
بیدار بخت ما که تو دیدی بخواب رفت / وان عیشهای خوش که شنیدی فسانه شد
عقلی که در فراخی عیشم رفیق بود / چون دید تنگی دل من برکرانه شد
مرغی که زآسمان بقفص بود مهمان / بند قفص شکست سوی آشیانه شد
این سر که صوفیان کلاهش گران نمود / بهر بتان سبوکش خمارخانه شد
صوفی که داغ می بهزار آب دیده شست / شاید بدید و غرق شراب مغانه شد
نبردی هجر خود رگ جانم گسسته بود / تیغ رقیب بر سر آنم بهانه شد
گه کاهشی نه دشمن دگر طعنه زد دوست / مسکین کسی که بستهٔ اهل زمانه شد

خسرو زبس غبار حسد خاک میخورد ... زان خاک شد که لازم آن آستانه شد

وله

خلقی همه در شهر و مرا جای دگر سوی ... هر کس بهوی و من تنها بدگر سوی
بینم چو براهش بدهم تا بش بگیرم ... دستم بدگر سوی و دو پا بدگر سوی
وه کانچه زمان بود که کردیم و داعش ... او رفت بسوی دگر و ما بدگر سوی
در عشق عفا الله طالب وصل چه زشت است ... معشوقه دگر سوی و تمنا بدگر سوی
گر کام رسد ور نه رسد دوست پسندست ... خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سوی

وله

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد ... محال است این که جانم با صبوری آشنا باشد
اگر بر جانه تقدیر صد این غلط گویم ... که پیشت صد خطا در نقش خوبان خطا باشد
سر آن چشم گردم بین یکی زینسو کجا بدهیم ... پس از مردن هم کن یکنظر کان جان بها باشد
نخواهد مرد کس خوش در دل من زین خوشتم زیرا ... ز جان خویش در تنگم که پهلویت چرا باشد
به بیداری نه بهرم به نجهادید است این دیده ... حقش بگذارم از یکشب ترا در زیر پا باشد
صبا کی بوییت آرد تا زیم بیچاره مسکین ... که او را زندگی زین گونه بر باد هوا باشد
موذن حق علا گویان دمن بهر تبی در خون ... نمازی اینچنین آلوده یعنی کی روا باشد
ز هجرش بس که در خود گم شود آگاهیم نبود ... که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد
گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند ... که در دام بلای همچو خسرو مبتلا باشد

وله

هر روز که آفتاب بر آید نه بانه ... بیرون جهم ز کلبهٔ غم عاشقانه
نظارهٔ رخ تو کنم ور نه بینمت ... باری ز جاه و نشان بخورم تازیانه
از دوستی تو بسر کوی تو ماند ... ناشسته ز آب دیدهٔ من آستانه

مردن بکوی تو بهوس میکنند ولیک
بایم اگر چو دیدن رویت بهانه
بیدار یم بگشت که هر روز ازین خمار
باشم بگه خراب چو مست شبانه
خوابم نماند بو که رسد خواب آخرم
آغاز کن ولا نه ز من فسانه
از نور عشق نور دلم گنج معرفت
گشت از خیال سیم بران دزد خانه
سوز درون خویش برون دهم از ناسه
بیرون جهد ز هر ته موییم زبانه
خسرو مرد بباغ که از ناله تو دی
مرغان نخورده ز گلزار دانه

وله

از غمزه ناوک تن شدی اما چکا هیچ اکنم
هر روز جانی بایدم تا بر درت منزل کنم
دل رفت جا هم میرود گفتی که وی خوش بمی
گیرم که هر کس دل دهد جان از کجا حاصل کنم
چون سر برم خویش را از تیغ بر خاک درت
تا خوشه مهرت دمد تخم وفا در گل کنم
من در پی صبح طرب دل عاشق شبهای غم
بد روز با در نا دراز حیله کی مقبل کنم
دی گفت صید جان کنم گفتم چه دانی از عمل
گفتا که ترک کافرم هر سو شکاری دل کنم
گفتم که خلق از دیدنت جان میدهد بازی بس
گفتا همی باید کسی چند آنکه سان بسمل کنم
گویند خسرو میل کن بر دیگری زان بیوفا
جان و دلم بردی گر دیدگری مایل کنم

وله

شوخ من بری مست وخرامان بگذشت
حال چندین دل آسوده ز سامان بگذشت
خلق دریافت ز بویش که هم او میگذرد
کرد غمازی خود گرچه که پنهان بگذشت
دیدم آن روی چو خورشید زدم عطسه که تا
زر دوا دو شنیده خوش خندان بگذشت
شب نه خو تا به خود خاکه ریش می شستم
کامد اندر سر من ناگه دگریان بگذشت
دی همی گفت که جامه بدر از دیده من
گریه بر جیب که افتاده ز دامان بگذشت
زیستن خواستمی از پی رویت زین پیش
دیر زی تو که کنون کار ز هر آن بگذشت

آهنین جان مرا غمزهٔ تو کرد شگاف / گرچه پیکان تو مو بود ز سپندان بگذاشت
چند گوئی که کنون با تو سخن خواهم گفت / چه کنی مرهم دردی که ز درمان بگذشت
خسرو از گفته پشیمانست که حال خود گفت / که غمی در دلم افزود و پشیمان بگذشت

ولہ

صبا نسیم از آن آشنا نمی آرد / شدم خراب ندانم چرا نمی آرد
خوشست باده ولیکن چه سود چون خیزی / از آن مسافر دور ما نمی آرد
بگشت کندن جانم بهجر مردن نیست / اجل چگونه کنم چون خدا نمی آرد
همی برد بفلک یاریم هزار دعا / چه فائده چو جواب دعا نمی آرد
کرشمه چه کنی بر من آخر این جانست / نمیدمد نه زمین و صبا نمی آرد
بگشت کوی تو از بس که بنده رفت از جا / چنان شده است که خود را بجا نمی آرد
هزار خوشدلی آرد همی فلک خسرو / ولی چه چاره که بهر چرا نمی آرد

ولہ

خیزد چو از خواب آن پسر تا کس نشوید روی او / کاندر خمارم خوش بود آن نرگس جادوی او
شمشیر بر دستم امید امشب که سوی پیش روم / تا خویش را بسمل کنم آنجا که دیدم روی او
خط سبز و خال و سیه لابه سیاه باید مرد چون / تنبول قتلم میدهد از خال چون هندوی او
ابر انگیزش تا کشد ندوم کمان با هم گرفت / تا کشته ماندم از اجل بر اعتماد خوی او
ای باد کز وی آمدی قلبه مزن در گلشنم / کین نیست بوی باغ و گل من می شناسم بوی او
کس را از آن خود دلشده آن بیوفائی نگسلد / بیهوده سودای بری خسرو بجست و جوی او

ولہ

ای که چشم من ز روی خویش روشن کرده / اندرا خوش خوش که نه آن رو خانه گلشن کرده
صد دل آویزانست در هر تار پیراهن ترا / تو چنین نازک چه نازست این که بر تن کرده

تو همیشه مایهٔ شادی و جانم پر ز غم — جان من ده در چنین جای چه مسکن کرده
جلوه کردی پیش من از رخ تا روان شد خون ز چشم — یا رب آید پیش چشمت هر چه بر من کرده
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنم — غم مخور چون اینچنین صد خون بگردن کرده
هر شبی تا روز میسوزم گدازان همچو شمع — دم مده چون سوزش من جمله روشن کرده
دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن — عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده

ولہ

زین سو نگاه زانسو اشارت چه میکنی — حال من ستم زده غارت چه میکنی
گفتم همه هم اندرو رخ خویش شرم دار — با چنین رخی بغارت چه میکنی
کوئیت کشته پر چه برای بگردشان — ارواح می طپند زیارت چه میکنی
ای پند گو مرمت حال دلم مپرس — بتخانه خراب عمارت چه میکنی
چندین چگویم و کرده راز ما و خوش زی — که خسرو اسیر عبارت چه میکنی

ولہ

من عاشقم نه رعنا کز دوست کام خواهم — کامم همین که زان در خاکی بکام خواهم
دارم هوس که میرم در کوی تو که ام من — بی خضر و بی مسیحا تا این مقام خواهم
من خون دیده نوشم اینست عشرت من — چه جای آنکه بی تو باده ز جام خواهم
یابم اگر گدائی شاهی بگرد کویت — نقصان بود ز همت گر ملک شام خواهم
دیدن نبایس که نارم حسن تو دیگری را — بی گل ورست بینم نه مه تمام خواهم
خود را سلام گویم وانگه تو شوم بدین حیله — چون [illegible] زبان [illegible] سلام خواهم
مه [illegible] ای [illegible] دل خوش است [illegible] — [illegible] من [illegible] نام خواهم
[illegible] عشق بازی خسرو وا نجوید — [illegible]

ولہ

جان ز خاموشی برآمد بی زبانی چند را
کن یک امروز نوازش مهمانی چند را

دی که بیرون آمدی خوی کرده هر قطره ز تو
گشت طوفان بلای خان و مان چند را

کی زنی شمشیر سه با غمزه سلطان حسن
کین سیاست سخت تر پیر و جوانی چند را

من ز تو محروم خلقی در گمان این هم خوشست
باد یا رب روز نیکو بد گمانی چند را

ایکه وصل کس نجستی از چه هر دم شوق تو
آتشی افروخت هیزم ساخت جانی چند را

چند طعن غافلانم یکزمان بیرون حرام
سوخته کن چون من این نامهربانی چند را

یک سگ اندر کوی تو بی داغ تا آه من نماند
وه که آخر چند سوزم بی زبانی چند را

گر نگردد خاک در کویت چه کار آید تنم
بهر این پروردم آخر استخوانی چند را

صد چو خسرو میکند جان پیشت آخر چندگاه
نه آنکه شد هنگام یا سین ناتوانی چند را

ولہ

هر سحری بکو بتو شعله وای خود کشم
چند لب بیهده خلق را داغ جفای خود کشم

بس که نخفتنم از غمت فرق نباشد تنش زمن
گر بدرون پیرهن رشته بجای خود کشم

عشق تو شد بلای من کاش بجو هزار جان
گر پی دوستی تو پیش بلای خود کشم

تا بسر آخر خویشتن پاک تقسیت دیده ام
هر نفسی بچشم خود خاک سرای خود کشم

شب که گذشت کوی تو خاری اگر بپا خلد
از مژده سوزنی کنم خاره ز پای خود کشم

مملکتم داده آنکه شیشه گفته
چند میان مردمان ننگ گدای خود کشم

رفت خطا که سرنشته خاک در تو تیغ کو
تا سر خود قلم کنم خط بخطای خود کشم

دعوی زهد و بت بدرخ ده که پیشت بار بند
پیش برهمنی اگر صدق و صفای خود کشم

بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم
بر تو چه منت است چون جور برای خود کشم

ولہ

باد لوزد ز چه دنباله جان ما داشتتا
که دل ما ره ابروی کسی شیدا داشت

نبردم باغ کزان دیده که او را دیدم — چون توانم بگل و لاله نانه بیاد داشت
از کجا گشت پدیدار سه خوبان یارب — آسمان این چه بلا بود که بهر ما داشت
عشق بنشست بجان خانه دل ما و خراب — که من سوخته را بر سر این سودا داشت
خلق گویند که جانت بکار است مبین — چکنم چون نتوانم دل خود بر جا داشت
دی که خسرو بدبخت به نگه کرد بزلیست — زلف او داد دلم ورنه کی این پا داشت

ولہ

بر نامد آهی از دلم زلفت پریشان از چه شد — پیشت نکردم گریه لبها خندان از چه شد
خوابم نه و بهر لیت بینم پریشان خوابها — یادی ز تو نامد بمن خوابم پریشان از چه شد
تیرم زدی و منکری گیرم که من ندیم پیدان — هم خود بگو کاخر مرا صد رخنه در جان از چه شد
گر فتنه عالم نه تو آفت ازیک پیدنت — با این خرد همچون منی بی صبر و سامان از چه شد
روشن شد اندر شهره زین سینه آتش نهان — دور است باری شمع دل پروانه بریان از چه شد
بی من نبودی پیش ازین اکنون ببینی بی منی — آنکه آشنا بود آنچنان بیگانه زینسان از چه شد
از داغ خسرو در جگر خلقی کجا یابد خبر — عاشق شناسد اینچنین بیچاره حیران از چه شد

ولہ

دل که با خوبان بدخو آشنائی میکند — شیشه با خاره و نور آشنائی میکند
زاهد کو خو بمسجد کرد خو با نزا ندید — هست نا بالغ ضرورت پارسائی میکند
مست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دید گفت — کیست این گفتند مسکینی گدائی میکند
بنده در کویش که خون خویش میداند روا — در حساب خویش حسنش را روائی میکند
پختگان دانند کز خامی پروانه است انکه — پیش شمع از سوزش خود رونمائی میکند
چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان — حسن ما چون نیکوان هم بیوفائی میکند
شعله مشرق که چرخ افروخت میدانی که چیست — بر دل هم صحبتان داغ جدائی میکند

من کجا و روی تو ام کاریست چون بینم بکوی
سوی خورشیدی که هر سو خود نمائی میکند

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمده است
از چه با چون تو بلائی آشنائی میکند

وله

در نیم شب از گریه در و بار بشوئیم
وز خاک سر کوی خس و خار بشوئیم

نامش بنویسیم بدیوار وز گریه
خواهیم هم از گریه ز دیوار بشوئیم

گو باد رخ خویش که آخر بباید ست
این دیدهٔ ناپاک که هر بار بشوئیم

یکروز قدم رنجه کن و نه بسر ما
تا پای تو زین دیدهٔ خونبار بشوئیم

این رو که نمازی هم از آب با شک
اکنون بریم از خم خمار بشوئیم

زنار شود گر بتن ما نشود دل
زین گریه آلوده که زنار بشوئیم

خسرو که اگر آب کند خون تو گو کن
ما دست نیاریم که زین کار بشوئیم

وله

تلخ آب حسرتست و غم آبی که میخورم
خونابه دلست شرابی که من خورم

از خوردن جگر جگر من کباب شد
نبود سزای خورد کبابی که من خورم

هرگز نخوردم آب خوش ای جان که در جگر
تیغ است بی تو قطرهٔ آبی که من خورم

ور خون خورم زیاد لبت غوطه که هست
طوفان آفت این می نابی که من خورم

سنگین بسست خسرو ارنه کجا طاقت آورد
از شعلهای دل تف و تابی که من خورم

وله

نهی وصف رخت مهر زبانها
لبت گاه سخن اکسیر جانها

چو میخندد لب شکر فشانت
ز حیرت باز میماند دهانها

ز چشمت کو بدل تخم وفا ریخت
مرا در سینه میروید سنانها

فلک را آه مظلومی چو من سوخت
چراکش بنارد ز آسمانها

مکن عیبم کنم گر بوسه بازی
بگرد کوی تو با آستانها

مرا با شکل رسوائی خوش افتاد بخندید ای رفیقان بر گریها
شبی کردم بپستان ناله چندان رها کردند مرغان آشیانها
ز عشقت آب چشم من کهی ابر جوان مردی ندارد نادوانها
ازین ره رفت خسرو خلق تو بند چو بیند جا بجا از خون نشانها

ولہ

چو دیده ست که من چشم آهوانه کشادی بغیر صبر فؤادی کمثل طیب جوادی
بپوش روی که تا بهره مند باز نگردد الی الغنی اذا جاء عایل الا یادی
فغان که روی من از درد دل سیه شد و صدی رایت قصة حالی وما قرأت سوادی
چو غم شکست مرا تیغ زن که وا رهم از خود اذا انکسر رجل البعیر یعقر حادی
که دید دوست بدینسان که خویش دوست نمودی وفی الجفا کعد وقیلعی بود داوی
بگاه ناله که بر رخ بگردد آب دو چشم کان ذا شغفت رافص لغمه شادی
مسلم است ترا پادشاهی دل خسرو هواک فی کبدی دایما بپاک شادی

ولہ

بینا که ناوک چشم شکار انداز او بسیار مرد شیر دل گردد شکار ناز او
بای که در هر تار موش بسته صد دل کشش با ما چه عیاری کند زلف کمند انداز او
بحکم آن خط کز قضا بنوشته اندش گرد رخ جان دام او دارد بتن هر عاشق جانباز او
بینی که مرغ جانت را بند قفس بسیار شد این هم نماند جان بسی نزدیک شد پرواز او
شوقی که مست شمع خویش آلوده آتش در را گر مطرب آرد در نوا ترسم که سوزد ساز او
ای محرم آن بخت زان صنم گفتم کنون بیهی برون چون من روم بر گور من از خون نویسی راز او
خسرو و ناله پیش کسش بر آنکه گرید خلق خون کز بس جراحتهای دل خون میچکد آواز او

ولہ

مرا قامت چوگان گشت و دل چون گوی گردان — بیا ای ترک چوگانی بدین سرگشته در گردان
همه شب جان من گرد لبت گردد اگر دستت — بران گونه که گردد گرد گل باد سحر گردان
سرت گردم زمانی گوشه برنا بهای من — وردت درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان
در ایام طرب شکر لبی تا کی کشم تلخی — بزن یکخنده و دامان عیشم پر شکر گردان
شبی ای آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن — در و دیوار را از سایه خود جانور گردان
برون ای از درون دیوانه گردان هوشیاران را — ولیکن خسرو بیچاره را بیچاره تر گردان

ولہ

امروز چیست کز در جانان برون نیامد — مردند دردمندان و ربان برون نیامد
نظاره کی ز هر سو در انتظار دیدن — دادند جان بر آن سلطان برون نیامد
تیری که زد بغمزه لایه بسی کردم ایرا — سینه شگاف کردم پیکان برون نیامد
دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم — هرچند جهد کردم افغان برون نیامد
اسباب کامرانی از بخت خود بجویم — گر شعبه مغیلان ریحان برون نیامد
گفتی بمیر خسرو کز تو رهم چه حیله — چون جان عشقبازان آسان برون نیامد

ولہ

دلی کان زاده باشد جان من نیست — کسی کو شاد باشد جان من نیست
گدایان جان دهندش لیکن این سهل — خراج دولت سلطان من نیست
خوشش آن شوخی کردی تیرم زد آنگاه — کشید و گفت کین پیکان من نیست
کجا این منت از سوز شوقش — که بر جان و دل بریان من نیست
نصیحت خواستم از عقل فرمود — که بر دیوانگان فرمان من نیست
ز غم هم پیش غم نالم که شبها — جز او کس مونس پنهان من نیست

ولہ

باز گل بشگفت و گلرویان سوی بستان شدند — مطربان بلبل همه در نغمه و دستان شدند

میهمان دیگری بود او بباغ و من برشک — جمله مرغان چمن از آه من بریان شدند

من ز پرده دیدمش اینک بتا با کسب جان — زیستند آنانکه هم در دیدنش بیجان شدند

چون گلی بینم تو یاد آیی و جان پاره شود — آن سپرها جمله بهر جان من پیکان شدند

باغ حاجت در کوی خود بین کاهل کل — خاک گشتند اول و آنگه گل و ریحان شدند

دولت حسنت فزون بادا که پستان تر شوند — این همه لبها که از اقبال تو پران شدند

نی شدند اهل وفا مهمان رویت بلکه شان — بر جگرهای کباب خویشتن مهمان شدند

لاف عشق آنگاه میل وصل این بد آنکه — حاجیان در کعبه ماندند و بترکستان شدند

خسروا با خیال او بیا تا خوش زییم — هر کسی کز بانگار خویش در بستان شدند

ولہ

خیالی کردهیم دین زین خیال خود نمیدانی — نه ابرو بس اگر چو هلال خود نمیدانی

نهادی سنبله بر مشتری و میکشی خلقی — منت آنکه کنم کز تو وبال خود نمیدانی

دمی با مردم دیده نشسته بین و می بنگر — اگر زین همنشین بد خود ملال خود نمیدانی

نه جولان سمندت دور بادا چشم بد گرچه — صفت موران مسکین پایمال خود نمیدانی

سه دو هفته میخوانی رخ خود را و من چون مه — همی کاهم که در خوبی کمال خود نمیدانی

مکن شوخی که خلق از دیدهام بهر چیزی میبرد — تو لیکن در میان زلف و خال خود نمیدانی

چه مردم میکشی چندین بغمزه چیست پیمان کش — مگر اندازه حسن و جمال خود نمیدانی

بخواهد رفت تا که جان همین چندین دره خسرو — که حالی در چنین نظاره حال خود نمیدانی

ولہ

گره من دیوانه گشتم زین دل خود کام خویش — هر چه گویم صبا در مرغ را پیغام خویش

چون در آید شام آتش در دلم گیرد زبر — خویش چراغی میفروزم هر شب اندر شام خویش

نالهٔ و فریاد سگ دانی که در مهتاب چیست — زانکه می بینند دور و می نیاید کام خویش
عشرتی دارم ز اقبالت که هر شب جگر — دوست کامی میخورم با جان ناکام خویش
رفت خواهد ناگهان چند از خیال موی تو — سلسله بندم بپای جان بی آرام خویش
نیست چون بخت از وصالم بهر صبر از خون دل — هر دمی یکجا نویسم نام تو با نام خویش
گر ندیدی بر بتان از بیدلی خستگان — گر زه پیراهن خود بین بران اندام خویش
صد سموم فتنه زاد خلق سوی سینه می زند — روی پنهان کن ببخشا بر رخ گلفام خویش
کیست خسرو تا شوی رنجه داری در جفا — اینچنین هم جابجا ضایع مکن دشنام خویش

ولہ

هرگاه مرغی از سر شاخی نوا زند — آید بدل کسی و ره جان ما زند
فریاد ازین دلی که بفریاد هر شبی — نالش بدرد از آن سر زلف دوتا زند
بی نغمهٔ طرب که بود ارغنون مرگ — مرغی که در شکنجهٔ زاغی نوا زند
ای فاخته تو ناله زن آتش بوستان — کز گل امید نیست که بوی وفا زند
او در خرام و دیده پاهایش چه گم شود — گر از طفیل سنگ رهش پشت پا زند
بی هوش آی از دل من هیچ بهتر است — کین آه تا گرفت ندانم کجا زند
بسیار مانده پایهٔ جان بر من ای صبا — آن دزد را بخوان که ره آشنا زند
ای بندگوی شیفته را چون نماند قدر — خلق ریاش کن که کلوخ جفا زند
خسرو ز رشک غیر بجان میرسد بلی — خیز رقیبا مست چو گدا بر گدا زند

ولہ

فریاد ازین جفا که من از یار میکشم — اندک همی شمارم و بسیار میکشم
هر بار هم جفا بود ار گوش برده ای — جوری که من ز یار جفاکار میکشم
خاکم که کوب میخورم و پست میشوم — مورم که رنج میکشم و بار میکشم

گر از جفای او دلم افگار میشود | بارش هم اندرین دل افگار میکشم
درد کراد چه منع ز فریادم آخرین | پیکانست کز جگر نه ز پا خار میکشم
همسایه می بسوزد و فریاد میکند | زان نالها که من پس دیوار میکشم
روشن چو روز کرد بر آفاق سوز من | این شعله کز جگر بشب تار میکشم
در خواب مردم که شبش خواب دیده ام | کش کوی بدیده بیدار میکشم
خسرو خراب گشتی و من هم شدم خراب | کز دیده بادهای چو گلنار میکشم

ولہ

نه بخت آنکه بکوی تو جای خویش کنم | نه صبر آنکه سکون در سرای خویش کنم
بگشت کوی تو تقصیر کرده باشم اگر | دو چشم خویش نثار دو پای خویش کنم
ز غیرت دو لب من دو دیده خونگر بند | چو آستانه تو بوسه جای خویش کنم
خوش آن زمان که دگر سوی بینی و شنوی | چو من بگریه خون ماجرای خویش کنم
شبم که از تو جدا گشته ام سر از طشت | مگر که هم ز جدا سزای خویش کنم
رخت که گشت بلا دیده را یکی بجای | که دیده پیشکش آن بلای خویش کنم
بهر خسرو بر آستان و سلطانرا | بدل نگشت که یاد گدای خویش کنم

ولہ

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش | بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش
هم جان بدون این دل هم دوست که چند | خونابها خورم ز دل بیوفای خویش
فرداست او به بند جدای دلا بپای | کامروز نوحه بکنیم از برای خویش
تا من از آن دل شدم و دل از آن یار | این جان من کجای من کجای خویش
من در هوای یار و پرم نی که بپرم | پرنده به نهن که پرد در هوای خویش
جانان کسم چو سوی تو من آن کبوترم | کاید به مهمانی شاهین بپای خویش

یکتن چو صد بینشود از بهر دیدنت   صد جا خیال خویش نشانم بپای خویش
بارنده بر تو ناوک آه و منت ز راه   با فم برآب دیده زبا دو عای خویش
خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه   گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش

ولہ

شب دلشدگان دیدهٔ بیدار به بندند   آلا که بخون چشم جگر بار به بندند
چون من ز دال خویش شدم خسته زنهار   کین تهمت بیهوده بران یار به بندند
من عاشق مستم ره زهد منمائید   کابریشم طنبور بطو مار به بندند
آنانکه حق صحبت بت باز شناسند   ناکرده وضو رشتهٔ زنار به بندند
بر من که در تو به بستند غمی نیست   شاید که بر دیم در خمار به بندند
بی پیچ و شکستی دل عاشق چو شود زانکه   خوبان گره زلف به هنجار به بندند
دلها ببرای ماه که در محمل راز سے   دالی که تو در قافله این بار به بندند
دل پر غم و هرگز بگلستان نروم زانکه   دل کان بتو بستند بگلزار به بندند
خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانکه   شاهی بفتراک تو مردار به بندند

ولہ

ای باد سلام دلم آنجا برسانے   بوسی ز لبم بر کف آن پا برسانے
یکبار رسانیش سلام همه عشاق   صد بار از ان من تنها برسانے
بسیار بگردیش زنا کرده سر انگاه   صد سجدهٔ فرشش ز سر ما برسانے
دیرینه پیامی که برون داده ام از دل   پرده ره بجو نهای دل آنجا برسانے
جانا رسدت گر غمی از چرخ مبادا   بر لشت دل ما دل ما را برسانے
کن بر سر خسرو گذرای دوست همانا   عمر دمی امروز بفردا برسانے

ولہ

ای دوستان گر آگه از آن رفته میشید   گم ره شدم برید و دران راهم افگنید
نامه کنید تا برسم من بسوی دوست   خاکسترم کنید و بران خط برافکنید
بر خاک من رسید پس از مرگ هر گیاه   کاندرانه بوی او بود آن بیخ برکنید
ای طالبان وصل نه ما دور کز فراق   ما چاک سینه ایم شما چاک دامنید
ای تائبان عشق یکی دیدنش بدید   دانم که زاهدید اگر توبه نشکنید
جانان یکی بسست که میرید بهر او   گوئی نه زنده اید که صد جان بیک تنید
خسرو که سوخته است دل او بدو رسید   وآن دل که سوخته نبود آتشش زنید

ولہ

اے کیست که می آید صد پیشکش جان با او   درویش جهانش را سلطان دل ما با او
بی صبح شبی خواهم کو را غم خود گویم   من گریم و او خندد تنها من و تنها او
مهتاب چه خوش باشد آن کو بود و من باده   لب بر لب و رو بارو او با من و من با او
هستم بخیال خود من با وی و او با من   یارب چه خیالست این کانجا من و آنجا او
هجرم چو ز چرخ آمد از آه خودش این بس   تا سوخته بگذارم با من بجهان با او
گویند چرا آخر دیوانگیت خوش شد   دیوانه چرا نبود ما و من و شیدا او
من خسروم او زیبا بنگر که چه مشکل است این   دیبا چه دلها من آیینه و زیبا او

ولہ

شد آنکه پای مرا بوسه میزدند اوباش   بیار باده که گشتم قلندر و قلاش
چو توبه رفت سر صوفی چو من ای مست   سبو بجرعه ترکن و هم از سفال می بتراش
مرا ز مقنع شاهد کنید خرقه زهد   که زان لباس فرو پوشم این عبادت فاش
منم ز عشق چو خشخاش و ذره ذره دلم   نهفته چند فغان سر برید ازین خشخاش
شدیم ما همه بی پوست رو که چهره من   بر آستانه سیمین بر آن گرفت خراش

دلا چو دور خی صرف گشتی از خوبان   شراب میخور و با روی خوب خوش می باش
بیرم آنکه دعای کنند اهل صفا   نه بی سعادت اگر لعنتم کنند اوباش
اگر ز خامه کثر افتاد نقش ما چه کنیم   چگونه عیب توانیم کرد بر نقاش
نبود بر در مسجد چو خسروا بارم   کنون بخانه خمار کردم این تن لاش

وله

مراد دل نیست اندر دل که در میان نشینش ما را   من و درد چو درمان نمیخواهی دل ما را
منم امروز صحرائی و آبی نا خوش از دیده   چو مجنون کا تر خوش خوردن تداوی وحش صحرا را
همه شب دوش در چشم نخوابم آشنا کردی   چو گشتی آشنائی خون مکن بیگانگی یارا
شبت خوش باد و خوابت نیست هم با حریف خویش   شبی گرچه نیاری یاد بیداران تنها را
نگر تا چند چون مرده انداز خوی تو آری   نمکن بسیار میرد چون بود تف گرم حلوا را
ز عشق ار عاشقی میرد گنه بر عشق ننهد کس   که بهر غرقه کردن عیب نتوان کرد دریا را
بمیرید و برون هم سینه مشتاقان دم حسرت   کله تا گر بسا داکر شود آن سرو بالا را
بنومیدی بسر شد روزگاری من که یکروزی   عنان گیری نکرد امید هم عمر شکیبا را
مزن لاف صبوری خسروا در عشق کین صرصر   برقص آرد چو نفخ صور کوه پای برجا را

وله

سایه دارم هر شب از سودای زلفت چون کنم   چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم
از دل بد خوی تو خون ناله دارم که گر   قطره از دل برون ریزم جگر با خون کنم
تو به بند کشتن من من بجان کوشی   عمر خود را بگسلم در عمر تو افزون کنم
گریه دارم که در وی نیست جز لولوی خام   چون نثار پای تو آن لولوی مکنون کنم
چند گوئی عشق را بیرون کن از دل خوش بود   گر توانم جان من از دل ترا بیرون کنم
گفته ام دل را چرا از عشق ناری سوی زهد   ده که شاهد خانه را وقف مسجد چون کنم

بروح مجنون آید و آموزد آیتهای عشق | شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

ولہ

کاری که بر نیاید از آه رستخیزم | تا چند بهر نامی با بخت بد ستیزم
در آرزوی خواهم کت که گهی ببینم | میرم چنانکه هرگز در حشر هم نخیزم
از غیرت در تو خواهم کشم بدیده | خاکدرت که از وی خاشاک و خس بیزم
از تیغ خویش جانان گر خون من بریزی | مهرت ز دل نریزد گر در زمین بریزم
از تیغ کند ناید کشتن چو من کسی را | رحمت بود که داری همهان به تیغ تیزم
از هول رستخیزم والله خبر نباشد | بیش از بتا که در هول رستخیزم
سوی تو می گریزم از خود که زنده مانم | بکشد مرا خیالت گر سوی خود گریزم
عشق است کار مردان من آنچ ام عروسم | وز درد لعل دیده بین زیور جهیزم
بر باست نظم خسرو ناوک زنی ندانم | کاهوی هندیم من یا اشتر حجیزم

ولہ

من بهر تو بدیده دل خانه ساخته | از من تو خویشتن ز چه بیگانه ساخته
شانه بموی چاره سدت ده که آنه باد | بر فرق او که بهر ترا شانه ساخته
مائیم رخنه کرده دل از بهر نیکوان | مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
من چون نیم که سنگ شور خانه و بیرون | سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته
یاران که در فسانه راحت کنند خواب | بی خوابی مرا همه افسانه ساخته
چون ناله شبانگه عاشق کشنده نیست | مطرب که صد ترانه مستانه ساخته
آتش خوراست مرغ دلم خوش پرنده | کانرا ز لعل قوت وی آن دانه ساخته
مردم چو بیوفاست گرفتن آن آهوان دشت | کارامگاه خویش بویرانه ساخته
خسرو بعشق پیش تو بون گشته خویش را | هر چند پیش عاقل و فرزانه ساخته

وله

درا د صاف خود عقل را ره مده | بهشت برین را با بله مده
چنان مست و دیوانه کردی ز زلف | نسیمی بیا و سحر گه مده
چو گویم بتو درد پنهان خویش | خوشی بشنود سوی خود ره مده
گر انصاف جوید دل ظالمم | مده تا بپیش انصاف و بالله مده
غم عاشقان بشنوا ما بناز | جواب سخن گه وه و گه مده
ز تیغ میسنائی و خون میخورم | چنین شر بتم را چنین چه مده
رقیب ار کشند خسرو خسته را | تا بار زا در ان رخصت نه مده

وله

جان برلب است عاشق سخت آزمای را | دستوری بخشنده لب جانفزاست را
گفتی بمهر و مه نگرد ترک من بگیر | این دیده داد بمهر و مه خود نمای را
خون مرا بریز و زخونها به دار هان | خیر نیست این بکن ز برای خدای را
جان خاک آن خرام که گاه نظاره خلق | از فرق خویش بار ندادند پای را
ز آن شوخ چون وفا طلبم من که بر درش | سگ هم ز نشنه می نگرد این گدای را
دریشتن ای صبا چو بران سوی میبردی | آسیب بر چه میزنی آن بوسه جای را
نازک نکوی ساعد خوبان که بزم کرد | چندین هزار بانوی زور آزمای را
ایه وسست عشق چون همه شست و گوشت | چه جای بند خسرو شوریده راست را

وله

بران لبی که شکر با حلاوت از وسیت | هزار ملک سلیمان برای یک موست
ببین صورتی جانز او نیست نتوان دید | از آن صفا که دران سینه چو بلورست
دکان زیچه بیشند نابدان امروز | که از سواد بیت آفاق در شر و شورست

سر سمند تو گردیم ز چشم آبم ده ... صفیرش ار چه نفیرست و چشمه هم شورست
بگو بنوش عجبی گر ز عاشقان عجب آنست ... که جو دانه گل عشاق خفت آن گورست
هزار جلوهٔ مقصود میکند گردون ... ولی چه سود که چشم امید با کورست
فراز کنگرهٔ وصل کی توان بر رفت ... که رشته کوته و بازوی بخت بی زورست
ز اهل عشق بباید شنید دعوی عشق ... ز سوز روم چه داند خرد که از غورست
مگیر خسرو من رسم عشق سهل که شیر ... زند چو چنگ کبابی می از تن گورست

ولہ

آن عاشقان که صرفهٔ جان در بلا کنند ... باری حدیث عشق ز بهر سرا کنند
پندم همی دهید بهشتت چه جای گفت ... من راضیم که بند ز پندم جدا کنند
بین نرخ لطف تو چه بود چون هزار جان ... ظلم تراست قسمت عدل ار بها کنند
گر زاهدان بقبلهٔ ابروت بنگرند ... ای بس نمازها که ز حیرت قضا کنند
در دیده ها نشین که به بندند چشم را ... کورند اگر ز دیده برونت رها کنند
مائیم سر نهاده بخاک درت که ... کایند از برون و سرم زیر پا کنند
خونابه ایست هر دلم از پس که بهر تو ... با یکدگر دو دیدهٔ من ماجرا کنند
آنکو بطعن ماست رقیبان خویش را ... تو کش بیک نمودن رویت سزا کنند
خسرو شد از تو کشته و جوید حیات نو ... زان کشتگان عشق که حاجت روا کنند

ولہ

ناوک زنی چو غمزهٔ تو در زمانه نیست ... چون جان من خدنگ بلا را نشانه نیست
دیوانه گشت خلق و بصحرا فتاد از انکه ... در شهر ولی حکایت تو هیچ خانه نیست
من دردم پسین تو بهانه گمان بری ... معلوم گردت نفسی کین بهانه نیست
جز با خط تو عشق نیازد دلم از انکه ... در خط دیگران رقم عاشقانه نیست

جان خاک آن ستانه که بی جان عاشقی
یکذره غبار بران آستانه نیست

صعب آتشیست عشق که کشد جان و دل
خاکستر از درون چنان خانه نیست

مشنو حدیث بیخبران در بیان عشق
دانی که احسن القصص اندر فسانه نیست

ای پند گو چه در پی جانم نشسته
انکار کین پرنده درین آشیانه نیست

کوه گران ز نالهٔ نایم شود برقص
خسرو بنای نغمه زنان این ترانه نیست

ولہ

یا مرا قربانی آن چشم شوخ شنگ ساز
یا تماشاگاه جانم با رخ گلرنگ ساز

عاریت کن یک کرشمه از خرامشهای خویش
وز برای یوسفان عهد شکل شنگ ساز

زان همه لبها که از خوبان بودی گردشان
تا نه بیند چشم اغیارت حصار سنگ ساز

دعوی خون بر لبت بسیار شد بهر دیت
خندهٔ شیرین وکیل آن دهان تنگ ساز

ما نه ایم آنانکه جان از خوی تو خواهیم برد
خواه با ما صلح جوی و خواه با ما جنگ ساز

ما و رسوائی و بدنامی و بی ننگی و عشق
ای سلامت جو تو رو با عقل و با فرهنگ ساز

چون سرود عشق تو شد وردم ای مطرب بلند
رشته تسبیح من بستان و تار چنگ ساز

یار اگر دشنام گفت ای دل بخون بنویس
بر مثال بخت خود توقیع نام و ننگ ساز

خسرو از عشقبازان چند جانی دام کن
وانگهی با عادت آن چشم شوخ شنگ ساز

ولہ

گل آمد و هر مرغی زد نغمه بهر باغی
هر فاختهٔ دارد با همسر خود لاغی

از باد صبا هر کس بشگفت چو گل خرمن
کان باد که من جویم کی می وزد از باغی

هر کس غم خود گویان با قمری و با بلبل
من سوختهٔ چه جویم خود کرده سیه زاغی

من سوخته ای زاهد تو طعنه زنی هر دم
چندین چه نهی ما را داغی ز بر داغی

خسرو نشود هرگز عشق و خردت باهم
کان باغ نمی گنجد در خانه این باغی

ولہ

رخ گل خوش است از روی تو ای نگار خوشتر
چه بود گلی که روئیت زد و صد بهار خوشتر

چه روم بباغ و بستان چو گلی تو نماند
ز گلی که بی تو بینم بدو دیده خار خوشتر

بیکی سخن که گوئی بزیدو باره مرده
که ز آب زندگانی دو لبت دوبار خوشتر

چو کمان کشی دو چشم بدو تیر چاره گردان
که آید از تو تیری دو من چهار خوشتر

چه خوش است یک کرشمه تو بهر کشتن من
که اگر زنیم بدیدن بزیکی چهار خوشتر

سنم و شبی و با دل همه شب حکایت تو
که غم و راز گفتن بشبان تار خوشتر

چو روم بخاک جانم کند این سخن بحسرت
که برانچنین زمینی ره آن سوار خوشتر

غم هجر داشت ذوقی که بوصل کس نیاید
تو اگر شراب خواری زبیت خمار خوشتر

چو غلام تست خسرو زبیدو مرد لبز بان
تو ازین دو گوی جانا که کدام کار خوشتر

ولہ

همه شب فرو نیاید ز دلم کرشمه سازی
نه شبست این که هست این غم و انده درازی

بنماز بس که بینم چپ و راست نقش آن بت
دو سلام چاره گویم چو ادا کنم نمازی

ده ازین هوس که مردم که بزیر پات میرم
سر من تمام گردان هوسم به بینم نازی

بیها کلاه کج چو شاخی حسد خود
که میان شه سواران چو تو نیست سرفرازی

چو مرا نماند هستی ز سرم ملطف بگذر
که بگرد صید مرده نپرند شاه بازی

سر آن کرشمه کردم چو بود بناز گه که
ز تو نا شنیده کردن زر سپیان نازی

همه شب چو شمع سوزم بچنین خیال پختن
که طفیل شمع پیشت بودم شب گدازی

چو ندارم این سعادت که بگریه پات شویم
ز پی ره تو شستن من دگر به نیاز

همه خون تست اشک خسرو و ترا این بود چو ترسی
پسر سبکتگین را چو بدل خلید ایازی

ولہ

افسوس ازین عمر که بر باد هوا رفت	کاری بجهان نی بمراد دل ما رفت
خورشید من از اوج جوانی چو برآمد	بس ذرهٔ سرگشته که بر باد هوا رفت
گفتم ز در خویش مران گفت که بگذر	زین گونه ازین کوچه چو تو چند گدا رفت
کس را چه غم از رفتن دل سوخته من	بود است از آن من اگر رفت مرا رفت
آن صبر که میگفت منم کوه گران سنگ	بادی بوزید تو ندانم که کجا رفت
گفتم که زنیم بی تو ز دوری بکش اکنون	گر از سر درویش حدیثی بخطا رفت
رنجه نشوم گر بجفا سر بریم زانکه	بسیار چنینها پسر اهل وفا رفت
تو دیر بزی کز گل پایانت نشانیست	هر ذره که از کوی تو بر باد هوا رفت
ما را چه حد صبر ز هجر تو که خسرو	آمد بدرت باز پس آنکه بپا رفت

وله

یکخنده بزن زان لب لعل شکرآلود	بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود
در کوچه فتادم چو دل خویش ندیده	کز دامن من هر نفسی تازه تر آلود
یکشب ز برای دل من محرم من باش	بشنو ز من چند حدیث جگر آلود
ماناکه بپرسی تو ز چشم که چه کردی	در کوی تو از خون همه دیوار در آلود
جانها که گرفتار لبت گشت چه دانی	پرواز مجو از مگسان شکرآلود
جان کی برم از شکل دو چشم تو که هر بار	بالای یکی بازو دو نازه دگر آلود
عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه خیزد	عشقیست دروغین که مستی بزر آلود
ترک غم تو باد حرامم بفراقت	گر چشم و لبم هیچگه از خواب و خور آلود
آسوده ز خاک درت اینک سر خسرو	زان صندل راحت که درین درد سر آلود

وله

چشم فسونگر تو چو داد فسون دهد	دانا نه نام عقل بدست جنون دهد

خونابه میخوریم ز دل و گریه میکنیم — آری شراب گوهر هر کس برون دهد
غم در دل و جگر خوریم از وی همین بود — هر کو نهال را بدل آب خون دهد
مست نشاط عیش کجا گردد آدمی — دور فلک چو باده بطاس نگون دهد
گفتی برون مده غم خود چون نهان کنم — چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد
اعزای جور میکنیم از خود ای عجب — شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد
خسرو نه هر آنکه خورد سنگ بر درت — خود را میان حلقه طفلان زبون دهد

ولہ

درآمد در دل آن سلطان دلها — دل من زنده شد زان جان دلها
همی کارد بکویش تخم جان خلق — که می بارد از و باران دلها
ز بس دلها که در کوی وی افتاد — شده زاغ و زغن مهمان دلها
بکرما از مهو و چشم من کن — سیه چتر خودای سلطان دلها
زهی مهتاب عالم سوز کافتد — رخت در عرصه حیران دلها
عذابی دارم از تو گر چه بینی — ز رحمت آیتی در شان دلها
نگویم درد خود با کس نشناخت — طبیب کالبد درمان دلها
تو خوش میخور که مشتاقان کباب شد — بروی آتش سوزان دلها
دل خسرو شد از تو بت پرستی — تو بردی تا همه ایمان دلها

ولہ

هر سو که با هزار کرشمه خرام تست — صد دل فتاده پیش سگ نیم گام تست
ده کان تو نی دیامه گردون باخیال — ماهی که گاه گاه بیالای بام تست
جانم فدای زلف تو آن دم که پیچ است — کین چیست موی بافته گوی که دام تست
خود را نه تو سلام کنم زان همی نیم — میرم گدای این گمان بزم کان سلام تست

چون میکشی مرا زلب خویش پیش ازان — یک جرعه بریز که ای کشته شام تست
هستی گرم تمام بسوز و عجب مدار — زینسان که دل به پختن سودای خام تست
جانی که هست در کف اندیشها گرو — بر رخ ز خون قباله نوشتم که وام تست
خونم نگین نگین که فرو میچکد ز چشم — بر هر نگین ز کلک وفا نقش نام تست
خسرو که هندوانه سخن گوهر آورد — گیرنده کن وظیفه که او چون غلام تست

ولہ

ای رخ زیبای تو آئینه سینها — روی ترا در خیال هم نمط آئینها
غمزه مزن کان خیال تا بجگرها گذشت — تیغ هلاک دهید وای که در سینها
یاد توام میکشد کار چو آب هلاک — خواب که بیند گدا حاصل گنجینها
بس که ز رویت نمود خانه مرا در خیال — هر همه دیوارها ست پیش من آئینها
صبر نمودی مرا از نظرت پیش زین — حسن توام توبه داد و پیشینها
دل که ز دعوی صبر لاف همیزد کنون — بین که چه خوش میکشد هجر تو در کینها
شعله دیده را داغ ز دل رفته بود — تو بپسری تازه کرد آن همه دیرینها
توبه شکن صوفیان خرقه بمی شو که نیست — بر قصب شاهدان حرمت پشمینها
چرخ شد از ساقیا دوش می باصفا — در دو مجمر دیسان زان همه دوشینها

ولہ

شبها من و دلی و غمی بهر جان خویش — مشغول با خیال کسی در نهان خویش
ناورد باد بوی ازان باغ مرغ ما — نزدیک شد که بر پرد از آشیان خویش
ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت — تفسیر احسن القصص از داستان خویش
خوش وقت با چو از پس مردن بچشم جان — بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش
شب خواب نی دیو که زیم هر شبی ز تو — خواب و دروغ راست کنم بهر جان خویش

در خود گمان برم که تو یار منی و بانه
در ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش
بخت بیدار ز کوی تو مار ابرو فکند
کم گیر خاکی از شرف آستان خویش
رفت از در تو خسرو اینک بیاد گار
از خون دل گذاشت بهر جا نشان خویش

ولہ

خهی در هر نظر چون خویش مقبول
چو من صد بیش در کوی تو مقتول
گمست اندر خیالت عقل و دانش
چو پند و مصلحت در عشق معزول
خوی حسنی که از رویت چکیده
بشسته دفتر منقول و معقول
گریزان گشته از بالای تو سرو
نکرده عرض پیش قامتت طول
تو ای دانا که عاشق راهی پند
مکن دل در غم بیهوده مشغول
بسی دیدم فلاطون و ارسطو
شده در عاشقی مجنون و بهلول
فرو خوان قصهٔ شیرین و خسرو
که زد لیلی و مجنون هست مجهول

ولہ

ما عاشق روی نیکوانیم
دیوانه شکل مهوشانیم
هر جا که خوی چکد ز خوبان
با خون چشم خود فشانیم
هرچند ز عشق موی گشتیم
بر سینهٔ نازکان گرانیم
ما زنده نه ایم جز بیک دست
جانا تو بیا که زنده مانیم
هجر تو به پیچ جان نشسته
لی یکتن با هزار جانیم
دل خور و غمت نهاد کرده
کان غم بحساب خود ندانیم
تلخی مسنا که شور بختیم
شمشیر مگس که بی زبانیم
گر سنگ وهی دگر دهی قوت
خسرو سگ تست ما همانیم

ولہ

بدان می‌ماند این صورت که پنداری بهشتستی   طریق نقش‌بندان قیامتها که من دانم نشانستی

خداوندا نه جان من بکش دوران بلائی را   که دور از دوستان امروز بر من بلهاستی

تبی کز دوره بینم در دل آید کوست این یا ما   چو نزدیکش رسم جانم برآید کین ندانستی

چه چندین پرسیم جانا که انه هر چه می‌پرسی   کسی هرگز نمردی زنده بودن گر توانستی

مرا بین گاه فکنم خود را میان کشتگان تو   اگر چندانچنین پیش سگانت استخوانستی

بدی نظاره باری کامید زیستن باشد   دریغا کز مه خورشید خبری با تو بایستی

جفایت چند پوشم ده که خون دل شد ز خاموشی   مرا این مرد رنگ آخر درون سینه جانستی

مرا گر خان و مانی هست کو در کوچه افتادی   اگر بیچاره عاشق را نظر بر خان و مانستی

مرا چون دشمنان کشتی غلط بود این که چندین کس   ز تو بیگانه را خسرو از آن خویش دانستی

ولہ

اگر از من بروی تاب دوری تو ندارم   دگر بنمایم آن روی نیز تاب بنیارم

بباغ میوه خورد هر کسی و آن شتر من   که خار خوردم و پیچیده شد بشاخ مهارم

نمی‌خورم ز تو صد خار غمزه بین بر هم آرد   چو کار خویش بدنبال بخت خویش گذارم

بنقد سر نهم آنگاه پا بکوی تو زیرا   نه عاشقم که بکوی تو کار نسیه گذارم

مباد هیچ و بالت چو زیر پای آن خط   اگر حال خویش بخاک درت بگریه نگارم

دو لب ز گریه بشویم چو خاک راه تو بوسم   بگیر عیب اگر آب دیده پاک ندارم

کدام خام هوس را گذر فتاد بسویم   که شعله نگرفتش بدل ز ناله زارم

همی کشند مرا نظاره میکند آن بت   زهی سعادت من آن چه روز است نگارم

برنده داشتن شب هجر خسرو مسکین   زهی جفا که من این عمر در حساب شمارم

ولہ

برانست جانم که ناگه برآید   جز از بهر یک دیدنت می نیاید

مزن غمزه چون من ز هجران بمردم	که کس تیغ بر کشتگان نازماید
رسد بر سر خاکم ار ماهی ایرا	سگ مرده را کس زیارت نیاید
از آن دیده بر خاک راه تو سایم	که زنگار اشکم ز راهت زداید
دلت در وفا راست کاری نماند	چو کژ باشد آیینه رو کژ نماید
اگر در وفاهای وعده بخیلی	جوانمردی عشوه چندین نشاید
مکن خسروا گیر دلبند دیگر	دل من کجا با کسی میکشاید

ولہ

جان فدای پسرانی که نکورو باشند	راحت جانست جفاشان چو جفاجو باشند
خود ز خوبان پری چهره همین کار آید	که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند
غنچه سان بهر جدایی همه دبست شوند	گل صفت بهر جفا را همه تن رو باشند
چکند آهوی مسکین که بتنگ جان شد	شهسواران چو بدنباله آهو باشند
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند	گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند
بر درت گر که بنا گریهٔ عشاق بیست	غرق چون شند کسانیکه در آن کو باشند
هر که بیند خط مشکینت دلش خون گردد	رنگشان این بود آنا که برین بو باشند
در همه هستی من باش تو در فرمای	دل و جان نیز بیک گوشه یکسو باشند
صفت گردن جادوی تو کردن نارند	شاعران گرچه چو خسرو همه جادو باشند

ولہ

سحرگاهان که بعد از بوی گل عنبرفشان آید	چو گل جامه درم کانم ز گل بوی نشان آید
نگارا دیده در ره مانده ام وین آرزو در دل	که یارب نازنین پای تو بر چشمم چسان آید
حذر کن از دم سرد گرفتاران مبادا دم	که زینسان تند بادی بر چو تو سرو جوان آید
غمت هر شب رسد گفتم که آنگه امان یابیم	که از بهر شفاعت راحت خیالت در میان آید

بریشان چون زید عاشق که از بهر خراش جان
زبان خنجر شود در دل چو ناصح بر زبان آید

مکش چندین مسلمانرا که خاکی گشت چون قالب
نه آن مرغیست جان کو باز سوی آشیان آید

برسم بندگی بپذیر خسرو را چه گم گردد
بسلک بندگانت گر غلامی رایگان آید

ولہ

دوش ما بودیم و آن مه روی شب مهتاب بود
روی او گرد است لطفی زلفش اندر تاب بود

داستان عشق کز ابروی وی خواندم ولی
قصهٔ یوسف نوشته بر سر محراب بود

او کشاده روی من سوزان همی خندید چرخ
کین چراغ نیم مرده پیش آن مهتاب بود

بهر سجده پیش پایش هم ز خاک پای او
دیده را دادم تیمم گرچه غرق آب بود

شکر یزدان کز رخ زردی من پوشیده داشت
سرخی رویم که در پشت ز خون ناب بود

بر لبش بود اعتقاد من که جان بخشد بکشت
آنکه روح الله گمان می بردمش قصاب بود

خسرو آن شبها که با آن آبحیوان زنده داشت
آن همه بیداری شبها تو گوئی خواب بود

ولہ

وقت آن کافر بی رحمت از آن من بود
دل آواره شده نیز درون تن بود

شمع شب گریه که میکرد بسوزش غمناک
شعلهای دل پرسوزمنش روشن بود

نشد نه آن خودم در غم جانان چکنم
عقل بیگانه و عشق آفت و دل دشمن بود

گفتمش دوش رسید و مرا جان فدای
گفت من نامده ام بو که خیال من بود

دل که از صدق نه در دامن یوسف پیوست
کو نیا گفتن در وغیش به پیراهن بود

عاشقی را که بکشتند بعشق شهوت
خون او خون شهیدان به که حیض زن بود

بین که چون موم شد از ساعد سیمین نگار
آهنین بازوی فرهاد که خارا کن بود

میکشم شکر و حشمت که بسی نقد بلا
بمن از دولت آن غمزهٔ مرد افگن بود

دی که رسوا شده دیدی و بگفتی که کیست
دامن آلوده بخون خسرو تر دامن بود

وله

چون کشای دهان شکرخند ... تنگ شکر شود گشاده ز بند
دو به بندی دو لب و عمر دهی ... که دو جان سید هی باهم پیوند
سوزن از دیدن لبت پیش است ... گز نظر می چشم حلاوت قند
چشم قصاب تو کشد هر روز ... دور کانی بلا چوانی چند
چشم بد دور در پذیر اینک ... که مرا سوزی از طفیل سپند
پا مکش از سر من و بگذار ... سایهٔ زیر پای سرو بلند
با غمت خسرو آنچنان خو کرد ... که بشادی نمیشود خرسند

وله

کاریست در سرم که بسامان نمیشود ... دردیست در دلم که بدرمان نمیشود
میکن بناز خنده که دیوانه تر شوم ... دیوانگی ما چو بسامان نمی شود
رخساره مینمای که خوش مردنیست آنکه ... جان کند نیم ز دیدنت آسان نمیشود
آنکس که گشت بیدل و عاشق ز دیدنت ... گویی نه عاشق است چو بی جان نمیشود
جانم فدای نرگس تو خاص بهر آنکه ... خون میکند بزار و پشیمان نمیشود
دل راز عشق چند ملامت کنم چو هیچ ... این بت پرست کهنه مسلمان نمیشود
خسرو که هست سوخته خام سوز عشق ... آتش زنش چو پخته و بریان نمیشود

وله

هنگام آشتیست بت خشمناک را ... دل خوش کنیم لذت وحی فداک را
از خشم بود تا بسرا بر دلیش گرده ... من زان شکنجه ساخته بودم هلاک را
خوش حالتی که گفت مرا پای من ببوس ... شرمنده وار بوسه زد این بنده خاک را
جانا مبر ز عاشق ازین بس که بردرت ... گردست پر ز خون جگر هر مغاک را

بس کز برای آشتی چون تیغ جنگجوی — آزرده روان و شهیدان پاک را
چندان ز مژه اشارت لطفم ندادی تا که — سوزن سنان بود جگر چاک چاک را
نشنود اگر بجان شود آن یار خسروا — عاشق بخویش ره نده ترسناک را

ول

سروی چو قامت تو در بوستان نباشد — زیرا به بوستانها سرو روان نباشد
هر سو که بگذری تو باشد زبان دلها — در شهر کس ندانم کش این زبان نباشد
چون خانومان نیارد مرد از بتی ناگه — گر مرغ بیند آن رو در بوستان نباشد
غم نیست گر رود جان در دیدن تو زیرا — مشغول نازنینان مشغول جان نباشد
چشمت به نیم دانگی همه جان فروشد ری — رخت مقامرا از نرخ گران نباشد
از تیغ لاابالی عشاق می کشی ایرا — قصاب مهربان را سوی جهان نباشد
گستاخیست از من کان پا بچشم من نه — من هم ترا بگویم گر جای آن نباشد
عشق آنچه بپسندد از من بعقل نیست طعنه — برد آنچه دزد خانه بر پاسبان نباشد
چون مرغ خسرو شد باری بعشقبازی — دانی که در زمانه کس جاودان نباشد

ول

از دست دل برانم کز جای خود بسوزم — بیرون روم که باشد خوبا گوین گویم
دیوانه ام من ای دل زان شمع باد بازد — کآتش زنم جهان را ناگاه اگر بشورم
ذوق طرب بجویم کز غم کنان عشقم — فضل عرب ندانم کز روستای غورم
هر مرده از گناهی سوزند من چو هیزم — از سوز عشق بازی باشد عذاب گورم
من چون زیم که دیدم تا خط سور بالش — زود در دل وجگر شد سوراخهای مورم
گویند خسروا آن سو چنین مهر دیخواری — بی خود همی روم من دل می برد بزورم

ول

فرشته می ننویسد جفای دم بدمش
کر از تحیر آن رو نمی رود قلمش

ز حد و بدن خلقت خسروا مگر آنکه
قضا بقدر دو یوسف کند جمال کمش

اگر بباغ روم دل بگیردم در حال
که خو گرفت دل من بگوشهای غمش

سماع ناله من می زخون دل جوید
که از غنوان جگر خوار لیست زیر و بمش

کجا زچاشنی درد دل خبر دارد
کسی که نیست خلاص از وظیفه ستمش

چه جای بانگ موذن بدین دل ریش
که روزگار بسر شد بطاعت صنمش

کنم ز جور تو بر چوب جامه پر خون
که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش

جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز
اسیر عشق شناسد حلاوت ستمش

بیکدیست کزو جان خسرو مسکین
بمیرد ار نبود یاد دوست دم بدمش

ولہ

ای صبا بوسه زن زمن در او را
در ز تجدید لب چو شکر او را

چون پی قلب تشکند که همه کس
دل دهد طره دلاور او را

زان نمیرند کز نظاره رویش
چشم بر شد غلام و چاکر او را

کعبه گرهست قبله عالم
چه جز زان شرف کبوتر او را

زخط من چو تو بسبزه خرامی
خاک بیزد صبا خط تر او را

رو سوی سرو تا فرو نشیند
زانکه با دلبست هر زمان سر او را

دل مده غمزه را بکشتن خلقی
حاجت سنگ نیست خنجر او را

چون پی شب گذشت خواب نیاید
ای غم اکنون بخوان برادر او را

خسروا آلوده از لبت چو در او
شو بگریه بستانه در او را

ولہ

بشگفت گلها در چمن ای گلستان من بیا
سرو ایستاده منتظر سرو روان من بیا

از گریهٔ من هر طرف پر لاله و گل شد زمین — وقت است بگل گشت ای پسر در گلستان من بیا
حیف است بی دیدن رخت در بوستان آخر دمی — ای گل نهان از باغبان در بوستان من بیا
هر طرهٔ تو آفتی هر نرگس تو فتنهٔ — گرچه بلای عالمی از بهر جان من بیا
تلخی که گویی نیست آن چون تلخی هجرت دریغ — با آن همه تلخی خود شکرفشان من بیا
روزی ندارد گر لبم از لعل او باری گهی — وه کای خیال آن دهن سوی دهان من بیا
دانی که هستم در جهان من خسرو شکرزبان — گر نایی از بهر دلم بهر زبان من بیا

ولهٔ

گیر گزنا واگسستی صحبت دیرینه را — جا مده در دل چنین هم دوستان دیرینه را
کن برین سینه خرامی لیک پای خود ببین — زانکه گوها کرده ام از زخم ناخن سینه را
خورده عاشق چیست بیگانه‌ها زهرآلوده هجر — وصل چو یار و تو با صد ناز خور لوزینه را
بس که خو شد با غمت شبهای خود خویش را — دوست میدارم چو طفل کور دل آئینه را
محتسب گو تا چو من صوفی رسوا را بشهر — گشت فرماید بگردن بسته آن پشمینه را
آن نصیحت گوی خود دست آنچه هست آن رسیاه — پیش رنگ تو چه میداری دگر آئینه را
طعنه زد بر بیابان زینسان که خسرو شد خراب — ای فراق از جان او خوش میکشی آن کینه را

ولهٔ

ای ز سودای تو در دل رونق بازار عشق — رونق جانهاست از یاد لبت آزار عشق
دی که میرفتی به پیش عاشقان غمزه‌زنان — دیگران بسمل شدند و من شدم مردار عشق
من بدان نه دم که گر میرم بسوی من بنگری — بین که چون من چند کس دست در بازار عشق
تیغ خود بگذار تا دام تو بگذارم از آنکه — دام معشوق است سر بر گردن عیار عشق
هر زمان از صید فتراک تو غیرت می‌برم — کانچنان من در نبستم خویش را در بار عشق
عاشق ار بستن میر در حشش بهای سر — تا بمیرد زین مفرح جان کنان بیمار عشق

از دعایت من چه ای زاهد نگشتم نیک بخت — تو بیا باری چو من بدبخت شو در کار عشق
آنکه بیداریش بهر خواب خوش با شاهدست — شاهدست او زانکه خفت اینچنین بیدار عشق
خسروا با جان و دل هم قصه جانان مگو — زانکه نتوان گفت با نامحرمان اسرار عشق

ولہ

گم شده ام من به سر کوی مجوئید مرا — او مرا کشت شدم زنده مپوشید مرا
عمری از گم شدنم رفت و نمی یابم باز — چون چنین است شما نیز مجوئید مرا
بر درش میروم و آن خاک بر اندام منست — همره آن خاک در او که مشوئید مرا
عاشق و مستم و رسوائی خویشم هوس است — هر چه خواهم بکنم هیچ مگوئید مرا
خسروم من گلی از خون دل خود رسته — بوی من هست جگرسوز مبوئید مرا

ولہ

شب تا به روز خون جگر نوش کرده ام — خوش عشرتیست این که شب دوش کرده ام
خون شد حرام شیخ ولی من چو عاشقم — بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام
گر سرو و لاله گون ببرم نیست این بس است [?] — گر خون دیده لاله در آغوش کرده ام
گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن — زین لطف پای خویش فراموش کرده ام
این سر که نیست یک نفس از عشق در دو [?] — باری ز محنت است که بر دوش کرده ام
سوزد درون که نه جگر من کباب شد — من دانم و دلی که ازو جوش کرده ام
بکشید وه مرا که نخفت این نگاه [?] — زان نالها که شب من بیهوش کرده ام
روزی ز هوش خویش جگر پاره بون [?] — این دیگ را که در ته سرپوش کرده ام
گویند گرچه عاشق دیوانه گشته — گفتار خسرو است که در گوش کرده ام

ولہ

بی گرد دیده لشش جان [illegible] گردد — [illegible] جان من پیوسته گردد

چنان در چشم من بخرام جانان
که دیده زیر پایت پست گردد

مگو کز دیدن من چیست حالت
چو دیوانه که از می مست گردد

چو در گیسو گره بندی بسا دل
که از قطع تو زان در بست گردد

دلی کز سنگ صد بار آهنین تر
ز یک پیکان چشمت خست گردد

بخندد آنچه هست با من جز آزور
که جمله نیستها هست گردد

اگر خواهد کند وصفت محالست
که خسرو را قلم بر دست گردد

وله

دل جز ترا بسینه درون جایگه نداد
دین مملکت زمانه بجز شیوه ده نداد

وارست جای عاشق از آن هم نه ایم ما
ما را چو پخت جلوه بدان جلوه گه نداد

آبش مباد سوخته هرچند از آن نسخ
صد کشته را بسوخت که آبی بهیچ نداد

دردش مباد که جواب آید از وی آنکه
درد مرا شنید و سوی خویش ره نداد

صوفی که خاک نیست سرش در ره بتان
کفشش بسر زنند که سرش کله نداد

دیدن بخواب هست گنه لیک دوزخی است
آنکس که در هوای او داد گنه نداد

شرمنده از هلاکت خسرو مشو چه شد
یکجا تنت پیش داد و دو سه چار ده نداد

وله

بس که زلف دلکشت در کار دلها در شکست
هیچکس در شهر ازین سودای بی پایان نرست

عاشقان کشته را هست خاک من در غم تم
کان غبار غیر پروانان تو خواهد نشست

توسنت در سینه من نعل در آتش نهاد
هست آنجا آتشی کز نعل یکران تو جست

سوختی جان مرا و حال می پرسی چه است
ای عفاک الله بگویم آن من آنچه هست

خواستی سروی که از بهر قیام خدمتت
از صلاح می تقوی خاست اهل نشست

تو کجا و شاد ندان کشادی بهر خندیدن گهی
کز تو در خندی بهر سو خسرو زان ندان نشست

صد هزاران مضای دستور خرد را محو کرد — زلف تو عامل و هها ست تا چندان شکست
من ز خون جمع سعدن خراب و رگمین جا حیان — در زو گردان گرد کالا باده نوش افتاده مست
آبروی من چه ریزی که گر خوبان نیزیم — هم باب روی پاکان گر بشویید آتو دست
وه چه کینش بود با خسرو که از خنجر نکشت — وز پی دشواری جان کندنش از غم نخست

ولہ

چو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید — ز خلق هر طرفی آه جان گداز برآید
ز تند باد جگر با مراد رونه بلرزد — کله چو بر سر آن سرو سرفراز برآید
مرا نهال قدش بر جگر نشسته بدانسان — گر هزار تیشش برکنند باز برآید
بباد قامت آن نازنین ز اشک دو چشم — بهر زمین که ببارد درخت ناز برآید
عجب مدار ز باران اشک تخم محبت — چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید
چو پشت دست گزم از فسوس حسرت رویش — فسوس حسرتم از نقشهای کار برآید
نماز نیست مرا جز بسوی بت نه همانا — که کار خسرو گمره ازین نماز برآید

ولہ

نفسی نشین که همه لطف تو بس است این — بستان که ز جانم نفسی باز بس است این
و سستی من چند زنی شعله هجران — آخر دل و جان ست خاشاک و خس است این
پندم چه دهی زاهد گو این تن رسوا — ها همه را بند همه خلق بس است این
گفتم که بفریاد رس از غمزه خویشم — تیری به من انداخت که فریادرس است این
گفتم که گزیدم لب چون قند تو در خواب — خندید شکر ریخت که خواب مگس است این
ای باد بر این نفس از با برسانش — کای عیسی جانهائی گر یک نفس است این
خوش میکند اندر هوس روی تو جانی — هست ارچه خوش آیند ناخوش هوس است این
من بنده آن شکل که از گوشه چشم — شب دیدی و گفتی که بین کو چه کس است این

خسرو چو کند نالهٔ عشاق بهر شب		کآخر هم ازان قافله بانگ جرس است این

ولہ

دامن پاره که صد جا گرهش بربستم		نقد عشق است که در هر گرهی دربستم
جز بخون جگر این چشم گهی بسته نشد		حاصل این بود که من از دل خود بربستم
دل من بستهٔ زلفی شد و نگشاید باز		که گشاید چو هم از خون گرهش بربستم
دلم از خوی بد خویش ببندش افتاد		تهمتی بیهده بر موی معنبر بستم
جان بر نقش کف پای وادم و بر دوست رسید		نامه در دکه بر پای کبوتر بستم
من نامرد که از گریه شدم غرق گهر		جلوهٔ عاشق مسکین چو زیور بستم
دی خرابات شدم گفت سبو کش بهزن		سر بدیوار که من میکده را در بستم
من که پا تا به همت نکنم ز اطلس چرخ		افسر جم شمر این ژنده که برسر بستم
خسروا عشق در آمد بدلم مژده مرا		که بدام پشه جبریل مسخر بستم

ولہ

دوش من روی چو ماه آشنائی دیده ام		جان در آتش ز هجران بلائی دیده ام
خواست دی بد هد زکات حسن چون جان مرا		دید و بدگفت واندرین کوچه گدا دیده ام
بر کشم آن دیده کز وی خورده ام خونها بسی		زآتش میدارم که وقتی زیر پائی دیده ام
تا بروش فرخنده شد فالم که جان عشق است		کین همه صد نوبر دی آشنائی دیده ام
عشق را گفتم کمال عقل گفت آری کسی		مقری پیر و خرف در روستائی دیده ام
صد قبائی خون چو گل پوشید خسرو از دو چشم		خواست سروی که در زیر قبائی دیده ام

ولہ

مه که در پیش چشم روشن ماست		گوئی آن آفت دل و تن ماست
لالهاے دمد ز خون دو چشم		گرد من این بهار گلشن ماست

غمزه من جان من و گر میرم … غم مخور خون ما بگردن ماست
ما چو هندوی سومنات ز عشق … بت پرستیم و دل برهمن ماست
بس که ز اقبال قرب محرومیم … جنگ او بار ما بدامن ماست
گفتم از مهر سوخت خسرو گفت … چند ازین فتنها بروزن ماست

ولہ

عاشق آن دم که در صحرا شوم … عاشق و دیوانه از ساقی رعنا شوم
میخورم باری که گردم از جهانی بیخبر … ساقیا چند از رخت دیوانه و شیدا شوم
تشنه‌ی چند باشم چون خیال خود مرا … غرقه کن در باده تا سر زیر و پا بالا شوم
پیر دردی خواره‌ام سبلت که می بینی سیاه … رنگ دست این همان ده تا ز سر تا پا شوم
زهد چون نامد ز من بندم مصلا دیگر … پس بخدمت پیشکار شاهد یغما شوم
مجلسی خواهم که خوبان رقص مستانه کنند … من ز مستی افتم و مالیده زیر پا شوم
مست و می بدست شاهد در برم بیرون برید … تا چو خسرو بر سر بازارها رسوا شوم

ولہ

چه شکلست این که می آید سمند حسن برکرده … هزاران جان و دل آویزش بندکر کرده
روان او در ره صد تیر آه از هر طرف باران … همیکردند جا بها گرد او خود را سپر کرده
گهی خواهم کشم دیده گهی خواهم که بگذارم … چه بینم سوی او انگشتها در دیده در کرده
سر آن چشم گردم دید چون زدیده سوی من … چو سویش دیده من از ناز دیگر سو نظر کرده
چو شیرین آید آن تلخی که از شوخی بد خویی … کند با من حدیث تلخ رو سوی دگر کرده
به تربت هم شوم بی سنگ چون تو بگذری آنسو … من افتاده بدم در خاک خشتی زیر سر کرده
نگاه لعب در روز قیامت عاشقان حیله … بهر سو راه تو بینند سر از خاک بر کرده
ز من مردم که خون گریم ز عشق شهر آلوده … عروسی دان مرا گلگونه از خون جگر کرده

خوش آن مجلس که خسرو گشته غرق جرعهٔ خوبان   متاع هستی خود پیش شان زین گونه برکرده

ولہ

دران هجوم که باری تو پادشا باشد   غمم گدا که شود زیر پا کسرا باشد
منم بسوز و گدازش ز عشق سیم برت   چو مفلسی که به دوستاک کیمیا باشد
یگانه با تو چنانم که در جدایی تو   چو یک تنم که از و نیمهٔ جدا باشد
تو پادشاه بتانی و خواهشم اینست   که شغل برهمنی بر درت مرا باشد
بلا و فتنه ازان نخل باد یارب دور   که برگ و میوهٔ او فتنه و بلا باشد
ندانم این دل گمراه را که فتوی داد   که بت پرستی در عاشقی روا باشد
فغان که باد ز بوی تو بهر کشتن خلق   همی برد که چو من بیدلی کجا باشد
مخواه عافیت ای پندگوی خسرو را   چو عاشق است رها کن که مبتلا باشد

ولہ

مرا بسوی تو پیغام دوستی خاست   با آفتاب ز ذره چه جای پیغامست
هزار جان مقدس شده خاکستر   هنوز پختن سودات ز آدمی خاست
بیار ساقی در پای می که جانم سوخت   ز خامی دل خود گرچه دوزخ آشناست
نه آن چراغ که در لهای خلق می سوزد   چراغها که سر کوی تو بهر شماست
حلال بادت هر خون که میکنی در راه   بران خرام که صد جانش مزد هر گاست
تن تو جان جهانیست گر نمی پرسی   تو سر کنی بگریبان و دانی انداست
خطاست نسبت بالای تو بسرو که سرو   ز شوخ و شنگ خرامان هست خود کاست
دلی ستده بانده که لاف نزند   که این خرابه ز سلطان خویشتم الغاست
زکات حسن کم از یک نظاره خرمن   گدای کوی توام گرچه خسرو نامست

ولہ

دل داده ام بدلبر و دردی خریده ام | وین تحفه بهر جان خودش آوریده ام
عشقش که هست قیمت او صد هزار جان | سودی گرانست این که بجانی خریده ام
یک موی او بیار که بر دوزم ای صبا | این چاکها که هست بجانی دریده ام
جانست در هوای پریدن که شب بخواب | بر شکرش مگس شده گوئی پریده ام
ای ساربان من اشتر مستم که دیر بانه | در وادی فراق مغیلان چریده ام
نظاره ام کنید که در کوی عاشقان | روی سیاه کرده و جعدی بریده ام
خسرو غمم بکشت همان بهر این | کش سالها بخون جگر پروریده ام

ولہ

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد | چون شست لبانش شیر چو شکر دهنی شد
بس غنچهٔ دلرا که نهد چاک بهر سو | آن گل که ز نوروز چو رعنا چمنی شد
آن یوسف جان بس که درین سینه در آید | سوزنی که تنم کرد تنش پیرهنی شد
سلطان مرا عمر فزون باد بدولت | کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
بس باشد ادب صحبت من بهر خیالش | کو شب روی و رهزنی و دزد فتنی شد
وقت می لعلی که بران روی کشیدیم | اینک همه خونابه بروی چو منی شد
چون جان دهم از خاک من ای میر ولایت | بتخانه برآری که دلم برهمنی شد
پس مرد خدای که چو در عشق درآمد | گلگونه خون کرد برخساره زنی شد
خسرو به بیمراج دل خود خشم گرفته است | کز کرده تو با دل خویشش سخنی شد

ولہ

زردروی چو تو خونابه من افزون شد | مریخ ز اشک من آستانت گلگون شد
بخون دیده نشستم چو قصهٔ دل خویش | دست نسختی از دو جهان مجنون شد
تو پای پیش نهادی به ره که بخرامی | بپای بسته تو دل [illegible] شد

بکش بناز جهانی که شکل شوخی تو　　　　ز فتنه دهر و بلای گردون شد
کرشمه چند کنی یکطرز گوشهٔ چشم　　　　برین طرف که جگرهای بیدلان خون شد
بکنج کوی تو مردم بگفتیم که سگی　　　　فتاده بود درین گوشه حال او چون شد
خیال خنده کنست این گریهٔ خسرو　　　　که چشمهاش چنین پر ز در مکنون شد

ولہ

آن دل تماشگهش سربستان و باغ بود　　　　گویی همیشه سوخته درد و داغ بود
هر خانه دوش داشت چراغی و جان من　　　　میسوخت نار خانهٔ من آن چراغ بود
من بیخبر فتاده در آن کوی مرده وار　　　　تا دیدهام صلای غلیو از دماغ بود
روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد　　　　این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود
دی در چمن شدی ز بوی تو شد خراب　　　　بلبل که بویهای گلشن در دماغ بود
رفتم بسوی باغ بیادت گریستم　　　　بر هر گلی دگر نه گرایاد باغ بود
بنگر که چون صحیفه سودا شد از خطت　　　　جانی که کارنامهٔ عیش و فراغ بود
شگفت تا نیز سیم چو شدم خوش بخنده گفت　　　　خسرو بدین حدیث منه دل که لاغ بود

ولہ

روی تو که پیش نظر آسایش جانست　　　　آزاد که جان من اگر هست همانست
در شهر چه توفته مردم کش پیدا　　　　من زیستن خلق ندانم که چه سانست
بس دل شده گشت بیکسنظری دیده و رفت　　　　جانش بعدم رفته و سویش نگرانست
کی بر چو تو خورشید رسم من که ز خواری　　　　بر خاک رهت سایهٔ من نیز گرانست
عشق است که بابل خورد افسون چه داند　　　　هر چند که بنیاد خرد از همه دانست
گر خون جگر گریه کند عاشق شهوت　　　　زین دانش که خیفش نه دیده روانست
ترکی که دو ابروش نشسته است بدلها　　　　قربانش هزار است اگر چشم و کمانست

وی آید و در خاک فتادم که بمیرم — گفتم که وه این کیست دلم گفت که جانست
خسرو زمی دیده بدخواره بخسپ — با خود سجدیشش همه شب در هذیانست

ولە

ای وجود تو دیدهٔ و جانم — چشم بیدار و جان پنهانم
بس که سوی تو میدوم بخیال — سوی خود باز ره نمیدانم
گر کرشمه کنی دگاهی ناز — من برین گونه زیست نتوانم
مهرت از جان من برون نرود — جان من گر برون رود جانم
تا ترا دیدم و ندانم جان — والله از زیستن پشیمانم
چون وفا در دولت بنگردد — آسیای تهی چه گردانم
خالی از گرد دامنت گفتم — چون بگیرد اجل گریبانم
پند اید وست بی نیفتم از انکه — تو ز شهری من از بیابانم
اینچنین در خیال یار من — خسروا با خیال جانانم

ولە

دل من چون شود دور از وثاقش — که ماند آویخته ز ابروی طاقش
عجب سیاره دارد دل من — که می سوزد جهانی زاحترازش
هزارم دیده باید گاه جولانش — که بندم فرشش در راه براقش
مکن ضایع طبیبا مرهم خویش — که خوش میسوزدم داغ فراقش
گزیده شد دلم از جان که جانم — سگ دیوانه شد در اشتیاقش
خرد در محو عشقش لا فنا زد — نکو دیدیم پوش دتم طراقش
نخواهد بی تو جان آسوده خود را — برین آسود جانا اتفاقش
جفاهای ترا گر دل کند شکر — مرنجی جان خسرو زین نفاقش

وله

ازآنگهی که گشادم برخ جهان نظر خود ... چه خون که خوردم ازین هر دو چشم بدگهر خود
بباغ رفتم و ذوقی ز بوی گل نگرفتم ... ز بس که سوختم از بوی سوزش جگر خود
کجاست بیتم و در بام تا چگونه برآیم ... هزار وای که مرغان نمیدهند پر خود
چو کوفتم بدرت سر شکست هم سر بیدر ... هزار افسوس درت بود نی فسوس سر خود
سرم که بر درت افتاد دانت پای نه سجده ... به پشت پا چو کلوخیش دور کن ز در خود
سر افتاده رها کن براه خویش و تن من ... طفیل بر خس و خاشاک دان بر گذر خود
چو بنده ردی تو بیند بر آن شود که بگردد ... هزار بار بگرد سر خود چشم تر خود
دلم که صدق ندارد نه کار عشق نه بندی ... ده این نگین در و عین جدا کن از کمر خود
ز عشق آنکه رسد بی سپر بدیده خدنگت ... بر آنست دیده خسرو که بفگند سپر خود

وله

رفتی و شد بی تو عالم زار باز آی و ببین ... سینه دارم ز هجر افگار باز آی و ببین
بر سر راه تو زان بادی که از سویت رسد ... دیدهٔ من پر خس و پر خار باز آی و ببین
بی تو از خون دو دیده دوستگانی میخورم ... غرقم زین دیده خونبار باز آی و ببین
گرچه نائی که نه بینی حال من از گفت من ... بو که بر بیم جانیم یکبار باز آی و ببین
چو برفتی از من و من از خود اکنون لطف کن ... گاه رفتن آخر این دیدار باز آی و ببین
من نمی‌گریم بیا این شخص چون مویم نگر ... از خم گیسوی خود یکبار باز آی و ببین
گر ندیدی سوزش مجنون بدرد و داغ عشق ... درد و داغ خسرو غمخوار باز آی و ببین

وله

هر بامداد قالبشم بر سر رهش ... وقتی نگر که بنگرم از دور ناگهش
آبی کنند هر کسی اندر ره سبیل ... من خون خود سبیل کنم بر سر رهش

مهمان خویش راکه تواشند بازیافت — آنان که گم شدند دران روی چون مهش

زان که گهی پر از خوی گلیو کند نه شیخ — کابش سبز و گلاب چه سیمین بود جهش

گویم ببخشش جان من و گویدم که نه — جان بخش من لب است همان گفتن خوشش

چون گل زرشک جامه درانم که تا چرا است — در گرد روی گشتن باد سحر کشش

فریاد من نه تا له خسرو که هر شبی — خفتن نمیدهد که نفیر علی اللهش

وله

زلف تو بهر آب مصفا نتوان شکست — الا که بجو نابه و بها نتوان شکست

هر شب من و از گریه چو کوی تو نشستن — بدبختی این دیده که آن پا نتوان شکست

دریا زپی بخت بد از دیده چه بینم — چون بخت بد از خویش بدریا نتوان شکست

با داغ سیه روی عشقت اجل من — کاین خال جمال از من سودا نتوان شکست

از در روی چشم شوی مصلای من ایدوست — گر آب دگر این لقمهٔ ما نتوان شکست

ته سوی سبو ده بمن از کوزه تا شکست — زانک از پی ما جام مصلا نتوان شکست

نوشیم می و بر سر خود جرعه فشانیم — هر جای که جرعه چکد آنجا نتوان شکست

ای دوست بخسرو مرسان زحمت بندی — کز زهرهٔ کعبه دم سگ را نتوان شکست

وله

هر نیم شب نهفته بروی تو ره کنیم — پیش دراز طفل سگک خوابگه کنیم

در حریم هر طرف ز انتظار بیم مردمان — و آنگاه در رخ تو بدزدی نگه کنیم

روزی دو دیده چار نشد با تو وه که چند — در چار سوی راه تو دو دیده ده کنیم

نسخه کن ای فرشته خط یار بهر ما — باری چنین چو نامهٔ خود را سیه کنیم

هان ای حریف می چو زمی زنده ایم ما — در توبه هر دو شب بیا تا گنه کنیم

رندان مفلسیم که گر دست رس بود — غمهای می [illegible] سبیل بهر کوی [illegible] کنیم

گفتی که پرویم دو سه گر خسروا خوری … در پای پر بسیار مباد اکه نه کنیم

ولہ

امشب میان غمزهٔ خوبان سرشته دن بوده ام … جمعم که یاری بکشیی بست پریشان بوده ام

دی جمع خوبان چوده ام گر شد بیاد ایمان تست … عیبم مگیر ای پارسا در کافرستان بوده ام

گر من اسیرت شده ام ای زاهد الصنه کش … کافر من گمراه هم وقتی مسلمان بوده ام

با او بدم شب این زمان در خود گمم یعنی خلا … من آن گدای ام که شب در خواب سلطان بوده ام

چهره ز هر سنگی درم دامن بهر جایی گره … شد له ز خاک ره بسر بر دست مهمان بوده ام

گفتی که در دامان من خود را شناس و زین ببست … عمری ازین شرمندگی سر در گریبان بوده ام

پرسی که با من بوده وقتی و تنها گفته … دور از تو اکنون مرده ام آن روز با جان بوده ام

گویند از و باره آنچه ودای بیخبر بگذار تا … پیوند با جانان بوم با خود فرادان بوده ام

شد خسروا عشقم بلا زین من دیوانگی … رفت آنکه وقت عقل را در زیر فرمان بوده ام

ولہ

روزی بلاغ گفتم کیست بیقست با مه … من بعد لست حیا من هذه الندامه

چون او کند خرامش با شکل و قد و قامت … نظاره تنادی قد قامت القیامه

گاهی زند به تیغم گاهی زند به تیرم … فی کل ما تعدی خلاقنا ادامه

چون حال خویش گویم با ظالمی کیشش … لم یعتبر حدیثی کالعجم فی التهامه

ماییم و کعبه جان مردن بوادی غم … والله کرینی یا طالب السلامه

امشب بناله خود خوش بوده ام که تا که … فی الصبح ذات قلبی ادعیت الحمامه

خسرو ز طعنه نرسد اینجاست بازی جان … کالسیف کیف یرضی من خاف من ملامه

ولہ

ما نخواهیم این غم خود کاشنا بیرون برد … آشنا هم زین رخ پر خون ما بیرون برد

گفتی اول که در جانت کشم وین لحظه وای
کیست کو بشکافد این جان و ترا بیرون برد

خاک خواهم شد بکویت خاک بر فرق صبا
از سر کوی تو گر خاک مرا بیرون برد

از پریشان کاری زلفت که آن دزدیست کو
دل جدا و جان جدا و تن جدا بیرون برد

مردم از پیچش که نی زلفش ز جان بیرون رود
نی کسی جانم ازین دام بلا بیرون برد

در هوایش آنکه پندم میدهد گر بیندش
مرد دانم گر سر خویش این هوا بیرون برد

دوش میگفتم که آن سلطان خوبان یاد کرد
بیش این سودا که از جان گدا بیرون برد

نوش باد است مارا باده کو هنگام خوش
دعوی زهد از سر صد پارسا بیرون برد

میکشد بیرون و میگوید مرا از در برون
خسروا این کین لطیفه سر کجا بیرون برد

ولہ

رسم خونریزی دران خوی جفاساز نماند
این کله در سر آن ترک سرانداز نماند

گر رود جان و گهی باز در آید در تن
گه تنها پاک در اندیشه آن باز نماند

با حسنی که براند سر عشاق بدوش
آن هوا در سر آن سرو سرافراز نماند

بستن چشم ندانم که چه باشد زانگاه
گو برفت از نظر و دیده من باز نماند

ذکرت از رشک که با خویش نگویم مردم
که برون دادم و اندر دل همراز نماند

ای که زلف از پی بیجاک لبی تا نهی
دام بگذار که این مرغ ز پرواز نماند

گفتی نام تو در پیچی مردم بیش
که ز لب کم شنوم نام تو آواز نماند

زاهدی در تو نگه کرد و همه نقد بیغما
میکی بازی آن چشم دغاباز نماند

ناله ناخوش غم بس که بسی زد خسرو
خجل از پرده چون مطرب ناساز نماند

ولہ

مرا بهر تو خصومتهاست با دل
کنون با من ز بیخ کداری یا دل

اگر تار سر زلفت همین است
کجا ما و کجا جان و کجا دل

زتو از گوشه ابروی اشارت — ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
دل او بیگانه گشت از من نرنجم — که عاشق را نباشد آشنا دل
بجز ان گرم دل پیوست با دوست — بر بینسان چون توان کردن جدا دل
مرا گویی که جانت از چیست در شور — بلا شد جان من جان مرا دل
بماندم در بلای دل که یارب — مبادا هیچکس را مبتلا دل
چه گوییدم که دل را پند بشنو — که صد منزل ز من راه است تا دل
بیک دلدار بس کن خسرو از آنکه — نه بندد هیچ عاقل جا بجا دل

ولہ

گفتی دلت مرا شد و از من جدا نشد — گوشوار آن هر که شود گو مرا نشد
خورشید من خیال تو از من کجی رفت — مانند سایه که ز مردم جدا نشد
روزی صبا برفت بگویمت که هر دمی — صد جان پاک همره باد صبا نشد
پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی — آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد
بسیار داشتم دل آباد و خود خراب — ما نارها شود پیش من رها نشد
در گردن من آن همه خونها که میکشد — خونریز ما که هیچ خدنگش خطا نشد
دی گرم کرد رخش پی دیده خاک گشت — بدبختی که چشم منش زیر پا نشد
کردم میان خون جگر آشنا بسی — کان آشنای خون دلم آشنا نشد
جستم وصال نیست ورش چون رضای تو — شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

ولہ

گذشت باز بیرون سوی ترک کج کلهم — کنون من و چو سگان خوابگه بخاک رهم
نه بس که من ز تنش آتش گم شدم بجهان — گمان بهم که خیالی مگر ز بهر جهم
دلم بماند به دنبال چشم او که همه — گهی نگرد به دنبال چشم هم نگهم

من ارچه صوفیم از بهر نقل ست مرا   نه کتاب بسوزید خرقه و کلهم
نه بی درازی عمر و هلاک من زین غم   که قیمت هیچ شبی کم ز صد هزار مهم
مگو نصیحتم ای آشنا که بیخبرم   مدار آینه و پیش من که رو سیهم
بجان رسیدم ازین دل بکش ز بهر خدا   که تو ز ننگ من و من ز ننگ خود برهم
گرست عشق گناهم سیاستم کن لیک   تو نیز دیده گفتم هم ز خون من گنهم
به پیش دیده خسرو تو ای بس چکنم   چو پیش چشم بنا بند آفتاب و مهم

ولہ

گر خود سخن ز زهره و یا ماه بشنوم   نبود چنانکه نام بت دلخواه بشنوم
بیخواب ایم بگشت ده افسون که بیخودی   بشنیدم ز دل فسانه آن ماه بشنوم
تیغم زن ای نقیب که قربان شوم تو   آن دم که من روا روای آن شاه بشنوم
بانگ صدای ارغنون ندهد ذوق آنچنانکه   آواز پای اسپ تو ناگاه بشنوم
خو کرده ام سپید و نخواهم ترا اگر زند   از عاشقان تو ره در تو آه بشنوم
دل پاره های خون فگند هیچو برگ گل   چون تو ز باد سحرگاه بشنوم
فقهی است و عبادت بت این غرامم   خسرو نخوانمش تا من گمراه بشنوم

ولہ

ای دور مانده از نظر دور ماندگان   بیا که آی وهم بجان و سر دور ماندگان
عمر بیا و رفت و نیامد بسوی ما   آن باد کاوردی خبر دور ماندگان
مردم ز شنیده وای شب که در فراق   دشوار میرسد سحر دور ماندگان
هر شب رویم گریه خون جگر خوریم   آنجا که بود رهگذر دور ماندگان
بیچاره از نظاره دیدار بعد دید   هر تحفه کآید از سفر دور ماندگان
خلقی پیوسته دم که رسیدند رفتگان   ایست داغ تازه و تر دور ماندگان

از پس که هید هر زره هجر یار دوست
خوش ناوک است در جگر دور ماندگان

هر ساعتم ز خوردن غم خواب مرد نیست
آری همین است خواب خوش دور ماندگان

دلها شود کباب چو خسرو زند نفیر
چون دور ماندگان ز بر دور ماندگان

ولہ

یکره ز در درون قصد هزار جا مکن
قربان هزار چون من بر چشم ناتوان کن

رو بیت بلاست ما تا جان دهند خلقی
در عهد خود و بدبینان نرخ بلا گران کن

از دیدن تو مردم تا بر زنیم میرم
در شخص مرده من خود را بیار و جان کن

کشت آنکه او به بند و تا کشته گرد ادهم
یکبار ره دی خویشتن تماشی لب نهان کن

صد جانست قیمت تو شوز لین من بجای
پهر دل گدای یکسو و خود زیان کن

از نوک غمزه تا کی خونها کنی دمادم
شهری بکشتی اکنون شمشیر در میان کن

از کوبش غمت چون بگسست بند بندم
یکجرعه خود دم و پیوند استخوان کن

از لب چو دیگرانم گر شکری ببخشی
باری طفیل ایشان خاکی در این دهان کن

گر دهی توانی در جان بری ز من هم
تسلیم خسرو خواه این و خواه آن کن

ولہ

لعل لبت بچاشنی از انگبین به است
رنگ رخت بنازکی از انگبین به است

[illegible] فرق در میان تو و آفتاب چیست
دید آسمان بسوی تو و گفت کین به است

در باغ سرو راست بسی دیده ام و لیک
چیزی که راست سرو همین راستی به است

بی شمع خویش روشنی خانه بایدم
آتش درون زنند که روشن چنین به است

مائیم جعد کرده قلم کز پی خطش
نام سیاه و پیرهن کاغذین به است

گر ز آب تیغ شسته شود هر گنه که هست
بر جرم عشق غمزهٔ آن نازنین به است

یک تلخی آر ز دست من تلخ عیش را
آلوده لبت که ز صد انگبین به است

گفتی بقیت نگون دولت خوبست خسرو را | مارا همین نموده بر انگشترین بس است

ولہ

هندوی زلف چو تو یغمای چین دهی | در روم و ری سلطنتی تا باج دین دهی
جز بالش سحر ندهد شغل بلبلان | آن سبزه کش تو مملکت یاسمین دهی
پیش لب تو گرچه گدا نیست کاین | ملک جهان مراست گرم آن نگین دهی
افتاده من بمردن تو گذریم بپای | تشویش بیهده چه بخواب پسین دهی
چون من بروم تربت من بوسه زنی | حلوا بروح من چو دهی انگبین دهی
انجا که گشت تست بگو تا شویم خاک | باری چنین چه کشته خود را زمین دهی
جان بردن نهفته بیاموز غمزه را | جلاد را چه استره در آستین دهی
تلخی عشق بی مزه گردد ز نوش وصل | تا خوش شوی که چاشنیش ز انگبین دهی
من کیستم که خنده زنی تو بروی من | خسرو و حسن بهاش تو در ثمین دهی

ولہ

آبادی آن کسیم که از عشق خرابست | آزادی آن دل که از زلف بتابست
کو غمزه تا کشته اند ناله من قص | کین نعره غم بی طرف جنگ و ربابست
تبسم ز سوال آب حیات از لب جوست | از پرسش ما گشت مرا گفت جوابست
آن سلسلت صوفی که ز تسبیح بریدی | زان مست شد امروز که سر مست شرابست
ای آنکه چو فردوس بدیدی باطافت | من دانم و من کز تو بهر بین با چه عذابست
پیش دل خود از تو هر افسانه که گویم | گوید که فسون بی ز پی بستن خوابست
گر نقل تو را حیا کنم و بیرشیان دیر | نا آمده شد سلطان خیال تو خرابست
صد باده مکن از پی نقد غم خود را | کاخر دل بریان نشستن آن نه کبابست
خسرو که بغرق است بتسلیم که مارا | کشتی نه و مقصود بران جانب آبست

وله

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد — کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد

حرام باد زخاک در تو بر هر چشم — که هیچ بهره این جسم خاکسار نشد

بسوخت ناله من خلق را عجب سنگیست — دلت که سوخته زین نالهای زار نشد

نظاره میکنم از دور و میخورم جگری — که جز بدان همیم آن نقل خوشگوار نشد

جهان پر از گل و سرو روانم از تن دور — حساب من بجهان گوئیا بهار نشد

بتن چهار کنیدم دو دیده چون با دوست — دو دیده چار شد اما دو لب چهار نشد

خوش آن کرشمه که از ناز خویش در تن — بدید و بر شکنا داو و شرمسار نشد

متاع وصل نماند و قیاس همت ما — که مرغ سدره غلیواز را شکار نشد

بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو — از آنکه سوخت درین کار پخته کار نشد

وله

صفیست آب حیوان ز دهان نوش خندت — اثریست جان شیرین ز لبان همچو قندت

بکدام سرو بینم که ز تو صبور مانم — که درازماند در دل هوس قد بلندت

بخزان هجر مردم چه کست شدی که مارا — بخاطر گل شگفتی ز دهان غنچه خندت

منم و هزار پیچش ز خیال زلف در دل — بکجا روم که جانم رهد از خم کمندت

بر هست فتاده ماندم روشی بکن بچوگان — که چو گرد نیست بادی بته سم سمندت

ز تو دور چند سوزم بمیان آتش غم — همه عنبرتم ز عود است همه شکر از سپندت

کن اشارتی چو شاهان که بر بند بند من — که ز لطف این سیاست بر هم نگز بندت

بزن ای رفیق آتش که اثر نماندم تا — تو ببی ز نالش من من سوخته ز بندت

بهر این خیال خسرو که بعشق در نهانی — بود ارچه ز اهل حکمت خردی هزار چندت

وله

بحل کن آن همه خونها که در غمت خوردم / که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم
حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی / ز بخت بد چه لگدها که بر دهن خوردم
پری که جانست هم از دیدن تو می میرد / که زنده ماند اگر اینچنین بود مردم
چنان خوشم بجفایت که تو تیر زنی / قبول اگر نکنم من ز دیده نامردم
بمیرم و ندهد درد خود برون زیراک / کجاست دل که نشناسد حلاوت دردم
چه کار من آید اگر خاک کوی تو نشود / تنی که از پی آن سالهاش پروردم
شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت / بهشت گرد سر خود هزار پی گردم
بگو بتو که شوم خاک نیست غم مگر آنکه / صبا ز کوی تو سوی دگر برد گردم
گریست خون ز جفای تو خسرو صد شکر / که سرخ گشت بکار جفا رخ زردم

وله

از من آن کامیاب را چه غمست / زین شب ماهتاب را چه غمست
ذره‌ها گر شوند زیر و زبر / چشمهٔ آفتاب را چه غم است
گر بسوزند هزار پروانه / مشعل خانه تاب را چه غم است
خرمن من که گشت خاکستر / آتش پر عذاب را چه غم است
گر مرا نیست خوابی اندر چشم / چشم آن نیم خواب را چه غم است
در کنم من سوال حاضر خویش / ترک حاضر جواب را چه غمست
خسرو ار جان دهد تو دیر بزی / ماهی ار میرد آب را چه غمست

وله

زلف تو باز فتنه را رشته دراز میدهد / خط تو اهل عشق را سبق نیاز میدهد
می کردی زبان مرا زین دوستی که هر زمان / چشم تو جان برد همی لعل تو باز میدهد
کشتن نقدم از تو به یادم نسیه از کشتن / کاب حیات خلق را عمر دراز میدهد

کی محل سگی چو من لاف وفای آن شهی
گر ز دل شیر اژدها طعمه باز میدهد

ناز که گویمش بکن کی غم جان من خورد
آنکه دمی هزار جان راتب ناز میدهد

گذشت شب سیه مرا و کرد فراق بسملم
وه که طرفه موذنی بانگ نماز میدهد

چهره من همی کند مایه عشق نامها
گریه خون کش از دلم نسخت راز میدهد

بر گذری که میکنی داغ فضیحتم بدل
شمع نواز سر هوس تن بگداز میدهد

خلق کیان خسرو است آنکه فسون میکند
گر بسپهر بکتگین جان بایاز میدهد

ولہ

سری دارم که سامان نیست آنرا
بدل دردی که درمان نیست آنرا

براه انتظارم مست چشمی
که خوابی هم پریشان نیست آنرا

بعشق از گریه ماندم چه جهیم
پر از کشتی که باران نیست آنرا

فراقش کرد عمرم روز را تنگ
شبی دارم که پایان نیست آنرا

ترا ملکی است ای سلطان دلها
که جز دیهای ویران نیست آنرا

رخی داری یگانه در نکویی
که دوم ماه تابان نیست آنرا

خطت نوخیز و لب ساده هنوزست
خوش آن مضمون که عنوان نیست آنرا

گدا بین مور خطت ست کز حسن
بها ملک سلیمان نیست آنرا

ز خسرو رو مپیچ ار گشت ناچیز
خیالی هست اگر جان نیست آنرا

ولہ

کسی که بوی تو اش در دماغ می افتد
ز زندگانی خویشش فراغ می افتد

شدم ز زلف تو دیوانه وای مسکینی
که این خیال کژش در دماغ می افتد

ز رنگ زلف تو ارواح کشتگان چه خو
ز بهر خوردنشان چون کلاغ می افتد

همی که دل سوخته است طعمه او
بکوی یار که بگشته زاغ می افتد

ز قطره سوز دل من همی چکد زین چشم ... چو شعله شعله گلی کز چراغ می افتد
خبر ز داغ جگر میدهد بهر سوی جگر ... ز خون دیده که هر جا سراغ می افتد
ز بهر سوزش مرغان بوستان چه عجب ... که ناله می کنم آتش بباغ می افتد
من او فتاده ز تا پاک سینه پیش رخش ... لبش بخنده که خسرو بلاغ می افتد

وله

ای آنکه بسوی خود صد دل نگران بیند ... از شوخی و رعنائی کسوی کسان بیند
گوید که بخواهم من می میرا زین یاری ... آنکس نبود خوابی او خواب کسان بیند
خون گشت دل یعقوب نسوید پیراهن ... گر حسرت آئینه در آئینه دان بیند
نازنده چرا نبود آن شاه جوانان کو ... زیر علم گیسو صد لشکر جان بیند
عذرش بچه سان خواهم کاندر دلش آتش ... از خون دو چشم من هر جا چو نشان بیند
از حسن همین بهره خونریز و جفا باشد ... هر چه کند رحمت قصابان بیند
در جوی سد سر دم چشم من خون دل ... کانکو دل خوش خواهد در آب روان بیند
یاری که هوس را ... صد بیچ پیر دم کش ... بگذار که بیچاره کمینه جهان بیند
تو یا بچوان خواهی ... یاد که چون چشم ... شد پیر کنون خود را کی یار جوان بیند

وله

بیا ساقی که ما در می فتادیم ... بخدمت پیش می خواران ستادیم
سر رندی چو کژ کردیم در فسق ... کلاه صوفیان هم کژ نهادیم
ریا کن غرقه کردیم و بمیریم ... میان می بهاندر می فتادیم
بگو ساقیان میریم یاری ... چو داد طاعت و تقوی بدادیم
چه جای توبه ده چون بی گناهیم ... که از خوبان بخوبان ره گشادیم
نکوئی شاهدان رسوا رسیدیم ... که ما زین دولت اقبال شادیم

مراد از غم بود از عشق داریم
چه غم دارد گر از غم نامرادیم

بکش ای خوش بسر ما بیک ناز
همان پندار کز مادر نزادیم

بده یکجام کیخسرو بخسرو
که ما هم در گدائی کیقبادیم

ولہ

خرابم کرد شکل کج کلاهی
که در زیر کلاهش هست ماهی

چرا از جان نمیرم پیش روئی
که صد جان ارزد اندر یک نگاهی

گناه از دیدن خوبانست حقا
که نفروشم بصد توبه گناهی

سیه رویم ز دل کین دل چنان خست
که بر رو میرود خوبی سیاهی

چنانم شب درآید در که شادم
اگر خورشید بینم چند ماهی

ز شوقت چون رسم ای شمع دلهای
به آبی غرقه کردم یا بچاهی

سوار من ز اشکم سبزه رست
سمندت را مده زینسان گیاهی

خیالت خوابگه در چشم من کرد
مرنج ار هست ناخوش خوابگاهی

مراد از دل روان غم آرزو کشت
که خسرو راز هی در دیده راهی

ولہ

توئی در پیش من با خود مه پروین نمیدانم
شب قدر است امشب یا که قدر این نمیدانم

رهی باغ ده مرا گوئی که گل بین چون منم عاشق
همین پیش تو می بینم گل و نسرین نمیدانم

چنانم لذت یاد تو بنشسته است در سینه
که از پس فرق مرگ تلخ جان شیرین نمیدانم

چه می پرسی که از مهرت کشتم خود کجی باز کین
بکش باری تو که از مهر تو مهر و کین نمیدانم

خرد را گفتم اندر عاشقی شرحی بکن گفتا
غریبم رسم این کشور من مسکین نمیدانم

بیا بینم رسیده یار و من مردن از شوقش
که نامش در زبان وکیست در بالین نمیدانم

سوالی میکنی پیشم که خسرو من کیم پیشت
شنودم لیک این حسرت جواب این نمیدانم

ولہ

گر جنبش نسیم ای دل تو چاره بکن باری / ور چه زود بیرون جان پاره بکن باری
دانم که رود جانم در دیدن روی او / تا زنده این دیده نظاره بکن باری
ای چشم نه بخوابیست از هجر ست این / زین حال گواه خود سیاره بکن باری
ای باد نداری گر ره کش ته پا یابی / دام از سمن و نسرین رخساره بکن باری
پولاد شگاف آید چون غمزه یار ای تن / گو جان نکنی ز آهن از خاره بکن باری
چندم غم رسوائی ساقی بیکی باده / این عقل مخالف را آواره بکن باری
عمرت نبود خسرو جز گریستن گوئی / تا کی بماند جان این چاره بکن باری

ولہ

تقدیر که یکچند مرا از تو جدا داشت / بر جان گله دارم که مرا زنده چرا داشت
اندوه جدائی نه که پرسم که مرا چند / دور فلک از صحبت یارانش جدا داشت
دیوار ترا من غلهٔ غار نخواهم / هجرت بدلم گرچه که صد رخنه روا داشت
داغ دگر است این که از گریه نشستم / آن داغ که دامانت ز خون دل ما داشت
جان جستی و سیرت که به چشم نه دادی / ور نه که تو عمری به تو جان چه بقا داشت
وی گیسو پر کرد تو می گشت کشا نزا / آن گرد نگوئیم که همچون بلا داشت
صوفی که خدا میدان تو دید به صدق / آورد مصلا و ترا در ته پا داشت
آغاز شد از سبزه تو بر لب زین پس / در شهر که آورد دل شوریده بجا داشت
خسرو بجفای تو دهد جان که در آفاق / گویند همه گان دیوانه وفا داشت

ولہ

غم بگشت که از یار مانده ام چکنم / بدام هجر گرفتار مانده ام چکنم
نماند طاقت زاری و ناله اکنون شوخ / نمیروند ز دل زار مانده ام چکنم

بمدن و هم غم پنهان باورم نکند | اسیر صحبت اغیار مانده‌ام چکنم
همی بگفتند ملامت که چند گریی خون | ز زخم غمزه دل فگار مانده‌ام چکنم
شدم ز یاری خویش و ز جان و دل نه چو یار | که هم ز خویش و هم از یار مانده‌ام چکنم
همی گشتند که منکر بودی خوب چو من | بعالم از پی این کار مانده‌ام چکنم
رقیق گفت خماری وش از چه چشم تو | بسی شب است که بیدار مانده‌ام چکنم

ولہ

ای غالیه گرد ماه سوده | آراسته شمع را زدوده
بی جرأت شبی ز خورشید | آئینه که روی تو نموده
بگشاید ز روی دلگشا بیت | انگاه هزار دل ربوده
جان تازه ز گرد راه گلگشت | کان خاک معنبرست سوده
هر روز بکوی تو جوانان | جان کاسته و جگر فزوده
هر دم ز رخ که دیدن آن | جان داده و غم تو فزوده
بیگانه شده آن دلی که بود است | وقتی که تن خراب بوده
هر شب دل من حدیث دوست | خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو نداد پندم | جز آنکه غمی بیا فزوده
از لطف تو یافته بستر گل | [illegible] که سیلاب خون غنوده

ولہ

ای غمزه تو که تیر جفا در کمان تست | آهسته تر که دست دلم در عنان تست
بنمای پیچ که زود بمیرد ز دیدنت | روزی دو سه که غمزه و مهمان تست
جانها بیاد خدا که دایم شگفته باد | آن گلشنی که بر سر هر روز آن تست
داغیست از شراره آه کسی مگر | خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست

گر هر زمان بخانه دیگر شوی نهان — می زیبدت که هر همه‌ها زان تست
دل برده که پوام تو اسی بده مه — جان نیز رسید هم لب تو گر ضمان تست
زان میزنم که بدهن انگشترین نهم — شبها درین خیال برم کن دهان تست
گفتم بکش که باز رهم تا وک مژه — مشنو دلین کاین همه از بهر جان تست
فریاد خسرو ار شنوی شب بکوی خویش — رنجه مشو که فاخته بوستان تست

ولہ

یاران که زخم چشم بلایت چشیده اند — با جان بمانده از همه خوبان رمیده اند
پس زاهدان شهر که زان چشم پرخمار — سبحه گسسته اند و مصلا دریده اند
ترسندگان زجور دهان باز بسته اند — مرغان دشت وان که بسنگی پریده اند
پاکان که بهر عشق تو خود را فروختند — گوئی که گوهری ببهای خریده اند
هر دامن آنکسان بهشته اند از تو کز صفا — دامن ز سلسبیل و ز کوثر کشیده اند
بهای شکل خود که بسی خون گرفتگان — جان را بکعبت نهاده بدیده رسیده اند
جاروب آستان تو معزول شد که — زان جعدها که بر سر کویت بریده اند
آنانکه عاشقان ترا میزنند طعن — معذور دارشان که رخت را ندیده اند
باشید نیب لبها از غزل خسرو اهل دل — سوزی که در فسانه مجنون شنیده اند

ولہ

بنالک فی فؤادی الم بلا دوائے — ازل الجمال یوما کرما لیا شفائے
ستم و دور تو هر شب خبرت نکجا ام — تو درون سینه من بجهم تو نا کجائے
افسوس یا حبیبی بتب الشقا بخیرا — و فؤادی المعنی داما حرسوامن ابتلائے
همه بهر سند رو بیت من و حیرت خسروی — گدائی بی نوا ندهی کسی گدائے
وتمام ستر مخا تغافل بو تد — بهواک کل لیل هدیا علی التهائے

زحیات من زهجرت دمی بحیله ماندم … ز تو این قدر بیابد که دمی بسویم آئے
و اذا فنیت شوقا بفنا ئک المکللا … رأت العیون حالی و بکت علی فنائے
ز سنان و تیر اگرچه دل و سینه رخنه گردد … بنود تیر خسرو چو جراحت گدائے

ولہ

از رشک من بیادت جز سرخ گل نروید … زان بوی در دیت آید هر کس که بوید
جای که از لب تو باران بوسه بارد … دل غنچه غنچه خیزد جان توی توی روید
در چون تو شهسواری دیدن نمیتوانم … رخش امید پی کن گر سوی وصل پوید
چون بر درت نهم رخ گردی بر او نشیند … خون میخورم ز دیده کان گرد بر چه شوید
چشمم که خورده خونم از بس که خون گرفتش … خود ریخته خود را با آنکه کس نجوید
جانم فداش چون او خود را بچشم ساده … با جمله در حکایت با من سخن نگوید
زین غم که در جدای خسرو بسینه دارد … شاید که بر تن او هر موی او بموید

ولہ

خطاب طلعت تو نامه زمین کردند … ستارگان همه بر رویت آفرین کردند
بزیر هر خم موی تو بهر کشتن خلق … هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند
از آنگهی که بر آمد خط تو گرد عذار … بیاکسان که چو خط جامه کاغذین کردند
اگر فرشته شود بسته چون مگس عجب … از آن لبی که چو حلوا و انگبین کردند
بنا توانی چشم تو خواست فرباسے … خوشم که طره و زلفت مرا گزین کردند
بتان که دست بخون خلق یاد رخون … بعهد تو همه دست اندر آستین کردند
ز خاک مهر گیا رست هر کجا بدرست … کسان نه دانه دل تخم در زمین کردند
ز من سوال کنی گرچه مست و بیهوشی … ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند
ز تست طعنه که رسوا چرا شدی خسرو … مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

وله

منم و خیال بازی شب و روز با جوانان   ز خط خوش تو با خود رقم خیال خوانان
که زید بشهر نیشان که اسیر تو جهانی   تو چه خوبان ظالم ز کرشمه تیغ رانان
ز غمت فروخت آتش ز برای هیزم آن   همه جان خاک بر روی زر درون پاک جانان
تو که پیر زهد و تقوی بخراشی کی صید منت   چه غمت بود عفا الله ز هلاکت جوانان
دل و جان صد که غم بُد بدرون هر دو جا   تو ز جان بسی سبکتر چه کنی برین گرانان
سخن فراقت از دل سبب هلاک من شد   چو نفیر و آه ماتم بحضور تا توانان
من و حیرت خموشی تو شناسی این معما   که حدیث خویش گفتم بزبان بی زبانان
چکنم چه حیله سازم که بجان رسید کارم   چه ز طعن خلق نادان چه ز پند کاردانان
تو اگر چه هیچگاهی نکنی نگه بخسرو   چه خوشست وه که جانم بحدیث بدگمانان

وله

نام گل گیرم به پیشت بر زبان آید گران   دم نه تم بی یاد رویت بر دهان آید گران
در ترازوی دل ار سنجم ترا با جان خویش   در لطافت تو سبک باشی و جان آید گران
ابروت در سینه ام بنشست و می لرزم ز بیم   کاینچنین توزی بران تیر با کمان آید گران
گر خیالت بر دو جانم بر زبان نارم نه آنکه   منت کم همتان بر میهمان آید گران
گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم نه آنکه   بر چنان خاک عزیز آن استخوان آید گران
از گرانی دارم این غمها که با این لاغری   سایهٔ من بر زمین و آسمان آید گران
کو چه بوی گشتم از خواری گرانم با همه   بوالعجب موی که بر جمله جهان آید گران
نیک ناید عاشق ار صد جو باز جانان رسید   گرچه بر تیر سیل کی بر ناودان آید گران
سودمند است ار چه پند دوست خسرو گر ترا   کز طبیبان کی سخن بر ناتوان آید گران

وله

دران دلی که تف از شعله حبیب نشد
زهیچ روشنیش در میان نصیب نشد

بگو بعاشق اگر حاجت روا شد آن همه
دلی از آن ملامت کزو رقیب نشد

چنان ز دیدن آن چشم ناتوان حال
بمرد خلق که کس بهر طبیب نشد

در فخر اوست که پیشش روا رد جاهها
که شاه محترم از رد و نقیب نشد

بیاد او چو غریبان بکنج غم مردم
که هیچ گه بر کس یاد این غریب نشد

ز شکل خوش پسران کافتنی و دین بنگر
کدام سبحه بر بسته صلیب نشد

چو خسرو اهل مراد داری از غم عشق
فزون مبر که غلیوا ز عندلیب نشد

وله

ای آرزوی هزار سینه
وی بهر دل تو صد هزار کینه

مستم ز برت که هست پیدا
در جام چو می در آبگینه

هر قطره خون ز چشم مستت
بر خاتم عاشقی نگینه

طاقت بدلم نماند یارب
انزل بقلوبنا سکینه

ای عقل که پند نامه خوانی
در آب روان کنی سفینه

مجنون خراب کرده داند
اندوه من خراب سینه

ننگ همه عاشقانست خسرو
مپسند سوال در خزینه

وله

جان شیرین منی ای از لطافت چون پری
گر پری جانست تو از جان بسی شیرین تری

گوییا در آب چون برگ نیلوفر دمید
آن تن نازک بزیر فوطه نیلوفری

چون بدیدم چشم غلطانت گزیدم پشت دست
کیست کین انجا روش انجاست این بازیگری

خواستم جورت بگویم چون ببستی لب
نیک رخ را چون کنم گفت از زبان دیگری

چشمها بر تو و دریا گشت و لبها خشک ماند
چون تو سلطان از چنین به ملک خشکی و تری

سوز عاشق لطف معشوق است یعنی بدست | منت شمع آنکه ازو در خلعت خاکستری
کافرا تا چند خون ریز مسلمانان کنی | بار دیگر گر مسلمانی ببین سو بگذری
دل ز من دزدی و گوئی نهان زیر لب | پس همی خواهی بخنده جان من بیرون بری
بیکسی شوخی که آخر جاها چنین بدر | خویشتن را گو که از چه پرده دل میدری
جان خسرو میرود گر زیست فرهاد وار | میرسد زین رو که هم شیرینی و هم شکری

ولہ

دو رخ بنما و باز از کواکب بشکن از هر دو | که گردد تا فتنه خورشید و ماه روشن از هر دو
نه بندد گر کمر بشکر دنی پیش بالا بیت | تو بنما قامت خویش کمرها بشکن از هر دو
کشیدند آن دو لب خط فتوی خون مسلمانان | بلا و فتنه را تعلیم تو گشت این فن از هر دو
ز جان و دل چو یادت میکنم دارم عجب یاری | که جان و دل نه بگریزد گر بشکند دشمن از هر دو
ببین ای یوسف جان گریه خون ریزد دو چشم | که غرق خون و خون ناب شد پیراهن از هر دو
دو همدم میشدند دلی چون من گرفتارم | بحق دوستی نزدیک من بر دشمن از هر دو
مرا تنهائی و عالم جزای طاعت ای زاهد | که من کردم گریبان چاک و چه دامن از هر دو
عمارتهای عمر و عقل چون شد پر خلل بی او | بیاد ای اجل بنیاد هستی بر کن از هر دو
اگر از عشق افتد مرد و نامرد بباد سر | سر مردان که خسرو مرده باشد از هر دو

ولہ

مردم چشم مرا بر دارد دمای درو | مردمی باشد که بنشینی چو بینائی درو
ماه بدبار چرا با چو توئی نسبت کند | نیست چون عیاری شوخی و رعنائی درو
در رهت گم گشت عقل و گفت یابیم چون کنم | وصف زیبائی که حیرانست بینائی درو
گرد کویت خاک می بیزم بدامان چشم | زانکه گم کردم دل بیدار و سرجائی درو
تشنه تو گر بیهوده آب زندگی گر بیندت | زنده و سیراب گردد گر فرو دائی درو

عشق استادیست استا گردش بلای کوی او — مکتب بدبختی و تعلیم رسوائی درد
خلق گوید خسرو از عشق کسی دیوانه شد — چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درد

ولہ

ای دردل من چو جان نشسته — در سینه درون نهان نشسته
بالات که راست کرده تیر است — تیریست بمغز جان نشسته
جان بر لبم آمد و نرفته — تا نام تو بر زبان نشسته
من رفتن جان چگونه خواهم — تو شوخ دران میان نشسته
من غرقه و دست و پا زنان وای — می خندد تو برکران نشسته
این خاک که راز ور مکن دور — گردیست بر آستان نشسته
عشاق کشته چو بر درست — خسرو بامید آن نشسته

ولہ

خیالت بردل خود شاه سازم — ز بهرش دیده منظرگاه سازم
همه جا بها کنم خاک ار توانم — که از بهر سمندت راه سازم
چو دل خواهم بر آرم از زنخدانت — رگ جان رشته آن چاه سازم
بدل زلفت نشسته چون توانم — که شبهای غمت کوتاه سازم
زهی حسرت که بی تو این تن خویش — گهی خورشید و گاهی ماه سازم
چه بد خواهیم صد جان بایدم تا — نکوخواه چو تو بدخواه سازم
چو خسرو را تو شادی می نخواهی — ضرورت با غم جان کاه سازم

ولہ

زنشانه چون سیاه زلف خون آلوده را تابی — شود خونابه ها روان از هر خم و تابی
درابرو تیغ دیدم خون من از آب شو ابرو — گران چشم سگی آلوده شد زان گوشه محرابی

تنگ داری لب و دارد حلاوت بیش از آمده
حلاوت گرچه کم باشد چو آب افتد بجلابی

گرت آماج داری پیش خود خوانی زنی تیرم
ازان بهتر که از دورت ببینم تیر پرتابی

سر آن شکل کردم کافتد اندر جوی عکس او
بمیر و زنده مرده بر بیدار تو شد از آن آبی

قیامتها گذشت از دیدنش بر من بر بیتابی
شبی میکرد بازی آفتاب من بمهتابی

بخوابش دیده ام وقتی و عمری شد که بیدارم
بده ای بخت خواب خود مگر بینم چنان خوابی

نه بید خوب باشد او بپا زیبا پسر باید
که باشد کافری بازنده شوخی و قلابی

بگویش پیر و خسرو سنگش را کو صدای دل
که پیش خون گرفته میر دو مهمان قصابی

ولہ

چون ناله بهر دیدن آن باز بر کشم
خواهم که این دو دیده بد ساز بر کشم

بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند
نادیده تیغ ها نشست چو آواز بر کشم

صبرم بنا شد ارچه که هردم ز خون دل
در خانه نقش آن بت طناز بر کشم

بر یاد قامتش چو بگریم عجب مدار
کز گل هزار سرو سرافراز بر کشم

او دوست سیر نکردم هزار بار
گر خویش را فرو برم و باز بر کشم

رسوا شدم ز خلق گرم دست رس بود
یکیک زبان سفله و غماز بر کشم

دست عزیز رنجه کند گر بکشتنم
خود تیغ آن سوار سرانداز بر کشم

میگفت دی رقیب که گر کاوم آشنایش
پس سر که زان عاشق سرباز بر کشم

یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم
تا چند پیش محرم و همراز بر کشم

ولہ

روای صبا و سلامم باستانش رسان
بصحن منظر و دیوار و در و بامش رسان

پیامی از لب من با هزار بوسه شوق
به آن زمین که رود قامتش روانش رسان

دگر کرم کنی آسیب برد نامم زن
پس از دهان من آسیب دامنش رسان

وگر گرمی کنی آسیب بر دامنم زن
پس از دهان من آسیب به دامنش رسان

شود چو خاک تن بر غم سپاهش ریزه
چه باک غبار نگویم بآستانش رسان

بجان من رسان هر نفس از و بوی
چو جان برون رود از تن در آن جهان رسان

دل مرا که خدنگی زدی رقیب بلطف
پر و تکش از دل من باز در کمانش رسان

فسرده که کند عیب حال من یارب
ز سوزش دل من شعله بجانش رسان

کسی که غرق بدریای عشق شد بزمین
بآشنائی پاکان کمر بر کرانش رسان

ز پا چنانست غم عشق خسرو این دعوی
چو سخت میکند این غم همه زبانش رسان

ولہ

منم و خیال بازی خشت و زبا جهالت
چه سود اگر بپرسی نفسی که چیست حالت

خط جمله خوبرویان که برای ملک دلها
ز قضات حجت تو قیمت از جمالت

قد تو نشسته همه خونابه دل خورده
چنین غرورش نگه کن که چه پرورد نهالت

سر من بگاه جولان ز دست غلتاد گیسو
نکس از آن بلند بختان که شدند پایمالت

بدو عالم نقد حسرت نتوان خرید جای
که بنیم غمزه بخشد دو جهان خریده فالت

کسی ار چه ذره ذره تن من روان دم
چو تو آفتاب روشن را که نبود زوالت

بکشم ز چشم دیده ز برای آنکه جانان
چه کند چنین کلوخی مدرسی که خیالت

ز تو بیت چو ده زخمی شد چو منی کرم خیزن
چو منی بهشت باد همه خون من حلالت

ز فراق سوخت خسرو بکند وصل خواهش
که غرض نبود نه یاری که نکم همه وصالت

ولہ

من گشته هجر یار خویشم
در مانده روزگار خویشم

زین غم که بکس نمیتوان گفت
شبهاست که غمگسار خویشم

ساقی ندهی مرا قدح زانکه
من سوخته خمار خویشم

در خون خود را بنشاشمت یار بس یار تو نی که یار خویشم
یاران چه قرار و صبر جویند از من که نه بر قرار خویشم
ای کز پی عشق گویم پند می گو تو که من بکار خویشم
گویند که خسرو از چه نالی من فاخته بهار خویشم

ولہ

در خم گیسوی کافروشش که داری تارها کردن بهر کمر پا کانست این زنارها
پرده بردار از رخی کو مایهٔ دیوانگیست کز دماغ عاقلان بیرون برد پندارها
فتنه و جورست و آفت کار و بار حسن تو حسن را آری بود زین گونه دست افزارها
آشتی ده با لبم لب را کش آزارم نگار کز پس آن آشتی خوش باشد این آزارها
هست در کوی تو بستانهای غم تا بنگری سینه‌ها گر رسته ام رست از پس دیوارها
خار خارست در دلست و غنچه‌های خون بدان چون کنم چون جز چنین گل نشگفد زین خارها
ناله دارم کش از دل چون برآرم بگسلد بار برداران مهار دوستان افسارها
عاشق کاه علف دل نیست بل نقل سگان چون دل کاوان که بفروشند در بازارها
گفتمش جان میکنم خون میخورم بهر تو خسرو اعشاق را جز این نباشد کارها

ولہ

ای جهان کشته جان چند کس خواهی شدن عاشقان بسیار از آن چند کس خواهی شدن
می زید خلق از تو من مردم از غیرت که وای یک تنی ای شوخ جان چند کس خواهی شدن
من ز دوریت هم نه بینم تو علی رغم مرا شهسوار هم عنانی چند کس خواهی شدن
بهر تو دلها کباب و چشمها پر آب یک تنه ریحان بها نی چند کس خواهی شدن
هر کسی گریان که تنها با تو شد یکدمی مونس ختم روانی چند کس خواهی شدن
زین هوس مردند مشتاقان که تو بر سر شوی دیر زی تو سر آن چند کس خواهی شدن

جان دهد هر کس که بیند ناگهت نیکو تو — تا بلای ناگهانی چند کس خواهی شدن
زین خرامش لیک می میری همه نظارگی — جان خسرو جان ستان چند کس خواهی شدن

ولہ

خوبان مهر گمان که نه اولاد آدمند — جانند و یا فرشته و یا روح اعظمند
زان انگبین چه ناله کنی ای مگس که زود — مرغان عرش چون مگس از شهد پر کنند
خوانند روح واصق و مجنون اویس را — کایشان درون پرده این راز محرمند
ای سلسبیل راحت و ای چشمه حیات — پر تشنگان سوخته لطفی که در همند
رندان همی ز بید بکوبیت که می خورند — عشاق را که سوخته آتش غمند
هر شب منم ز نقش خیال تو در گریه — چون بوم وحشت برگ که ز خورشید میرمند
مهمان روی خویش کن از لطف یکدمی — آن قوم را که پیش تو مهمان یکدمند
شادند داغ در دل خلقی ز عین عشق — آن نقشها که در رهت از نعل او همند
خسرو که زنده نیست نصیحت چه میکنند — باد مسیح بر سگ مرده چه می دمند

ولہ

ملک گفتند تا نقش علم شد — ز جانها عارض او را حشم شد
فرشته کو گناه من نبشتی — چو خطش دید مرفوع القلم شد
مرا طوفان آتش گشته چشمش — که عالم دیده اندک ما به نم شد
ز نا موسی چه خواهی گشت ما را — دو لعلت بهر جان من بهم شد
نشین الم که یا به نیم عمری — گرفتاری که عمر او ستادم شد
نمی دیدی من از تنگ بدی — مریخ ارزین قدر قدر تو کم شد
کسی بد روزی خسرو شناسد — که او در مانده شبهای غم شد

ولہ

از تو یاد آمدی و من شدم از یاد خویش — حیف باشد لاف یادت وانگه از خود یاد خویش

شب بکویت گشته بار ایثارم عقل خودست — سالها گر چشم خود مالم بکف پای خویش

باشد از بی دیدگی گر گویم اندر روی تو — آنکه برخاک درت کردم ز سوزن دیده ریش

آسمان هر لحظه میریزی که از من شو جدا — بست این پیوند خون آخر نه پیوند سریش

جان من بر باد هان مرادیکه طرح وجلو کن — پیش چشمی کو بجز از مردن نخواهد گشت پیش

هر که در کیش مسلمانی بود چون تیر راست — در کمان ابروت بینم برون آید ز کیش

خار خار عشق که بالای لبت آغاز شد — ورد حق لبهای خسرو را انان پیموی نیش

ولہ

یارب آن لبهای تو از آب حیوان ریختند — یا بسی جان یکسان بگداختند آن ریختند

شیرهٔ جان با شکر شیرین برکشیدند آنگه آن — وآن تن شیر ستانان شیرینی جان ریختند

هر کجا خون ریخت از روی ملاحت یار ماست — چاشنی گیران نعمت در نمکدان ریختند

عیش تلخم با خیال لعل روح افزاست — شربت زهری که دردی آمیخت آن ریختند

زین هوس کز راه یکرانت فرو شایند گرد — آبروی خویش را بسیار خوبان ریختند

شعله می خیزد ز گور کشتگان بر جا نور — بس که اندر خاک با دلهای سوزان ریختند

همچو چشمت نامسلمانان تو بی تهمت نیند — کافران چین که خونهای مسلمان ریختند

از گناه نیکوان یارب چرا سوزی بحشر — گرچه آن مردم کشان خونها فراوان ریختند

تا قیامت میرسد آب آور دیا زیلان — هم چه گریه در شب تاریک پنهان ریختند

خسروا نگری که چه خاشاک بدنامی نه — چشمهای عاشقان هر جا که باران ریختند

ولہ

چمن چون بوی تو دارد ببویت [illegible] میروم — بیا دشمن تو و رخدمت سر دشمن میرم

ندیم [illegible] — نه ام چون دیگران کز جان تیم یا طلوع من میرم

خوش آن چشمی که تو از ناز سویم بنگری و من
بزاری هر دو انگشت او فگنده در دهن

شدم رسوا درون شهر در صحرا روم اکنون
که رسوا تر شوم گر در میان مردمان میرم

بخون جمله تنم ای زاغ چند بیند که دیدارا
چو بیرون اوفتم در عرصهٔ زاغ و زغن میرم

مرا پیراهن صد چاک [illegible] از آن تیغت
همان آرایش گورم کنید آندم که من میرم

سخن پرسیدی از خسرو نگر چشمش فرو آمد
کرم کن یک سخن دیگر که هم زان یک سخن میرم

ولہ

ای چو چون تو بت شده صد پاره ساز نار را
آفتابی بوده ای باد قبله گفتار را

از چه هندوی کافر کیش گل پیرهن است آنکه
گو بهندوستان بود چون برهمن زنار را

چون غم و اندوه خیالت را فراوان پیشتر
چون بلا و فتنه را چشمت هزاران کار را

رشکم آید زانکه غمهایت گر یاران جور
آن همه یکجا کن و پیش من غمخوار را

گرچه رنگ آورد پایت ساز خون چشم من
همچو آن پا برنج دیدهٔ خونبار را

ناوکی زن بر دلم کز محنت خود وارهم
خویش را هر دلم یکدم درین بیکار را

در دل چون اثر تو یاد هم میدهم
برده گر دلها دوا ریزد دلم افگار را

من آن یارم که خود را پیش تو خواهم عزیز
راضیم خواهی عزیزم دار و خواهی خوار را

چند گویی نیست بیهوشی فرشتان من
بیتوانی خسرو بیچاره را هشیار دار

ولہ

قبا و پیراهن او که میرسد به تنش
من از قبایش پرشکم قبا ز پیرهنش

عجب نگو شود آن نقش خاطرش رباید
که هندوست ارچه توان دید روح در بدنش

چنین بتازگی باغ رویش ای [illegible]
ز خون خلق شگفته است لاله و سمنش

کرشمه میکند و مردمان همی میرند
چه غم ز مردن چندین هزار همچو منش

بکوی او چو شوم خاک نیست غم گر ازانکه
ز باد گرد غم آلود من رسد به تنش

کنون شد بهم زجان سیر خویش را بستم … که همره رفته و شد همچو سیر یک [illegible]

شهید عشق که شد یار در زیارت او … مبارک آمد و فرخنده خلعت کفنش

وصال بادی ازین بیش نیست عاشق را … که خاک گشت و درآید بزلف پرشکنش

طفیل آنکه کسا تر بزلف می بندی … بیار یک رسن و در گلوی چون فلکش

زبان که خواست زتو خسرو انکه دی هم … کنایتی است که بر گیر تیغ و سر بزنش

ودله

خواستم زو آبروی گفت بیهوده مگوی … عاشقانرا نه آب چشم خویش باشد آبروی

گفتمش چون بست گل لیکن گشته نیست … خلق را نازو کرشمه بیش شد فی رنگ و بوی

بی هشم زانسان که او راهم نمی آرم شناخت … گو به پیش چشم حیران چشم من در جاره جوی

بر سر گور شهید عشق حاجت خواستم … گفت نام دلبرش گوی بی حاجت بگوی

آب چشم گشت خون و خون چشم گشت آب … پند گو بانگر این خونابه دستار من بشوی

میل میل از دیده پیمایم رهش تا چون کنم … کین دو چشم روسیه با خاک کویش کرد خوی

دی ببازاری گذشتی خواست [illegible] … جان و دل کرد خلقی کم دران فریاد و هوی

جان من گم گشت و هیچم نمی یابم نشان … چو تو در جان منی باری بیا خود را بجوی

در جزایهای هجران کی تو خسرو رسی … در بیابان کی رود بهر فشانی تشنه جوی

ودله

زیبا نگه از هر سوی تو در نخجیر [illegible] میکنی … سرو من هم از گیسوی تو شد بر خلق مشکل میکنی

هم جان من تن با دای تو بیهده دل [illegible] … ای تو حیران خانها سر تا چه منزل میکنی

بیرون میا در آفتاب آینه میگردد درشت … یا دیگی خود با روی [illegible] مقابل میکنی

دلها بری و خون کنی ای ظالم آخر جنتی … آن دل که خواهی کرد خون بهر چه حاصل میکنی

خاک ره خود میکنی آلوده از خون کسان … چون حق چشم ماست این بهر چه باطل میکنی

با خار و خس خاک رهش کردم بدیده چون گفت   من نایم از ننگ اندرو جا کهگل مسکنی

ای پند گو گر شد فزون از خوردن خون حکم هم   چون من نخواهم زیستن داغم چه پیدا میکنی

بر من چه غمزه میزنی کامد ز غم جانم بلب   مردار یکدم مانده را بیهوده بسمل میکنی

خسرو که در چاه زنخ اندازی ناز پیش پا   جادوست او ز آتش مگر در چاه بابل میکنی

ولہ

ای ره زن عشاق چه عیار کسی تو   وی کیسه بر صبر چه طرار کسی تو

خونست می نوش گوارت ز دل خلق   ای ظالم بی مهر چه خونخوار کسی تو

هرچند که گویند مکن جور کنی بیش   زین خوی مخالف چه کار کسی تو

خنجر کشی از غمزه و رحمت نکنی هیچ   زین پیشه جفا است چه ستمگار کسی تو

گر جان دهم سر دهم آزرده کنی دل   هم جان بسر تو که دل آزار کسی تو

خوارم کنی و عزتم این بس که بگویی   کان بر درم افتاده قوی خوار کسی تو

چندین که جفا بر در تو خسرو مسکین   روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

ولہ

از بس کم سخت چشم بر تو خون تیره   کم مانده بهر گریه اندر جگر ذخیره

چشم مقامر تو از بس وفا که بازد   بالید صبر ما را همچون حریف چیره

ای من غلام آن لب کانرا اگر ببیند   بر کم شود فرشته همچون مگس بشیره

آباد کن تو جا با گر گشتن اسیران   ده که خراب کردی و آباد صد حظیره

از آفتاب دیدن گر چشم خیره گردد   شد آفتاب را چشم از دیدنت تو خیره

گر خشانیم بر آتش در دم نشینم ایرا   در ضمن نو نشستن چون قعده اخیره

[illegible]   [illegible]

افگنده روند بختم سایه برین شب [illegible]   [illegible] چشم [illegible] هم بنود بیا [illegible]

دی نالهای زارم بشنید و گفت خسرو — زنان تو نیستم من رحمت مبین چه خیزد

ولہ

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشمم هست — هنوز جانم در زلف پرخم و شکنست

چه سود پختن سودا چو شمع وصل تو بخت — ز آتشی که مرا اندرون شعله زنست

شبم که تا بقیامت امید صبحم نیست — نه این شبست که روز سیاه بختی نیست

بطعنه سر چه کشی ای پندگو چه ترسانی — سر مرا که بدنگاه سنگ مرد و زنست

هزار نامه اسلام پاره کرد خطت — که بار نامه کفر هزار برهمنست

مگو که بر لب تو لب نهاده ام در خواب — مرا که جان بلب آمد چه جای این سخنست

نه آن چنانست که جانیست نگه تو اندرا — لطافتی که ببالای سرو و نارونست

چه خواستم سوی گلزار ترک خسرو گیر — کجا اسیر زنخندان سر گل و سمنست

ولہ

ماه ندیدی ار دلا یار چو ماه من نگر — در رخ او نظاره کن صنع اله من نگر

گفتمش از لبت چه گفت بیا این سخن — مرده هزار همچو خود بر سر راه من نگر

دفع کنم ز گریه من شعله دمی به تو بیا — سوخته جان فهد دل ببین ز آتش آه من نگر

چند خوری و سمند تو لاله ز خون عاشقان — تو که گهی که اشک آن ببری چو گاه من نگر

کشته یم بدین گنه کت نظری همی کنم — پوست چو پوست خواستم عذر گناه من نگر

سینه زدم تا شنیم جای شب پر ز خون — رنگ چو نایه اندرون رشته جان من نگر

خسرو عاشقان منم دو دلم ... — گرد نشسته است بر سرم چتر سیاه من نگر

ولہ

کسی که هست نظر بر جمال همچو تش — نه بی نشاط دل و طایع هما پوشش

در آب خضر مجبول دست ... — ...

هوس برند که خورشید و ماه خاک شوند   بدان زمین که زند گام پای گلگونش
بیک حدیث کنم تلخی غمم همه محو   چو زهر ناب که جادو کند با فسونش
غلام آن نفسم کادمم چو بود را او   بچشم گفت که از دور کنید بیرونش
ز غمزه اگرچه کشتنش بی دریغ می کندم   حیات خواهم با این همه با فزونش
خوشی ز گریه چشم اگرچه غم زاید   به چاشنی مفرح زدرد مکنونش
وصال عشق بصدق این بود که چون لیلی   بخاک رفت در آغوش خفت مجنونش
شد از تو خون دل خسرو آنشادم از آنکه   نمازی از پی پاشیدن تو شد خونش

ولہ

وقتی دل ما از آن ما بود   واندر دل یار هم وفا بود
بیگانه چنان شد از من آن دل   گوئی تو که سالها جدا بود
صد شکر که هم بکوی او ماند   آن دل که ز من هزار جا بود
دید آنکه خمار چشم مستش   خمار شد ارچه پارسا بود
دی دید مرا و زیستم لیک   نادیده که کرد آن بلا بود
هر موی خطش مرا فرو برد   آن مور چه گوئی اژدها بود
خسرو که درو گشت گوئی   او سایه اوست بود تا بود

ولہ

ای خرد دست لعل چون می تو   ماراب داده رو خوی تو
می دهی بی بلب بگوش برم   بس که مستم ز لعل چون می تو
چون کنی وعده باز گوئی کی   من بصد جان غلام آن کی تو
گفتیم مردن تو از پی کیست   هم بجان وسر تو از پی تو
چون غمت باشدم تو گوئی هی   دیدیم لب بود همان پی تو

گفتم از تو حیات دارم گفت … تو نگروان حیات لاشئ تو
خسروا چون سزای سوختنی … مهر باقیست شعله برنی تو

ولہ

غم من شادی کس را نپرسد … نمدگر نرخ اطلس را نپرسد
چو میسوزی مپرس از من که آتش … بگاه سوختن خس را نپرسد
مرا گفتی که آیم خانه تو … بلا در آمدن کس را نپرسد
بصد جان پیش او میرم اگر ا … فراموشان واپس را نپرسد
مپرس از ابلهان خسرو دم عشق … که بلبل نغمه کرگس را نپرسد

ولہ

پیش من دل فرو خوردم هوای خویش را … شعله افزون تر بر آمد سوز از جا بیش را
دشمنی دارم که جان خوانی کرم کن غمزه را … زانکه تیری در خور است این کافر بدکیش را
گر بیک غمزه نمردم من مکن خسته دلم … ناوکی گر رفت کشتن توان شکستن کیش را
پند گو کاید برین دل سوخته کوی خبیست … گو باصلاح چراغ آید بسوزد خویش را
عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان … وین سخن در دل نگنجد عقل دوراندیش را
چاشنی درد عاشق انکه نشناسد چیست … بر دل مجروح خود مرهم نخواهد ریش را
اشک طوفان ریز بهر جستن وصلم چه سود … شست نتوان چون ز بخت بد بران درویش را
باز چون از دست مقبل بر هوا گیرد شکار … مرغ بریان را نتین بیرون برد درویش را
خسرو از دید فرو پوش نظر چشم از جست … زانکه هم از خس نباشد چشمهای بیش را

ولہ

دمید صبح مبارک طلوع ساقی خیز … بخوش دلی می روشن بجام روشن ریز
شراب و شاهد و مطرب بمجلس آر کنون … که در صبوح نشسته است که صوفی خیز

چو رفت تو بدام انصاف نیست در دیبا / بیار درد که صوفیانه بر من بیند
ره حجاز زدن و گریه خنده الی من / بسان بحر و بیابان نگر براه حجیز
پیاله ام بلب و خون چکان ز دیده درو / چه خوش همی خورم این باده‌ای خون آمیز
بهر دو عشق نمیرم و با دوا چه کنم / ز روی خوب میسر نمی‌شود پرهیز
مکش مرا بمن وز فراق باز رسان / که زنده گردم ازین مردمان حیات انگیز
بسوختم ز دل پخته لطف کن تیری / که به ز تیر برین ریش نیست دارو تیز
مدام شربت خود ریز بر سر خسرو / ز بعد مردن بر گور بر نجاشش ریز

ولہ

آورده ام شفیع دل زار خویش را / پنهان بده دو نرگس خونخوار خویش را
زین دوستی که رست خراش دلم ز تو / مرهم مکن دل افگار خویش را
هر دم که نازکی و گران بار می‌شوی / جانم که بر توی فگند بار خویش را
از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من / تو هم مبین در آینه رخسار خویش را
آزاده‌ای که پایت فتاد و مرد / آزاد کرده جان گرفتار خویش را
همای قد خویش که از بهر دیدنش / سر بر کنم بخت نگونسار خویش را
سر باز دی لبی سر من هم زدن اطفیل / از سر بده [illegible] دوش کار خویش را
دشنامی از زبان تو ام [illegible] / تلخی مکن بدین قدر یار خویش را
چون خسرو از دو دیده نور روز خون / [illegible] دو چشم جگر بار خویش را

ولہ

شب سیاه آن شمع گرمی پیشانی بود / شعله برزد هر چه در دل آتش دیرینه بود
پیش آن محراب ابرو جان خلقی [illegible] / همچو انبوه گدا در مسجد آدینه بود
من نه دانم دارم آنچنان هرچه / با گدا [illegible] چشم آینه بود

صوفی مادی بتی دید و پرستیدش چنانکه
الصنم شد در دهر مویش که در پشمینه بود

ما چنان بود آنکه عاشق بود ذوق از هجر داشت
خار دایم در دهان اشتران بوزینه بود

رشکم از آئینه کو نقش ترا در برکشید
وانکه در صد قید نقشت هم نقشی از آئینه بود

گرد بر نوک قلم بس نسخه از خطت گرفت
سوخته خونی که حسرت را در دل سینه بود

وله

شبی آن پسر که دلم ستد اگر این طرف گذری کند
چه نکو کند غم و درد من بدل آخرش اثری کند

چو کند خرامش و از رها همه جگر بود و ش قدم
که ز دیدها همه خون رود به رهی که او گذری کند

دل و جان من بفدای او که برای کشتن چون منی
نگرد بسوی من و سخن بکرشمه با دگری کند

سخن و لب و دهن شکرشکن او چو کنم نظاره بروی او
که بکام او شکری دهد به دهان من جگری کند

چو همی گشتی تو بدرش بسان سه غمزه زنم تیغ
که چه خون گرفته کسی تیغ که برو بتو نظری کند

ز سم سمند تو خاک ره که زدور دول اشک فگنم
به از آن مفرح مهتران که دوای هر سری کند

غم تو مرا همه روز و شب بس و لست دخیره
پی این چه توشه برد بهری چو از این جهان سفری کند

چه غم و ستم که نمی‌کشم من از این دو دیده پرگهر
بفزود شست کشتی [illegible] کشتی که به گهری کند

الهی [illegible] خسته دل سخنی کند که رسم بتو
شنود و لا تو حدیث او که بهانه هم قدری کند

وله

گر چو آن بت بکسان تیر و سنان خواهد زد
هم مرا دشنه غیرت پنهان خواهد زد

بر دوای عقل کین باز سر جان خواسته ام
کامشبم باز خیالش ره جان خواهد زد

نعل صد خسته در آتش نهد او در جولان
زان سم اسپ شراری بکران خواهد زد

آفتاب من چون رو نماید روزی
تخت بر طلعت شمع از پی آن خواهد زد

تو بیا جانا تا دیده ندانم با [illegible]
گر رقیب تو ام امروز سنان خواهد زد

تیر مژگان تو که با آن چل دیده خورده
[illegible] بنگر که بخوردن دل شان خواهد زد

رو نما گریهٔ پرسوز مرا سهل مگیر / کآب سوزنده ام آتش بجهان خواهد زد
مردنم بین و دلم ده که چو جان کوچ کند / نیست آن لحظه که دستش بعنان خواهد زد
زن یکی بر دهنم آنچه که در دل دارم / نتوان گفت که خلقم بدهان خواهد زد
می کشم پنبه ز گوش تو که بشنو قدری / خسرو امشب که بکوی تو فغان خواهد زد

ولہ

با تو در سینه نفس را چه گذر / در دلم غیر تو کس را چه گذر
باغ بشگفت و نیامد هوسم / در دل خسته هوس را چه گذر
من اسیرم ز گلی باده بده / در چمن مرغ قفس را چه گذر
اندران دل که توئی غم چکند / خانهٔ شاه عسس را چه گذر
خلق گوید نفسی زن در وصل / در تن مرده نفس را چه گذر
وصل را چون نبود لذت عشق / در نمکسار مگس را چه گذر
میکند خنده که در یاد توام / در دولت خسرو خس را چه گذر

ولہ

پر ز خست و شکست زلف گرانبار او / زانکه هزاران دلست بسته بهر تار او
خط که بران لب بسید از سر کلک قضا / نقش هیناک است بر لب خونخوار او
زنده مگو کس نمانده که چه مردم کشست / هیچ طبیبان خام نرگس بیمار او
اسپکی از اجل داد بچشمش قضا / دیده چو در خون خلق چاشنی کار او
فاخته خوانست خلق سوی سرایش کند / خاک شهیدان عشق کهگل دیوار او
هر که زبان میکند از پی او سوی او / همچو من بی زبان باد گرفتار او
ای سر خسرو ترا مژده بهر ناهدار / فتنه بقضا بست بر سر بازار او

ولہ

عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند   ای خوش آن گریه که گه گه دیده گهی زود کنند
وصل جویان که دم از عشق پر ارند نوید   چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش دوزخیان بهتر از آن متقیان   کز پی خلد برین طاعت معبود کنند
نیست بی یوسف خود رغبت بستان یارا   بلبلان کز بچمن نغمهٔ داود کنند
چه زیان دارد ت از دل شدگان تو گهی   زان زیان کار دو چشمت نظر سود کنند
بی تو چون میگریم این گریهٔ تر میبریم چه حلیست   این گهرهای در و غینه چه خشنود کنند
من خس را که بسوزند بکو بیت غم نیست   غم آنست که پیش در تو دود کنند
حق من در تو نگاهیست بترسم ز دو چشم   کز گریه حق خسرو همه نابود کنند

ولہ

شب سواره آمد و از سینه جانرا برگرفت   دولت زخشی که آن سرو روانرا برگرفت
پاره جان هر دو در پی دل بود بحر آمد در آن   یار را گفت این که باشد با تو جانرا برگرفت
دی که کرد ابرو بلند از ناز و خلقی را بکشت   گو بیا ترک بخونریزی کمانرا برگرفت
سرخ گل کز خون چشم من بکوی او دمید   گریهٔ خون کرد بر دی هر که آنرا برگرفت
صد هزاران روی شد بر باد با ذرات گرد   از درش خون با خاک آستانرا برگرفت
خواب دیدم عاشقی را در کله از دست باد   گو بپر دو از درش باد استخوانرا برگرفت
گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند   زانکه حیرت از لب خسرو زبانرا برگرفت

ولہ

بدید بخت که من خون گرفته می آیم   بکش بغمزه که بر خویش می بخشایم
چو مهر دیدن روی خودم بخواهی گشت   بچشم روی بنمائی گرت بخواب آیم
چو خواب بینمت از ترس آن خیال از چشم   بخواب رفتم از بیم چشم بکشایم
شبی بخواب بیا سوده ام بیا که مگر   ز دولت تو بخواب اجل بیاسایم

ز بهر آنکه ببوسد کسی درت جز من / ز خون دل همه خاک درت بیالاییم
نه دیده مردم میرفت داشتم ببوید / که خاک رفتنش بر در تو فرماییم
گریست دیده بسی خون ز رشک دیدن / شبی بگوی تو خاری خلید در پاییم
خسی فتاده بدم نیم سوخته جایی / وزید باد ازان کوی و برد از جاییم
برون نمیرود از کام تلخی هجرم / اگرچه بی سخن خسرو شکرخاییم

ولہ

آنکه بر دل پیر و غمزه بر سنانش می‌نهد / عشق جانم می‌نشاند در میانش می‌نهد
می نهم بر آستانش چشم و می‌میرم ز شرم / دیده کین داغ سیه بر آستانش می‌نهد
باد کز کویش رسد مشتاق را بند و همی / هم ز نخجیری که بر اشک روانش می‌نهد
درد مشتاقی بخواب ناز کی دانی تو شوخ / واندر آنکه گوش بر آه و فغانش می‌نهد
گشته تو کعبتین آساست بر کفی نقش وصال / نقطه نقطه داغها بر استخوانش می‌نهد
حرف ناخن پیش سینه قصه و دوش بسته / آنکه حسنت مهر حسرت بر دهانش می‌نهد
جان خسرو عشق اگرچه مرده جان داده است / زنده را به پرس کو بهتر ز جانش می‌نهد

ولہ

ای آرزوی دل شکسته / یاد رو تو دل شکسته بسته
سر رشته که برای جان نخاسته / برخاسته تا بجان نشسته
بس تن که ز دولت فراقت / از ننگ حیات باز رسته
هجری لب تو بسی است کش بید / یک خرما را هزار خسته
دل گرفته من آهن چه گرم / زانگونه که صد شرار جسته
اندوه من ار نهند بر کوه / که را بینی کمر شکسته
خسرو غمزه تماشا است / شمشیر چه می‌زنی دو دسته

وله

ای بچشم تو خمار و خواب هم / در لب تو انگبین جلاب هم
چون ترا بی تاقت تابا است زلف / تافته است از روی دلم بی تاب هم
زلف مشکینت که دل زد و در رو / هست مشک ناب و خون ناب هم
در خیال روی و مویت هر شبی / ظلمت شب میکند مهتاب هم
دل گرفتار لبت خونخوار نیست / زانکه چون گیرا بود جلاب هم
بخت من خفت و بخوابت هم ندید / نیست گویی ره بپیش از خواب هم
بس که خوار است آب چشم پیش تو / غرق آیم بر درت بی آب هم
چند چون بی رحمتان خواهیم کشت / مهر آخر میکند قصاب هم
دین خسرو بین که از ابرو رخت / شد دلش بتخانه و محراب هم

وله

چو نقش روی توام در دل حزین گردد / هر آن نفس بدل خسته تیغ کین گردد
ترا بدیده کشم لیک غیرتم نگذاشت / که با تو مردمک دیده همنشین گردد
شدست خاک بکویت هزار عاشق شوخ / بدین هوس که بپای تو زمین گردد
کجا سلامت دلها بکوی تو جایی / که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد
چه پیچ پیچ غم شبها چو ساره و غم آنکه / تمام شب بپیش چون تو نازنین گردد
قبول تو نشود قطرهای خون زین چشم / اگرچه جمله چو لعل تو آتشین گردد
خیال بوسه همی کرد و هم بسینه مرا / کجاست بخت که اندر روانت یقین گردد
شبی که خواهم دل را سبک کنم با خویش / غمم آیدم بدل و کوه آهنین گردد
ورای شهوت خسرو چو گوی عشق کهل / چه نیست ذوق کسی گرد انگبین گردد

وله

ای آنکه تو سلطان همه سیمرانی ... دستور بود فتنه مجلی که تو رانی
صد تیر جفا میگذرانی ز جگرها ... بازوت قوی باد که خوش میگذرانی
چشمی که بپرداز پی دیدار و ندیدت ... آنست سزایش که به تیرش بپرانی
سبزه که دمد بر گل عشاق تو ای برگ ... خناک تو شود سوخته هان تا بچرانی
ز آب و گل من گرد بر آورد سواریت ... تا چند بدنبال خودم خاک خورانی
مانیم بکس هم بهوس آن لب شیرین ... کین سوی در آییم گرم آنسوی برانی
گفتی که رهانم جز تو هر همه بدا وای ... ما را بکشی گر تو حیات خود دانی
سیر ند ز جان رفتن و از من دارجان ... مردن بجز این نیست که در شوخ دانی

ولہ

ای بادگاه گاه بمن نام او بگوی ... خوناب غیر تم بلب جام او بگوی
حالو که خوش بباید امروز پیش من ... چیزی دگر مگوی همین نام او بگوی
بستان دعای سوخته وز پس مرا ... آلوده کرشمه و دشنام او بگوی
یار راست با خیال نیدانم این قدر ... آن کیست در طواف بران نام او بگوی
شبها منم ز غمزه او غرق خون ناب ... این ماجرا بنرگس خودکام او بگوی
پیغام داد دوکز سر تیغت برافکنم ... حاجت به تیغ نیست تو پیغام او بگوی
وابست جان خسرو از آن روی همچو گل ... گر ممکنست بر رخ گل دام او بگوی

ولہ

چشمت گهی ز مستی هشیار نخواهد شد ... وین دل ز خراش او خونخوار نخواهد شد
دیدانکه رخت بروی پرسش مروی انزا ... ناگاه رود در جانش بیمار نخواهد شد
گر تیغ زنی بر سر ور تیر زنی بر جان ... زین سهل بلا عاشق بیزار نخواهد شد
عشقت نه پی کشتن مردانه بکار آمد ... شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد

بر ما فتد ار تابی زان رو چه شوی رنجه	مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد
بیهوده چه گریم خون اصلاح دل خود را	تقویم چو از جدول طومار نخواهد شد
خونخواره بود عاشق خسرو چنین باده	هستی است که تا محشر هشیار نخواهد شد

وله

دی نازکنان آمد مستیش اثری کرده	دل بیشتری برده خون تازه تری کرده
چون از پی جان بردن او آمده از یاری	جانباز کسی کاندم در وی نظری کرده
بینی که نگه چشم این لطف کند او را	از بازوی خود بینم زرین کمری کرده
زین ذوق همی میرم کان شوخ که از گاهی	دشنام مرا گوید و یادگری کرده
چون میروم از سینه از آه همی ترسی	ای هر طرف از شوخی داغ جگری کرده
تو نهاده دار چشم گر پیش تو بنهادم	ریشی که بدل دارم هر سوی سری کرده
در دیده کنم جایش دل طعمه نهم پیشش	آن سگ که بکوی تو وقتی گذری کرده
هر شب شم و گنجی از نگهت دم	بی تو دو نفسی با خود قدری کرده
خسرو عذابست این کت بی خود و بیخوابی	هر کس بجهان آخر خوابی و خوری کرده

وله

آنها هم از شست تا بدف تیر میکنی	گاهم زبون چشم زبون گیر میکنی
من جامه کاغذی کنم از بهر کاغذی	کاهم اگر بهدف تیر میکنی
خطی که بهر خواندن دلها همی کشی	نوش خشن نامه ایست که تحریر میکنی
ز قفا شست آفت جان حق پدید	گر سینه ای تو نیش به شمشیر میکنی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

گفتی بلا رسد که بخواریت می کشد — جان عزیز من تو چه تقصیر میکنی
هر دم مگو زبان خسرو مراست تنگ — زیرا سخن مخالف تقدیر میکنی

ولہ

خوبرویان چون بسلطانی علم بالا کشند — شیر مردان را بزیر تیغ جان فرسا کشند
عاشقان کز دیده پیمایند شبهای فراق — سرمه فتنه است کاندر چشم خون پالا کشند
جان کنان شب زنده دارند اهل عشق و درد (سختی) — صبح دا را ز آفتاب خود دم بالا کشند
پیر عاشق پیشه‌ام بر کین مصلای مرا — خدمت در زیر پای شاهد رعنا کشند
بس که از رفتار خوش پای تو بر جانم (نشست) — رخنه گردد جانم ار خار تو نیز از پا کشند
از کرشمه لام الف کن زلف را بالای دوش — تا ازان بر نام بیمهری ز نقش لا کشند
وصل من این بس که خون من بریزید و زخون — نقش من با نقش تو صورتگران یکجا کشند
با وجود خویشتن بار او دمی باشد ولیک — با تو نبود گر کسان از ره بفرق پا کشند
خسته جان خسرو ار شیرینی و عیش و نشاط — بر کشیده ای راست همچون خسته از خرما کشند

ولہ

زهر تن چشم او جانرا بدزدد — ز هر دل نقش ایمانرا بدزدد
هزاران عمر باید مرد و درویش — چو آن عیار یکجانرا بدزدد
بت محمل نشین زان ره که رفته است — زهی خواهد بیابان را بدزدد
خوش آن ساعت که خواهم گیرمش لب — دوی آن لبهای خندانرا بدزدد
چو دانم خود کشید آن دزد گوهر — چو گاه خنده دندانرا بدزدد
اگرم ناوک زند خواهد دل من — که از پیش شوق پیکانرا بدزدد
نمش و نه بید عقلم را که دیدست — که دزدی آید نگهبان را بدزدد
ز شرم مردمان تا چند چشم — بدیده اشک غلطان را بدزدد

نخسپید شب کس از افغان خسرو
اگرچه او در دل افغان زابد نه ود

ولہ

منزل عشقت که من پوشیده در جان میکنم
رخ گواهی میدهد هرچند پنهان میکنم

توشه دان جان گران گشت از برای آنجهان
بس که غمهاییت ذخیره اندرین جان میکنم

جان به بند رفتنست و ماندنش از بهر آنست
گر کمانت هر دمش وعده به پیکان میکنم

گفتیم خاک درم هر چه می آری بچشم
گریه چشمم را جراحت کرد درمان میکنم

باد رود دیوارم اندر گفت دگو از بیخودی
من حساب خود سخن با آن مسلمان میکنم

ده ببر بدین زبان کز گفتن غمهای او
هر کجا بنشینم دل خلقی پریشان میکنم

غمزه میزد گفتمش چون عاشقان جان میکنید
چیست آن گفتار پریشان مرد آسان میکنم

دی که دلهامی ستد از خلق گفتم این چرا ست
گفت در بازار غم نرخ دل ارزان میکنم

جان و دل دادم خیالش را کجا مانده بجای
خسروا چون دزد بر کالا نگهبان میکنم

ولہ

چون عاشقان آنماه را سلطان جان سازد
جهانی پیش او خود را غلام رایگان سازد

خرامان میرود آن شوخ و در روی عالمی حیران
به رنگ آن صانعی کز آب و گل سرو روان سازد

سر آن چشم کردم چون بناز و شوخی و شیوه
گهی مستی نماید گاه خود را ناتوان سازد

بر ابرو خال وار دان بیخ جانم فدای او
در آن دم کو لبی چل لعمه زاغ کمان سازد

هزاران پیل تن زین آرزو مرفند در کوشش
که آن بازنده شطرنج هوس را اتخوان سازد

چه آتش بنا روز آسمان چون سوخته جانم
زدودی آه خود ابری سیه بر آسمان سازد

بود معشوق چون شمعی که چون پروانه عاشق
بمهمانش رسد از شعله نقل میهمان سازد

امان هرگز نباشد عاشق بیچاره را از غم
مگر آنکه که گرد خویش را دار الامان سازد

به بیماری غم خسرو برای نیستی هر دم
نویسد نامش از خون الم تعویذ یکبار جد

ولہ

من ز آب دیدهٔ خود کردم جهان پُر آبه   وین حال نزد جانان باز می‌گو لابه
بعد از هزار شب هم اکنون شبی نخسپید   آن دیده که شبها بودی هزار خوابه
شد پخته قرصهٔ خور از آه من که هستم   زیر فلک چو هیزم سوزان به زیر تابه
بشکسته‌ام ز هجران خونابه زان فشانم   ناچار می‌بریزد چون بشکنند قرابه
من در فغان و این بت از کار یار نرسان   سنگ کان چراست نالان شبها درین خرابه
ناخوش نوالهٔ غم ماندست بر سر دل   ساقی بجرعه خواری کرده دوسه شرابه
خاک درت بدیده کردم دراکه کردم   از بهر چون تو مهمان این خانه را کلابه
من صوفی خرابم گو میکده که در وی   رقصی کنم چو مستان در بربط و شبابه
آن مست من دل من هر چه برد باری   نزدش کباب خسرو زنده چو یک کبابه

ولہ

هر شب به دل تصور نازش فرو برم   با خون دل فسانهٔ رازش فرو برم
چون تیر بر کمان بنهد خواهم از هوس   پیکانهای دیده نوازش فرو برم
از بس که اوست در دل من هر دمی ز ذوق   از سینهٔ دل بر آیم و بازش فرو برم
نازش ز بس که هست گوارا بر آن شدیم   کاندر میان جان نازش فرو برم
پیکانها کنم تن خود کو گذشت او   واندر ره نشیب و فرازش فرو برم
شبها ز شوق خاک درش در دهن کنم   وز آب دیدگان به نیازش فرو برم
باشد گهی که او لب خود بر لبم نهد   تا من زبان عربده سازش فرو برم
دیوانه شد دل من و زنجیر وابسته   خواهید از دو زلف درازش فرو برم
خسرو اگر چه عشق جهانیست نزد او   تحقیق خویش من بجهانش فرو برم

ولہ

در تو کسانی که نظر میکنند / عشق خود زیر و زبر میکنند
صندل عشق است آنکه / خاک درت تحفه سر میکنند
از پی بوی تو نفسهای من / حاجی باد سحر میکنند
خنده که بر من دو لبت میزنند / نرخ چنین سلک گهر میکنند
تو لب خود شوی و بده کین لبت / خلق که حلوا ز شکر میکنند
تو شده جگر پخته ام از بهر آنکه / جان و دلم هر دو سفر میکنند
عقل مرا کا بفزایان عشق / کهنه درختیست که بر میکنند
پند که گویند بدل سوزیم / سوخته را سوخته تر میکنند
خسرو اگر سیر ز جان نیستند / خلق دران رو چه نظر میکنند

ولہ

زآب ملاحت که لب آلوده / وانکه نمک بر جگرم سوده
داده لبت بوسه و رنجه شدی / بارستان گر تو تنفر موده
لابه بران لب چه طمع گیریست / عربده رفتنت چه آلوده
دوش نشد حل که به بنگرم / زانکه تو اندر دل من بوده
می برم از وعده وصلت بدام / گرچه که بادیست که پیموده
شکر تو فرض است مرا گز کرم / رایت گنج غمم افزوده
هست دو لب گرد تو چون گرد باد / جان عزیزان که تو پرورده
بشنو از ارواح شهیدان خویش / زمزمه شوق که نشنوده
سنت بخشودن تو بر چیست / بر دل خسرو که بخشوده

ولہ

از بناگوشت بلا خط که سر بر میکند / خرد جسد در عاشق بیچاره ابتر میکند

سرو کز بالای خود در سر کند باد آن سپهر | آن نگر کش باد پیش خاک بر سر میکند
وانکه گوید مثل تو خورشید هیچون زر گریست | گو ببخش جبه را با زر برابر میکند
چند گویی پیشت آیم وه که چون تو یوسفی | سر کجا در کلبهٔ احزان من در میکند
چند گوئید ای مسلمانان که حال خود بگوی | من همی گویم ولی از من که باور میکند
رو بر بدن ای جان معزول انده من کز عشق | شغل جان در سینه بر جانان مقرر میکند
شوخ چشمش من کار شکارم می نوازد در نهان | با رقیب خویش اشارت بهر خنجر میکند
در دعای عشاق کاسپش بر نیاید زان سوار | بسته شا نزاد در کمند و اسپ را پر میکند
عاشقان جان و جهان بهر بتان تر کرده اند | سهل باشد آنکه خسرو دیده را تر میکند

ولہ

ای ز تو خورشید چرخ سوخته تف تاب | از من تاریک در ظلمت روشن مهتاب
چشمه خورشید را آب نباشد مگر | چون ز تو تف هوا خوی کن ای آفتاب
زلف تو گر پیچ پیچ هر سر موی گرست | گر بشنیدی دلی راست بگوید جواب
بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه | کو ز من آباد کرد خانهٔ چشم خراب
من ز خیال لبت نیستم اگر ز خویش | هستی تقدم نگر نسیه چه بینی شراب
جان فدای رخی کش چو نظاره کنند | صبر نگیرد قرار عمر نجوید شتاب
بر من رسوائیم گر تو کنی خنده | لب بودم از لبت تا نهیم این فتح باب
زانچه که هست خون ما باده خوشگوار تو | سر خوش و شیر گر شد نرگس پر خمار تو
دست نشوید ز تو خسرو اگر چه بعشق | از پی پاسنت خون دل و شد آب

ولہ

سرو بلند و نخل هم که گهی آورد سپهر | وه که ز نشان کجا رود آرزوی کنار تو
بنز برآهوان زنی غمزه مرا از آن سبب | از رشک شکار تو ز من رشک من است شکار تو

هندوی سوخته برون تنگ شد و گرد باد شد	سوخته جان من همان شد ز پی غبار تو
چشم سفت خاک ره رفته من بپایه بین	دیده که خاک میخورد در ره انتظار تو
در گل کوی تو هنوز آه که رخ بریخته	رو بچه سان نمایدت عاشق شرمسار تو
چون سر کار شد مرا با چو توئی بدوستی	رسم وفا بنا شد ار چه بنهم بکار تو
هست چو یادگار تو غم که مباد بر دلی	جای بسینه کرده ام از پی یادگار تو
از پی تو ز خون دل شربت مهر ساختیم	بهر نگر در حمتی چشم حرام خوار تو
پی تو که زنده مانده ام سیر نمای روی تو	باز رهاید ز تنگ جان خسرو بیقرار تو

وله

جهان تا سره روشنت ساخته	ز دلها فلک خرمنت ساخته
رخ خویش تا بیند اندر رخت	مه آئینه روشنت ساخته
قضا کرده یکجا هزار آرزو	خلاصه کشیده تنت ساخته
بسی رشته جان برون برده چرخ	وزان جمله پیراهنت ساخته
شنه چینی و غمزه از کشتگان	حصاری به پیرامنت ساخته
غمت پر ز خون کرده دلها بسی	وزین غنچها گلشنت ساخته
ز غیرت دلم ذره ذره شده است	ز ذره که بار وزنت ساخته
ترا ساخته عشق عمری بسی	ولیکن هلاک منت ساخته
مبا تنگ گر خسرو تنگدل	دل تنگ را مسکنت ساخته

وله

چو من بدوست بلاغ درو نظر بندم	نه دوستی بود از دل بمرهمی ببندم
اگر چه تیغ ببسر نه ببند بند هوا	تو ذکر وصل خودم کن که با نه پیوندم
چو مور بر کنی و باز خیزد آن غم تست	که باز خواست بدل هر پیش که بر کندم

هزار گونه غم ار بردهام نهی نکشم　　غبار خنگ تو بر دامن تو نپسندم
ز بهشتن خویشتن جبوة خواهم بس　　اگر حیات دهد بعد ازین خداوندم
روا مدار که اندر بهشت شوم محروم　　چنین که من بجمال تو آرزومندم
نگار کز ماننده پیرم شکسته بود انگشت　　که از مراد تهی با دو دست فرزندم
تو هوشیار بیا ای پند گوی من بیهوش　　چه جای آنکه تو بیهوده می دهی پندم
دل شکسته خسرو تهی کنم یکبار　　شوند محرم اگر دل شکسته چندم

ولہ

بسی شب با تو بودم کجا رفتان آن شبها　　کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها
خوش آن شبها که پیشش بودمی مست کرشمش　　جهان بر من شود تاریک چون یاد آرم آن شبها
اگرچه دل ندر دیدی و جان هم اینک عالم　　چه شیرین آمدی آن خنده در دندان لبها
همی گردم حدیث ابرو و مژگان او هر دم　　چو طفلان سورهٔ نون و القلم خوانان بمکتبها
چه باشد گر گهی پرسند که در شبهای پیچ یا　　غریبی زیر دیوارش همگر شد می کشد تبها
بیا ای جان هر قالب که تا زنده شود از هجر　　بکوی عاشقان کز جان تهی کردند قالبها
مرنج از مهربانی خسروا گر میکشد یارت　　که باشد خورده یار از لبش زین گونه [illegible]

ولہ

بیا که بی تو من خوش از شراب شده　　که بهر نقل تو دارم جگر کباب شده
شب است و زلف تو یکسو شده رخ می پوش　　کنون که ابر گشاده دست و ماهتاب شده
سخن ز لب تو سخن کرده می تو با دشنام　　جواب داده من است آن جواب شده
شراب کرده همه عاقلان عالم را　　خطت که بر سر لب همچو در شراب شده
وفا مکن که بود عیب خوبرویان را　　که جان ز دست گذارند تا خراب شده
بهشت روی تو بادا همیشه خوش چه چیز　　که هست بهر من دوزخی عذاب شده

در آب کرده ز سوز آفتاب چهره اغرق / ز بخت چو غرق خوی از تاب آفتاب شده
بسان طفل کز آواز خوش بخواب رود / ز زار نالهٔ من بخت من بخواب شده
مگو که گریه چو خون نیست ز دوری من / ببین که از غم تو خون خسرو آب شده

ولہ

بهار من که ز جنبیدن صبا خفته است / بگو ز بهر دلم کای صبا کجا خفته است
درین غم که بنیاد کره نثار بود / بران حریر که آن یار بیوفا خفته است
بتا بگوی که یاران چه زنده اند بسوز / نگر که فتنه آن چشم پر بلا خفته است
محتسب امین کز گور کشتگان آواز / همی رسد که به پندار خون ما خفته است
کسی که دعوی بیداری خرد کرد است / بیک نظارهٔ تو دیده ام جفا خفته است
بخان دمان همه بس خوابناکی دارد / بجز آنکه او ز هم آغوش خود جدا خفته است
حساب وصل مدان خسروا اگر شیرین / بخواب در بر فرهاد مبتلا خفته است

ولہ

نهفت از یاد دگر دود از شانه دگر / هست یک فتنه دگر نرگس مستانه دگر
ز نهفت جان ز تن رفت خیال تو بماند / عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر
دل آسوده دگر جان پریشان دگر است / شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
اهل شهوت که خود آرای بود سوخته نیست / کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر
ای دل افسانه او گفتی و خوابم ببرد / بهر خواب جلم گوی یک افسانه دگر
بتکلف نشود عشق که از جان خسرو / ای بهش باده دگر باشد و دیوانه دگر
کشف در عشق دروغ آنکه گمان می کرد / که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

ولہ

بهر کشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمی / در پیچ پیچ زلف تو پیچیده شد جان عالمی

دلهاست در زلفت بسی کز نیشها دلیک آن ستم — زیرا بباید ناگهان خونی چکد از هر خمی
چند از خیالت هر شبی چون صبح دزدیم دم — ای آفتاب راستین از صدق آخر دمی
بس گاه من در نیم شب بیرون جهد از روزنم — در شهر گوی از دود من کم ماند چشمی بی نمی
در سر شده جان ترا میگویم و جانم بلب — یک خنده تو بس بود شربت برای همدمی
با خویش راز تو زدم میسوزم و ندهم برون — رشک آیدم کاندر غمت اینا نه گردد محرمی
نو زد وسنت در جانم ز تو جان از تو باشد و ستم — گر هر دو تیغ درد تو جانرا رسانم مرهمی
عمها کاید بلی پی گر بگسلد زان سلک غم — پیوندم از خون جگر با هم غمی را با غمی
خسرو گرفتار تو شد چون هست همت ناتوان — گرد سرش آزاد کن بیچاره مرغی پرکمی

ولہ

کمند زلف تو عشاق را بکوی تو آورد — ز بهر بندگی چشم فتنه جوی تو آورد
بهر رهی که خرامی تو یکنظاره رویت — بصد هزار دل فارغ آرزوی تو آورد
هزار کرشمه و نازے که نرگس تو نماید — ولیک کشتن مردم برای خوی تو آورد
هزار کوه غم از من بیک نفس بپراند — هزار نسیم که بوی چمن ز موی تو آورد
زباد خسته شوم چون بگرد زلف تو گردد — ولی بمیرم چون سوی خلق بوی تو آورد
کجا گریز کنم کز تو هر طرف که گریزم — خیال یار مرا مرکشان بکوی تو آورد
گریستم ز تو خونها بسے و با تو بگفتم — چگونه دوست چنین ماجرا بسوی تو آورد
صفت چرا نکند خسرو که سنگ زمین را — جمال تو بپایه بگفت و گوی تو آورد

ولہ

کسے کش چو تو تو لی در دل همه شب تا سحر گردد — تعالی الله چگونه خوابش اندر چشم تر گردد
که گوید حال من پیش کجا یاد آورد سلطان — نه سرگشته گدایی کش بخواری پیش در گردد
اگر نازم بوصل آخر نگاهے سوی مسکینی — نظر بازی رها کن تا مقابل با نظر گردد

خیالت گر در آتش افتد کند آب حیات آنرا — بر آنکو که بود همدم خیالت جای او گردد
ز بهر روشنی گور بس باشد خیال تو — در آن روزی که از آفتاب عمر در گردد
سیه روزی چو من کی روشنی جوید چنین تاریک — شبم تاریک از دود دلم تاریک‌تر گردد
گل رویت بر آرم گرد از آنکو که این تن را — اگر آسیب بوی گل رسد زیر و زبر گردد
دلی کرده واری دین گنه بر دیده من نه — اگر آن آسیا هر لحظه بر آب دگر گردد
بیابان گیرم از غم هردمم همان شیدا عاشق — که از خونابهای چشم روی صحرا پر جگر گردد
سرت گردند و خسرو بر سر تو سر بگرداند — بدین حیلت مگر با عاشقان سر بسر گردد

ولہ

بیا ای دیده شهری بسویت — جهانی گم شده در جستجویت
بلا و فتنه کار افزای چشمت — جفا و کینه دست افراز خویت
که باشد آینه باشد هزار آه — که در آغوش گیرد نقش رویت
مبادا بگسلد گیسویت ار چه — چنان آویخت در یکتار مویت
کنم از آب دیده لب نمازی — چو پائی هر سگی بوسم بکویت
بده دل گر توانی بیدلی را — که خواهم داد جان در آرزویت
نه ام عاشق چو من از بیم مردن — نه بینم سیر در روی نکویت
چو زنبور سیه گرد سر گل — بگردم بر سرت بیخود ز بویت
ز خیر اغیست خسرو مانده خاموش — خموشی وی اندر گفت و گویت

ولہ

سزد که سجده کنند ای برهمن عجمی — همه بتانت که محراب چشم هر صنمی
در آب و آینه بینی همیشه روشن شد — که آفتاب پرستی بت پرست همی
بدن کشم رگ جان بهر تو کنم زنار — ز عشق تو همه اند لات سومنات کمی

دریغ نیست که سوزند هندوان خود را … تو بتکیست که چون سومنات محترمی
نموده میشود آفاق در صفای تنت … تو آبگینه هندی نه که جام جمی
سیاه تخته هندو بود سفید رقم … تو در سیاهی هندان سفید بود رقمی
به ولایت روی تو باغیست مگر … سواد خطهٔ خط تو اندکی قلمی
بفرق تاج زمرد برآر چون طاوس … در آن جلوه که طاوس هندی ای عجمی
چو گشت خسرو جادو زبون غمزه تو … بخواب رفتن افسون هند و هیچ دمی

ولە

سالها خون خورده ام از بخت بی سامان خویش … تا زبانی دیده ام در پای بی فرمان خویش
بس که خود را گم کنم شبها بگشت کوی … ره ندانم باز سوی خانهٔ ویران خویش
از خیال او چه نالم رفت خون کارم ز دست … من بخون خویش پروردم بلای جان خویش
مرز و ندانم همان دردی که نیز دلبس او … بی تو چیک با انگشت حسرت خایم از دندان خویش
بر کشیدم بهر او پیش دیم آتش نه نید … تا همی سوزم نبی بینم رخ سلطان خویش
شهسوار عاقلان را در رست سر خاک شد … تو کجا داری خبر دیوانه چولان خویش
ذوق غمهایم حرامم باد گر من هیچ گاه … خورده ام غم در فراقت از پی سامان خویش
ای کشتم خاک درت در چشم نشسته می شود … چند خونابه خورم زین دیده گریان خویش
از جفای تست چون هیچ در دل خسرو همه … اندو فا نبود که باشم از پی درمان خویش

ولە

گل گشتای سرو روان روزی که در گلشن فتند … هم گل بغنچه در خزد هم سرو بر سوسن فتد
تیغ تو بر دوستان تیر تو بر دشمنان … مسکین کسی کش دوستی با همچو تو دشمن فتد
منت پذیرد گردند تیغ رقیبت گردنم … کان سر که نبود بر درت آن به که از گردن فتد
خاک درت بر سر کنم مقصودم این کان خاک اگر … افتد ز سر باری همه بر دیده روشن فتد

روز نخست من نگر کز وصل گیرد آسمان ــ ناست که با نامم همه در کام مرد و زن فتد

چون خاک گردم در رهت وصلت همینم بس بود ــ کائی دامن تو سایه بالای خاک من فتد

باشد هوس نی عاشقی آنکه برای شهرگی ــ رعنای عاشق پیشه را چاکی به پیراهن فتد

ناید فراهم چاک دل گر زانکه جان هیچ ریش ــ وز رشته نتوان دوختن چاکی که در دامن فتد

خسرو طفیل عاشقان میسوزد اندر کوی او ــ سوزد طفیل وانکه خس آتش چو در خرمن فتد

وله

باد این باد بهاری از کجا آید همی ــ کز برای جان مسکینی بلا آید همی

من نخواهم زیست کین تو می شناسم از کجاست ــ خون من در گردنش بر من چرا آید همی

ره بگردان ای صبا بر من ببخشای ای هوا ــ کز تو بوی آن نگاری بی وفا آید همی

پیش رو ای مردم دیده باستقبال زانکه ــ سرمه گون گردی ز زلفش با صبا آید همی

بوی گل هرگه که می آید ز من جان می رود ــ زانکه میدانم کز آن کان آشنا آید همی

یار حاضر من نمیدانم ز بیهوشی خویش ــ کیست او یا میرود یا رفت یا آید همی

صبر فرمائید من بجویم که اهل عشق را ــ دل که رفت از جای خود کمتر بجا آید همی

چون خسی را می پیچد در رهی هم کن پایمال ــ از طفیل خاک ره کشته زیر پا آید همی

خلق گوید خسروا هم گشت از خود یاد کن ــ در چنین اندیشه یاد خود کرا آید همی

وله

ای اهل دل نخست ز دل ترک جان کنید ــ وانگه نظاره بر رخ آن دلستان کنید

سر پیش هی کنید ببازی نظر خطاست ــ مانا بر آن شدید که بازی بجان کنید

از سر سوده سیه شوید ای چشم من ــ از خاک پاش دامن همت گران کنید

بازان کشید پهلوی از خنجرم شهید ــ در زیر شهر گشت سرم بوستان کنید

باور نشید آتش و خاک ستر مرا ــ بر سیل چشم خویش لب ویش روان کنید

من بین که خاک بوس درش میکنم هوس | ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید
تا کشتی مراد من اندر عدم رود | بر روی زپردهٔ دل من بادبان کنید
ای دو فرشته قصهٔ من شد وبال من | تحریر من ز خون من این داستان کنید
خسرو ز دو دل حبشی شد برای دوست | پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

ولہ

نی مجال آنکه او را از دل خود برکشم | نی دلم خالی ز سان لعل لبری دیگر کشم
دیده را گر حق آن نبود که دیدار تو بیند | من ز خونابهای که از خوردم چشمش بر کشم
می بترسم زانچه در خونابه باشد یار من | برکشم دیده بجای دیده او را در کشم
در رهی کو رفت این سر تا بگردد خاک راه | هم بخاک راه او زان خاک اگر سر میکشم
بر حدوش خوانم فضولم بین که میخواهم که ماه | چشمهٔ خورشید را در چاه نیلوفر کشم
عاقبت روشن شود همسایگان را سوز من | گرچه آه آتشین از خلق پنهان می کشم
جان بدان افسون تواند داشت خسرو سالها | گر توانم یک سخن زان لعل جان پرور کشم

ولہ

گر توانم از لبت دل را نگه دانی دهم | پیش روی الله ازان اثر لب که حیرانی نهم
هم بچشم خویش روی تو که در دی بنودم | گر بیا در روی تو در دیده پیکانی نهم
چند در یک جان خیالت کاش در صد جان بود | گر کشم هر دم نه یک جان دیگر جانی نهم
دل که من دارم شود دیوانه سگ از بوی آن | گر من اندر پیش سگ زانگونه بریانی نهم
دوستان کنج غمم تا چند ترک من کنید | تا ره آواره و سر در بیابانی نهم
تیر ترک اندر چشم من بشکستنی زان پر | لیک جان نار و بیدار کاتر استادانی نهم
خنده‌ای از خونابهٔ من بهر لابهای دو | من چو دل پریشانی و شوخی و نادانی نهم

ولہ

مردن از عشق بصد جان نتوانیم فروخت — گوهر گریه بده کان نتوانیم فروخت
نیم چو درد بصد جان بجرم از عشاق — نیم جان از پی درمان نتوانیم فروخت
سدره و طوبی اگر چه بدل یار دهند — بگیا سرو خرامان نتوانیم فروخت
پای موری که بر آرد ز لب خوبان سر — بهمه ملک سلیمان نتوانیم فروخت
ای خضر ما که خریدار سفال دردیم — هیچو تو چشمهٔ حیوان نتوانیم فروخت
جان دیگر که مهمان در دل خسرو ماندست — جان فروشیم ولیک آن نتوانیم فروخت

وله

تا بزیر لبت دهن گم شد — دم ازین چیرتم سخن گم شد
وسینت گم شد و عجب تر آنکه — در دهان تو مرد و زن گم شد
خط تو گرد نامهٔ طرفه است — که در و هوش عقل من گم شد
شب که از خواب خواستی که تر — صبح را خنده در دهن گم شد
والضحی خوان ز رخ که در زلفت — دل چندین هزار تن گم شد
وی که کردم بباغ نالهٔ زار — بلبل مست در چمن گم شد
خسروا سنگ مردگی ماند — در حدیثی که کوه کن گم شد

وله

بتی مانند تو سروش نباشد — وگر باشد چو تو سرکش نباشد
تو ئی طرفه سوادی ز انکه خورشید — بود برابر برابرش نباشد
ز ده هم تیر بستان و مرا کش — اگر تیر تو در ترکش نباشد
خوشم من گر کشی ز ادم اگر چه — کسی در مردو زن چو خوش نباشد
دل بی عشق را خوری نیابی — چراغ مرده را آتش نباشد
بیا کت سیر بینم چون دم عمر — دو سه یا قیست پنج و ششش نباشد

توانم زیستن در خون خسرو	اگر آن چشم کافر دش نباشد

وله

ای شده ماه ندیده به تو خوی مرا	دیده هیچ که آن ماه جفاجوی مرا
نتواند که کسی رنگ شد بآن روی	واگذارید بدان خوی بدخوی مرا
آنده کر از پی روی تو نهندم بر سر	شانه دانم کو راست کند موی مرا
نامد آن روز که آن روی نکو را بیند	چشم بد روز که ماند ست بزانوی مرا
گفتم این سر بکی ضربت چوگان بتوان	گفت هیچ خواهی سر دل گشتی گوی مرا
ترسم از بوی دل سوخته ناخوش گردد	مرسانی بوی ای باد صبا بوی مرا
شد ز من سوخته خلقی که ز دود دل من	آتشی نیست هر روز سر کوی مرا
گفتی افتاده بجان برد من چون خیزم	خاک ناخورده هنوز این تن پهلوی مرا
بس که گرید ز غمت روی بزانو خسرو	سیم زنگار شد آئینه زانوی مرا

وله

سودای دیدن تو ز دیدن نمیرود	عشق رفت صبر کشیدن نمیرود
اندوه تو که زد جگرم پاره پاره گشت	در دیده چشم و خون دمیدن نمیرود
می آئی و همی طپیم اندرون چون کنم	[illegible] جان بلب پیشه نمیرود
اندیشه کم شود ز سیج از جان و هیچ خلق	[illegible] خریدن نمیرود
بیداریم بکشت و ای پاسبان خموش	کین سوزم از فسانه شنیدن نمیرود
می بینمش ز دور ندانم سبب چون کنم	چون تشنگی آب ز دیدن نمیرود
خسرو ز لاف زهد بخلوت چه میزنی	لیکن آرزو به گوشه خزیدن نمیرود

وله

ای بادشاهی [illegible]	این [illegible]

در بوستان لبی گل دلاله گذاشتند
زین سو برای دیدن روی که آمدی

چشمت چو نیست کرده ز نرگس دو دیده را
بهر نظاره کردن روی که آمدی

آنجاست آن گلی که جهان مست بوی اوست
اینجا که آمدی تو ببوی که آمدی

می آید از تو بوی دل سوخته بگوی
بهر دلم که از خم موی که آمدی

باد از برای گرد تو جانهای عاشقان
آلوده غبار ز کوی که آمدی

گویا خیال دوست که در چشم خسرو است
کز بهر آب خورد بجوی که آمدی

ولە

گهی در کوی تو سر در نکردم
که خاک از دست تو بر سر نکردم

چگونه خوابم آید چون بکویت
جز از خون جگر بستر نکردم

ندیدم هیچگاه آن چشم قتال
که انگشت شهادت بر نکردم

شبی دیدم رخش را و بقا باد
که در عالم شبی دیگر نکردم

ز چشم خویش میگریم که جان رفت
سزای چشم بدگو سر نکردم

بدستت اوفتادم که بود خاکی
گر آب دیدهٔ خود تر نکردم

ز هوش و عقل خسرو داشت دوری
چو دیدم روی تو باور نکردم

ولە

جانان گذری ببوستان کن
باده خور و رخ چو ارغوان کن

بگشای بخنده غنچه خویش
هر غنچه بچشم من سنان کن

جانها که گرالست شیخ ایشان
یکبار بخنده رایگان کن

از غمزه روان بکن خدنگی
یکجان مرا هزار جان کن

گر می کشیم ز من چه پرسی
چیزی که ترا خوش آید آن کن

جا بپذیر و ردی بهانه
یکسو برای من زبان کن

بین گریهٔ عاشقان روان سیل — آن هر سه را چو خس روان کن
چشمم سوی خاک پات ماندست — دامانش برین کرم گران کن
زن در دل خسرو آتش اما — خود راز میانه بر کران کن

ولہ

اول بسینه بهر غمت جای کرده ام — وانگاه دلبری چو تو خود رای کرده ام
شادی بروی تو چو غمم بهر روی نیست — اینک درون جان خودش جای کرده ام
مجنون روزگار خودم کز غم تو خو — با آهوان بادیه پیمای کرده ام
در لاف عشق به که مرا بر دهن زنند — کز جور تو شبی دو سه پی وای کرده ام
سنگم که میزنند مگر کین نهفته وار — کز جلوه خویش را هدف ونای کرده ام
بیرون کشم دو دیده که در عهد حسن تو — گه گه نظر بماه شب آرای کرده ام
در دست کشم بدیده خشک پریش در — کز دیده بهر گشت درت پای کرده ام
گرد سعادتست برخسار من دویش — رخ را بر آستانت زمین سای کرده ام
وصف تو نیست در صد خسرو من این صفت — دام سخن دران شکر خای کرده ام

ولہ

خوش آن شبها که آن سلطان دلها مهمان بودی — حدیثم را نمودی سوی خود ره گرچه بشنودی
نبودی دل به مسکینان ز شوخی و بدخوئی — بپای سگ در افگندی کبابی را که بربودی
رسیدی تو که آن آسایش جان مرا آندم — تن از دیدن بیاسودی و دل از دیدن بیاسودی
خوشا آن می خوردنش دستی که تا همی خواهش — نه دستش ریختی می اندکی آندم که بغنودی
قبای لعل داری گریه نه ارمرا از خون — مرا هم زان بخشنده خلعتی دشنام فرمودی
همان نه کم جانان شد زمن ای کاش جا رفتی — که باری روزگاری بد مرا این بس ز دوری
بدادم دیده گریان و خاک درش نخریدم — نباشم هیچ بازرگان دریا را چنین سودی

بیخبر شودی نگشت از هجر خسرو سیر ‎ ‎ بجان کندن بمردم تا کشتی و بیخبر شودی

وله

تا نظر سوی دو چشم مست یاران ترا ‎ ‎ کی شکاری بود آن مردم شکاران ترا

تا شدند اندر کشش دو چشم تو خنجر گذار ‎ ‎ شعلها فرسود اجل خنجر گذاران ترا

نوجوان گشتی و شکل یار را نشناختی ‎ ‎ جای تسکین نیست زین پس یاد یاران ترا

هر کرا امروز خواندی یار فردا کشتیش ‎ ‎ بارک الله این چه اقبال است یاران ترا

تا دلم خوش کردی از امید پیکان نزد من ‎ ‎ نام شد باران رحمت تیرباران ترا

شرمسار یک نظر گشتیم بست از چشم تو ‎ ‎ یک نظر دیگر توقع شرمساران ترا

از لبت دل خستگان محروم ساغر بهره مند ‎ ‎ مرهمی هم باید آخر دل فگاران ترا

خون تیره می خورند از چشم خوش عشاق تو ‎ ‎ نوش باد این می بیاد دست درد خوران ترا

شاد چشمی و بلا و فتنه پیشت کاردار ‎ ‎ شرم باد از قتل خسرو کارداران ترا

وله

آن سوار چابک طرار سلطان منست ‎ ‎ پس خرابیها که زد در جان ویران منست

بس که صبر آگیرم از غم تا درون خالی کنم ‎ ‎ هر گیاهی مونس غمهای پنهان منست

ای نصیحت گوی بیغم ترک من کن چون تو هیچ ‎ ‎ روز شادی زان تو شبهای غم زان منست

در میان کشاکش جان من بست زانکه ‎ ‎ نی تو فرمانم کنی نی دل بفرمان منست

جان کشم از تن که هم خانه نگردد با تو لیک ‎ ‎ من ندانم کیست تو لی در سینه تا جان منست

شاه عشقم خاک کویت مسند جمشیدیم ‎ ‎ دولت و اقبال من حال پریشان منست

خون من در گردنم کامروز دیدم روی تو ‎ ‎ دست من فردای محشر هم بدامان منست

هر که در جان جور دارد خانه پندارد بهشت ‎ ‎ من کزو دورم فردوس خانه زندان منست

تا جدا ماندم ز تو جز غم ندارم مونسی ‎ ‎ یار شبهای فراقت چشم گریان منست

خسروم عشقم ولیک از سرنوشت آسمان / نامه دورم که نام دوست عنوانش نیست

وله

فراق دوست که در سینه زخم پیکان کرد / خوش آن همه که رخ دوست مرهم آن کرد

بباغ عیش گلی چیده بود روی بردی / خزان درآمد و آن جمله را پریشان کرد

جدا شدند رفیقان ز بس که جان بدو دست / ز بیم جان نتوانستیم یاد ایشان کرد

چگونه جان نرود از درون غمن پرورد / جدای است که نالندگان پریشان کرد

عجب مدار پراگندگی میان دو دوست / که روزگار چنین کارها فراوان کرد

نه چو آسمانست پراگندگی ما چه کنیم / نبات نقش ثریا بحیله نتوان کرد

محیط چرخ که ما غرقه ایم در زیرش / ز سیل حادثه بس خانها که ویران کرد

چو سر ز تیغ اجل گرد از گریبان دور / ز پا شد آنکه سر خویش در گریبان کرد

کسی نداند خسرو که چیست سوز فراق / جز آنکه بر دل او چرخ داغ هجران کرد

وله

هنوز آنکه نشستیم با تو در سینه است / هنوز در دلم آن خار خار دیرینه است

هنوز مستم از آن می که دادیم وقتی / هنوز در سر من آن خمار دیرینه است

شبی که پیش تو با خون دل فرو دیده / بدیده آن می و آن غمن هنوز در سینه است

گذشته آن همه بی لحظه پیش من گوی / تصوریست که در خواب و آب آیینه است

نگر که چند ثریا بنات نعش شده است / ز مهر چرخ که با ما همیشه در کینه است

کسی که حاصل فردا شناخت با امروز / نشست دل که اگر بست کوزه دل بینه است

چو حال اینست بده ساقی آن سفال شراب / که رخ آن به بترک هزار گنجینه است

می مغانه پرستم قلندریانه ببین / که پاره روزه وقت نماند آدینه است

چه در رنج بی چشم امردان خسرو / که پیشه گشته از صد هزار آیینه است

وله

بی یاد تو ز جان من مبتلا رود — بی جان مبتلا ز تن پر بلا رود
چون با صباست بوی تو بینی که ناگهان — جان رمیده از تن من با صبا رود
مردم درین هوس که هم دیده زیر پات — کین خون چشم بنده ترا زیر پا رود
خواهم بر آب چشم دو دیده روان کنم — زانسو که از کمان تو تیری خطا رود
جانم شود شگاف ز تیر تو از حسد — چون تیر تو بسوی دگر آشنا رود
عاشق اگرچه خواهش نالش کنند بس — کی با خود مراده بران مبتلا رود
آبی که سو بسوی رود بر مراد خویش — گر تشنه خواهدش به بیابان چرا رود
گر خسروا سزای تو غم میکند مرنج — بر اهل عشق لابد از ایشان سزا رود

وله

سلطان من که بر مه شبگون فشانه دارد — عیدش بزیر هر خم از دل خزانه دارد
دیوانه که بهرش با داشت گشت سودا — هم تن کند جراست هم شاخ شانه دارد
معموریست دنیا پرانست شهر کشور — نزدیک من جز آنجا کاشاه خانه دارد
باز آمد این شب غم ها زنده مانم — گر مونسی که ما را شب در فسانه دارد
خورشید مه و ما غرقه شدند بر پا — ور زشب من آخر جای کرانه دارد
گردد اگر ز لطفش پامال بندگانش — خسرو سر امیدی بر آستانه دارد

وله

ای کم صد جان نرخ تست لیکن نتوان اگر زود — جان گران خیز داد و زن از باد بیت سنجم وجود
هر دو هفته بهشت اگرچه خورشید روی — باز پشت هم بران گر نه سیه روشن که بود
یوسفان نغمه چه ساقی نقش از من خویش — هم به بیداری مه خورشید انجم در سجود
سوز نگار نقش در جان کندن [illegible] — [illegible]

چند سوزم از فراقت داغهای کهنه وای / کاشکی جان هم ربودی از زنان کج دل بود
صبر من کولانها بیرد که کوه آهنم / بادی از سویت در آید گوی هرگز نبود
سنگ خواهی کو بمن نه دیگر چون سنگ گرم / نیست او را بهره از سوزش من چونکه دود
مجمر آهن دل اگرچه میکشد دل گرمی / خس حر کانگشت و خاکستر چگونه گشت عود
پند میگوید یارانم که دل بر جای دار / چون دل خسرو دلبر مان نیستان پندم چه سود

ولہ

نوشیدنش ای که لعلش نوکرد جام جم را / هست از لبش خرابی درویش محترم را
من خاک پای مستی کانجا که ریخت جرعه / لغزید پای تقوی صد صاحب قدم را
بیچاره ایم عاشق اگر حد زنی نه خنجر / ای مست محتسب کش افزون کن این کرم را
گفتی غمی بیهوده من خود خورم ولیکن / ای گنج شادی آخر انداز دالست غم را
دلگیر میشود مو در پیچهای زلفت / مشتاق بخون لبها آن زلف خم بخم را
عاشق که لقمه جوید مشنو حدیث عشقش / گر دل بغیب نبود درمانده شکم را
از حاجی بیابان پرسد ذوق زمزم / چه آگهی نه کعبه بر بنده کرم را
هست از مرا و جانان کز خلق رو بتابم / من اختیار کردم خلوتگه عدم را
چون کشتی است بارش گر هست بیش گر کم / تسلیم کرد خسرو بگذار بیش و کم را

ولہ

سه من اگرچه هرگز غم دل بگو نباشد / ولی آن دلم مبادا که غمت درو نباشد
همه شهر پر ز خوبان ولی از نمک زچون تو / بچه کار برگ رنگین ز گلی که بو نباشد
تو بجور من دعا بیت بکنم خدا اجر یارب / ز لب تو خط نخیزد برخ تو مو نباشد
شبی از محل خفتن بفراق برخیزم / که نه زخم ناخنانم دو سه چهره تو نباشد
گله صد هزار دارم نه تو و به تو نگویم / که بتان نازنین را سر گفت و گو نباشد

همه کو پر استخوان شد شود اینچنین ضرورت   چو فتادگان کو را نه توجست و چو نباشد
نظری بجال خود هم کنم آخر و بگریم   نه پلی تو گرد چشم بچهار سو نباشد
تن پاره پاره دارم ز نسیم دوان بکویت   کرم این قدر گریزی که ز چکان گو نباشد
اگر از رهت غباری دم سر من برآرد   بنشان خون خسرو گرت آب جو نباشد

ولہ

رگهای جان خلق ز نخدانش   آخر جراحت رشته رلس گشت جبه
اکلیل دولت و هب الخلد للعلی   والشباب الاتخر صارا الزاک له
از باد بوی گل کلم بوی خون دهد   زانکه کشتگان ترا رفت خوابگه
از ساد طیف وجهک روحی اضافه   جار العزام طیخ قلبی و یر د ه
گویم که رو نما بنما روی نه کمن   زیرا که با مداد نه زیباست نقطه
خسرو که نعمتی طلبد نه هیش ز لب   آن نیز نعمتی است که گوئید این توبه

ولہ

یا ریح من حبیبی ان جئت بالسلامی   اشکستنی و روحی شکرا ابلا ندامی
که که ز من بگردی کرد سرار قوافی   آن سرو را که از وی آرنده سلامی
وجه له کشمس جسم له کورد   هب له کمنم صدع له کلامی
که نیم سوز نازم کز نیم کشته غمزه   دین چو راهش بهمن عیشی است شاکامی
ولا یقول قولا یهین الانام کلا   من فوه فی صمت والعین فی کلامی
آن سجنت کو که آرام دلبر چنانکه نبود   اگر که من کدامم یا نیز تو کدامی
یا ذوالجلال لما اهلکتنی بهذا   اومت فی تراب فارهم علی عظامی
عشاق دیده ها را بیرون کشید پشت   گرد دیده فرش سازند آنجا که تو خرامی
فانظر الی لطیف ذا حبیت اشتیاقا   من مقلتی زموعی کالمهاء من معامی

عشق است مذهب با رسوا شویم خسرو — زیرا که عار باشد ما را ز نیک نامی

ولہ

یا رب کرمت امید جاوید منست — تا ریکیم و نور عفو خورشید منست
گر مایه بخشایش تو نیست مرا — بخشایش تو مایهٔ امید منست

ولہ

یا رب چو ز فضل خود ببخشا هم چکنم — و ز گیسو و زلف سیاهم چکنم
گیرم که گناه من همه عفو کنی — زین شرم که دیدهٔ گناهم چکنم

ولہ

پیغمبر با نعت خودم قوت نگر — در وی سخن چو در دریا قوت نگر
آنکه ز پی گذشتن نه دریا — نون والقلم آن کشتی لاهوت نگر

ولہ

احمد که فلک نقش خود آراست ازو — رفعت بگدائی آسمان خواست ازو
چون از اثر فلک دمد گل ز زمین — گر گل دمد از خوی خویش عجب نتوان کرد ازو

ولہ

احمد که بقدر به فلک جولان کرد — از بهر وی ایزد فلک گردان کرد
گر از خوی او خاست گل این نیست عجب — کانشاده کلامی و گلی خاست ازو

ولہ

مه بر ز فراخ عیش خندان نبود — تا در کشش رنج چو سندان نبود
در حاصل بخت جهد چندان نبود — در خوردن آب ریخ دندان نبود

ولہ

زان سوختگی که جان درویشانراست — پس مشعل نور کان نکوکیشانراست

زان خون دو دیده کان جگر ریش تراست | خامی است که آن هوس برم که ایشا تراست

ولہ

بی صدق سوی خدای ره نتوان کرد | بی عشق بهیچ کار خو نتوان کرد
زاهد بحدیث بی عمل نتوان شد | کز آب دهان خود وضو نتوان کرد

ولہ

از خوردن سه برگ بر کرده کنم | هر لحظه هوس بیدله و خرده کنم
دارم دل مرده وه کجا زنده دلی | تا در پیشش ماتم این مرده کنم

ولہ

آنرا که بخلق نان رسے کاره بود | چون زو همه بر خوند کم خواره بود
بر بسیاری دست نباید مگر آنکه | بر خوان صلاش دست بسیاره بود

ولہ

زین دل که نماند بر قبول درد خویش | بیزار شدم زین تن نا بخرد خویش
نفس بد من مرا بفسر یاد آورد | فریاد مرا ز دست نفس بد خویش

ولہ

رویم که سیه گشت ز بد خوی من | هر دم تیر ست از گنه جوی من
ای گریه همین او بگنه شوی من | تا تا که شود شسته سیه روی من

ولہ

شعرا ار چه کس ز علم حق کم دارند | نیز از پی معیشتش ملکم دارند
یین مایه چه باشد این سخن را که درو | دانسته دروغ را معظم دارند

ولہ

فرزند که تاراج کند خانهٔ باب | هر چند خطاست طعن او نیست صواب

هرگز نزد این مثل پدر در همه باب　　گر سیل کمیز خانه ام گشت خراب

ولہ

صوفی که هواش دست هوس پیر کند　　وز بهر درم طاعت تزویر کند
باور نکنی گریه دردش کان پیر　　طفلیست که گریه از پئے شیر کند

ولہ

شاها در تو چو بر ثریا پیوست　　آنچه پدرت کمر به پستی بربست
شاهان پدر بلند تو پست روند　　مانند بلندی که رود زود به پست

ولہ

بهر شدن خارش دست همه هست　　خار و کف شه ز بهر دادن پیوست
کف پر ز گهر کنند و بخشش بردم　　کین آبله خیزد ار چنین خارش دست

ولہ

شاهی که دمے عطا هزار آخر کرد　　بنده چو بمدح او نثار در کرد
من در و عین چو فگند هم زر و هن　　آوازه در آستین و دامن پر کرد

ولہ

دریان چو ز شاه دور هم فرمایم　　بینم رخ خورشید و دلم تاساید
کاترا که نظر بظل یزدان باید　　خورشید کجا به پیش چشمش آید

ولہ

جرات نه اگر ز چرخ اختر باشد　　با بازشه فضله چه در خور باشد
بازو که چو آفتاب شمشیر زند　　آزردن اندازهٔ نشتر باشد

ولہ

نشتر چو رگ ثانی جمشید گشاد　　از هفت فلک لرزهٔ جاوید گشاد

گستاخی ماه نو نگر کو ز چه سان یکدم شفق از چشمهٔ خورشید گشاد

ولہ

شد خلعت سرما چو بهر کس فرسود وز هر طرف آرایش نوروز فزود
مرغان سیاه گر نظر پیش نمود عالم همه سرخ و زرد در چشم نمود

ولہ

اعظم ملکا اگرچه دورم ز حضور بینم ز اثر مهر تو می یابم نور
خورشید که تابد بخراب و معمور در پرتو آن مهر چه نزدیک چه دور

ولہ

صدر از گفت بمفلسان مال رسید بخشت همه را فرخی فال رسید
گویند که گفت از فلک آمد دیدم چون از لقب تو وحی بر دال رسید

ولہ

ای از جگر عدو ترا گلگون تیر شنگرف نیافته مگر زان خون تیر
گو تیر زنی بنوک رمح دشمن ماشوره شود رمح برد بیرون تیر

ولہ

رسمی است بهیجا ملک نیکو را کز صد صف صفدران نتابد رو را
اول شود ز دیدن او خصم برتر احوال که یکی هزار بیند او را

ولہ

تیر تو که از سد سکندر بپرد روشن ز هزار آینه یکسر بپرد
از یکسر مو درون رود گر خواهی اندر رود و از سر یکسر بپرد

ولہ

ای یافته بر مسند عالی جا را دریای فلک ترا بشوید پا را

آن معجزه نیست که چون خشک شود   قطره خورد و برون دهد دریا ها

وله

ای آنکه ز زخم تیر خود می نازی   یا تیر تو هست تیر رستم بازی
گر پیل کشی به تیر نبود عجبی   گر پشه کشی به تیر تیر اندازی

وله

ساقی لب من ز بی غمی کم خندد   به من سزوار لب تو این بپسندد
دو نیم شد از غمت دلم می ده تا   زان گرمی خون یار بهم پیوندد

وله

هر شب که در از خلق جهان بیش کنم   از نالش خود سینه خود ریش کنم
چون رنج منست از دل من شب و روز   از دل گله هم پیش دل خویش کنم

وله

دعوی کسی گر غم جانان باشد   باور مکن از دولتش بسامان باشد
باید همه تن دل بود آن کشتهٔ عشق   چون بار کشد هم تن جانان باشد

وله

عشق آنست که عاشق ز هوا برخیزد   وز لذت نفس به هوس بگریزد
گر خون ریزد بگریه چشم عاشق   آن حیض وبیست اگر بشهوت ریزد

وله

زلفت که در و هر شکن و تاب گذشت   در خواب اگرش ببینم آن خواب گذشت
ز ابرو تو قبله گر نموده است مرا   با خانه بنده سمت آن بات گذشت

وله

با یاد خدایش بر بتان شاهی داد   دل را غمش از فتوی گمراهی داد

گفتم که بخور دون غمت جان بدهم
گفتا غم خویش خور که جان خواهی داد

ولہ

بسیار دلی من آتش عشق افروخت
هم پختگی کار درین فن ناموخت
شد سوخته در عشق ولی پخته نشد
نه درست شد آن مثل که با پخته بسوخت

ولہ

این دل که به بت پرستی از هر باتش
خو گشت چگونه زان شوم رو تابش
هر لحظه ز خون وضو کنم پیش صنم
وانگاه کنم سجدهٔ استحبابش

ولہ

من کز غم تو بکوچه و ره گریم
دم دم گریم از انکه گه گه گریم
من از همه خلق گریها وام کنم
سیر از غم رویت مگر انکه گریم

ولہ

خلوت که هزار منزل از دندانم
اینجا که منم پسته مگر میدانم
گر باره تو مراد خاطری نتوانم
کم زانکه درین هوس بر آید جانم

ولہ

گر دوستی سبکی توای مهر فزای
از دل کن دامن لابه نه بیرون منمای
ماننده پیاز پوست در پوست مباش
همچون گل بیل گل نه گل بیرون آی

ولہ

ای کشته از کبر سوی من کار نگه
لطفی کن و مگو مرا ثراثه نگه
دیوانه شدم زان خط چون زاغ چنانکه
گوی توکه خورده بغلیواز نگه

نامۂ اسکندری معروف بہ سکندر نامۂ خسروی

یہ وہ سکندر نامہ ہے جو حضرت سلطان الشعرا امیر خسرو طوطی ہند نے بجواب سکندر نامۂ مولنا نظامی علیہ الرحمۃ تحریر فرمایا ہے درحقیقت یہ آپ ہی کا حصہ تھا علاوہ صنعت شاعری اور حسن عبارت کے نصائح حکیمانہ و مباحث فلسفانہ سے لبریز کتاب ہے حسن عشق کے کرشمے ناز و ادا کے انداز خط و خال کی تعریف جو خاص حضرت ہی کا حصہ تھا عجیب و غریب پیرایہ کیساتھ اس کتاب مین بھردی ہے کاغذ اور خط عمدہ و نفیس قیمت صرف عصر

صحت جسمانی

یہ اُس نادر رسالہ کا اُردو ترجمہ ہے جو حضرت امام علی رضا علیہ السلام نے خلیفہ ہارون رشید کیواسطے تحریر فرمایا تھا اس رسالہ کے سہل و آسان اصول اور قواعد کا جو شخص پابند ہوجائے اُسکی صحت اور قوت روز افزون ترقی کریگی مع رسالہ اختلاج الاعضا جس مین تمام اعضا کے پھڑکنے کی مجربات تاثیرات کا بیان ہے مصنفہ امام جلال الدین سیوطی مترجم اُردو قیمت ار

دیباچۂ دیوان غرۃ الکمال

یہ دیباچہ حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ نے اپنے دیوان غرۃ الکمال کا نثر مین تحریر فرمایا ہے فارسی علم ادب کی عجیب کتاب ہے اس مین حضرت نے اپنی مختصر سوانح عمری اور اپنی تصانیف کا بھی ذکر کیا ہے اور بہت سے علمی رموز و نکات تحریر فرمائے ہین قیمت ۸ ر

مجموعہ مرأت خیالات خسروی

جسکے اندر حضرت امیر خسرو طوطی ہند کی تصنیف سے تین رسائل شامل ہین
(۱) مثنوی مرأت خیالات توحید و تصوف کے بیان مین نظم۔
(۲) انشاء رنگین نثر فارسی علم ادب اور انشا پردازی مین سب سے بہتر کتاب۔
(۳) رسالہ اصول شاعری۔ فن شعر گوئی اور اوزان اشعار و ردیف و قافیہ کے اصول و فروع کا مفصل بیان یہ مجموعہ نہایت نایاب اور عجیب و غریب ہے خوش قسمتی سے ہم کو میسر ہوا اور ہم صرف ۸ مین آپکی خدمت مین پیش کرتے ہین

کلیات حسن

فخر الشعرا حضرت امیر حسن بن علا سنجری مرید و خلیفہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیا محبوب الٰہی کے محبت خیز اور عشق انگیز کلام کا نایاب مجموعہ نہایت محنت و جانفشانی سے بہم پہونچا کر طبع کیا ہے کاغذ اور خط نہایت نفیس و پاکیزہ قیمت بلا محصول عہ

دوا دل

یہ کتاب حضرت شیخ حسن محمد چشتی کے رسالہ تقسیم الاوراد کی اردو شرح و ترجمہ ہے اور صرف اس غرض سے تصنیف کی گئی ہے کہ ہر شخص خواہ کیسا ہی وہ دنیاوی کاروبار مین مصروف ہو مگر اسکے قواعد پر عمل کرنے سے اپنے قلب کو صاف و منور بنا کر قرب الٰہی حاصل کر سکتا ہے درحقیقت اس کتاب کو دل کی دوا سمجھنا چاہئے کیونکہ یہ خاص اسی غرض سے لکھی گئی ہے بعد تصحیح و نظر ثانی بار دوم قیمت ۴ر

مجموعہ حلال طیب

سماع کے متعلق عجیب وغریب انکشافات مشہور ائمہ ومحدثین کے معتبر رسائل کا مجموعہ جن مین پہلا رسالہ کتاب الامتاع فی احکام السماع حضرت مولانا کمال الدین جعفر تغلبی کی تصنیف ہے (۲) رسالہ حضرت شاہ عبدالحق محدث دہلوی (۳) رسالہ چہل حدیث یعنے سماع کے متعلق چالیس حدیثین مع شرح وترجمہ اس رسالہ مین جمع کی گئی ہین مصنفہ حضرت شیخ عمر بن سعید حسینی (۴) رسالہ سماع مصنفہ حضرت شیخ رکن الدین بن حضرت شیخ عبدالقدوس گنگوہی قدس سرہم قیمت

عقائد صوفیہ

یعنے حضرت شیخ الشیوخ شیخ شہاب الدین بن عمر سہروردی رحمۃ اللہ علیہ کے رسالہ اعلام الہدیٰ وعقیدۃ ارباب التقیٰ کا اردو ترجمہ مع اصل عربی عقائد اسلامی کے بیان مین نہایت دلچسپ بالکل مختصر اور جامع ہے قیمت

الحقائق والمعارف

چھ فصلون کتاب جو حضرت مولانا روم کا پاکیزہ کلام ہے جس کو مولانا احمد رومی نے مرتب کیا ہے ان چھ فنون کتابون مین ایک سو بیس فصلین ہین ہر فصل مین ایک بیت یا ایک حدیث اور ایک آیت ابتدائی ہے موافق اس تفسیر بیان کیے آئیکے متعلق ایک حکایت نثر اور ایک نظم اور ایک غزل حضرت شمس تبریزی کی لائے ہین ہم نے ان کی نثر عبارت کا اردو ترجمہ

دیوان غرۃ الکمال

مصنفہ حضرت سلطان الشعرا امیر خسرو طوطی ہند علیہ الرحمۃ یہ نایاب دیوان حضرت موصوف کی غزلون کا بہت بڑا ذخیرہ ہے ہم نے بڑی تلاش وجستجو سے اسکو بہم پہونچا کر نہایت صحت وصفائی کے ساتھ عمدہ کاغذ پر خوشخط طبع کرنا شروع کردیا ہے قیمت

نہ سپہر خسروی

کتاب کیا ہے مجموعہ عجائب ہے دفتر غرائب ہے سلطان قطب الدین مبارک خلجی کی تاریخ اسکی فتوحات دربار کی تیاریان اسلامی سلطنت کا جبروت اور رعب وداب فیضی کی توقیر شکارگاہ کی تعریف۔ تیر وکمان کا مباحثہ چوگان بازی کی توصیف گیند وبلے کا مناظرہ۔ سلطان محمد بن سلطان قطب الدین کی پیدائش کا تہنیت نامہ وغیرہ وغیرہ نہایت دلچسپ بیانات ہین قیمت

مثنوی شاہی یعنے مثنوی خضر خانی

مصنفہ حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ جس مین سلطان علاء الدین خلجی کی تاریخ اسکی تمام فتوحات کا مختصر بیان کرکے فتح گجرات کا مفصل بیان راجہ کرن کی بیٹی رانی دیول دی کا گرفتار ہونا پھر شہزادہ خضر خان کی عاشقی اور عاشق ومعشوق کے مراسلات پیغام وسلام اور آخر مین خضر خان کے نابینا اور شہید کیئے جانے کا دل دکھانے والا قصہ۔

قیمت

جملہ خطوط وکتابت وتحصیل زر اسی پتہ سے ہونی چاہیئے۔

سید آسین علی نظامی خواہرزادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیا قدس سرہٗ مہتمم کتب خانہ نظامیہ صوبہ دہلی۔